


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان سیدا
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۵۱۵۷
شماره ثبت کتاب
۹۰۶۷۸



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۵۱۵۷
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۶۷۸



ستاره سوختگان چون برشته شد سپند | کجاست گریه ابر بهار اختر ما
زدی تیغ نبریدی مسیحا ختی با بال | چه روزها که نه افکنده تو بر سر ما

بسید النظر رحمت همیشه باری
ز چشم داغ لو افتاده صد لاغ ما

[illegible] فراق زلف عزیز شد [illegible] | [illegible] آشنیت چشم گیها
[illegible] | [illegible] تنگ دیده است [illegible]
روای [illegible] ازکار | ز غفلت داده انداز دست خود [illegible]
بود در چشم خلوت بی انجمن دو رخ | معلم را بست بی الطفل شد کج [illegible]
متاع بی‌ثمر جوبای حسن تو مرا بشد | دکان وامیشود [illegible]
مجلسیت از شه دل مهربان [illegible] | بافسون کی رود بد هستی از طبع [illegible]
نوای ساز مطرب [illegible] | که محتاج دم ضور نداین افسرده [illegible]
باو نیست سنروان از فتنه گردون حذر | شد کار عیش دوستان [illegible]
در احسان بره خویش اهل جود بر بستند | عبث دگرده میگردند ارباب طمع [illegible]
مرا مانند گل عیش از گریبان سر برون | ز دست خویش گو نه کردم [illegible]

مشو از یاد حق ای بید لیکسا عقی غافل
که میگردد مربی در دو عالم ذکر یار مها

چشم یارم خواب سنگین است بیدار مرا | میکشم دارو ی بیهوشی است هشیار مرا
بوی پیراهن بکنعان رفت پیش از [illegible] | جاده در دیده منزل سبکبار مرا
از ندامت بست دستم کز حرم [illegible] | بر کف استاده است دامان گنهکار مرا
خرقه من چون گریبان از گلوگیر [illegible] | شد در واگر نکردون فو [illegible] مرا
در خیال چشم او هر جا که منزل میکنم | نیست دور از زیر سر بالین بکار مرا
هر کجا هستم نفس خویش وارد [illegible] | نیست میباز دور چشم قدر یار مرا
توبه از می کرده‌ام و یاد جوانی میکنم | در خیالات محال افگند بیکار مرا
تا بوم در حلقه این زاهدان [illegible] | رشته تسبیح من شد دام [illegible] مرا
شاخ و برگم راغم افتاده کان افتاده | از خود دم که خوبان کرد همواری مرا
دیده خورشید را مانع نباشد [illegible] | از جوانی خوش بود معشوق بازار مرا
با فقر و مسواک زاهد [illegible] | خنده زد گفتا سیری شود بسیار مرا
صبح حشر از زدی کارم برده خواهد بر | کر نسیاند دامن عفو تو بسیار مرا
یوسف از زندان برون آمد [illegible] | مژده امیدوار سیاه بود خار مرا

بیدا در فکر خوبان آنچنان شد سفید
کو جوانی کاندکن پیری و باد یار سر مرا



ز غنچه دل ما بی‌خبر بود گل ها / درون بیضه خزان بهار بلبل ما
صدا بلند نکردیم از تهی دستی / ز سنگ سیر مه بود [illegible] گل ها
بکلبتی که درو بیش خوش الحان نیست / شکفتگی نکند غنچه تغافل ما
سبز و راه سراپا نگاه گشته ایم / بسرو قد تو پیچیده است سنبل ما
قد خمیده ما را اجل کمین کرده / نشسته سیل حوادث [illegible] پل ما
زبانه کرده جدا دست ما و میگوید / سزای آنکه ربایند زبان [illegible] گل ما
ز غنچهای چمن میکشیم [illegible] روی / بود چو برگ خزان دیده [illegible]

نشسته‌ایم در آتش چو سینه [illegible] عمر / سپند سوخته از غیرت تحمل ما

شرم شد از خواب غفلت بستر سنگین ما / باشد از مغز سر ما پنبه بالین ما
کرده‌ام از خانه بر دوشی اقامت [illegible] / گرد بادی دامن صحرا بود مسکین ما
آستین عمر [illegible] از سر چمن افشانده‌ام / نیست کم از غنچه گل دامن پر چین ما
خصم اگر خاک عاجز نالی ما میکند / سرخ رو آید ز میدان خنجر خونین ما
بس که چشمهای از دامنهای [illegible] / آسمان [illegible] داغ دارد خوشه پروین ما
نفس [illegible] عاقبت انداخت [illegible] / کرده آخر کار خود را دشمن شیرین ما
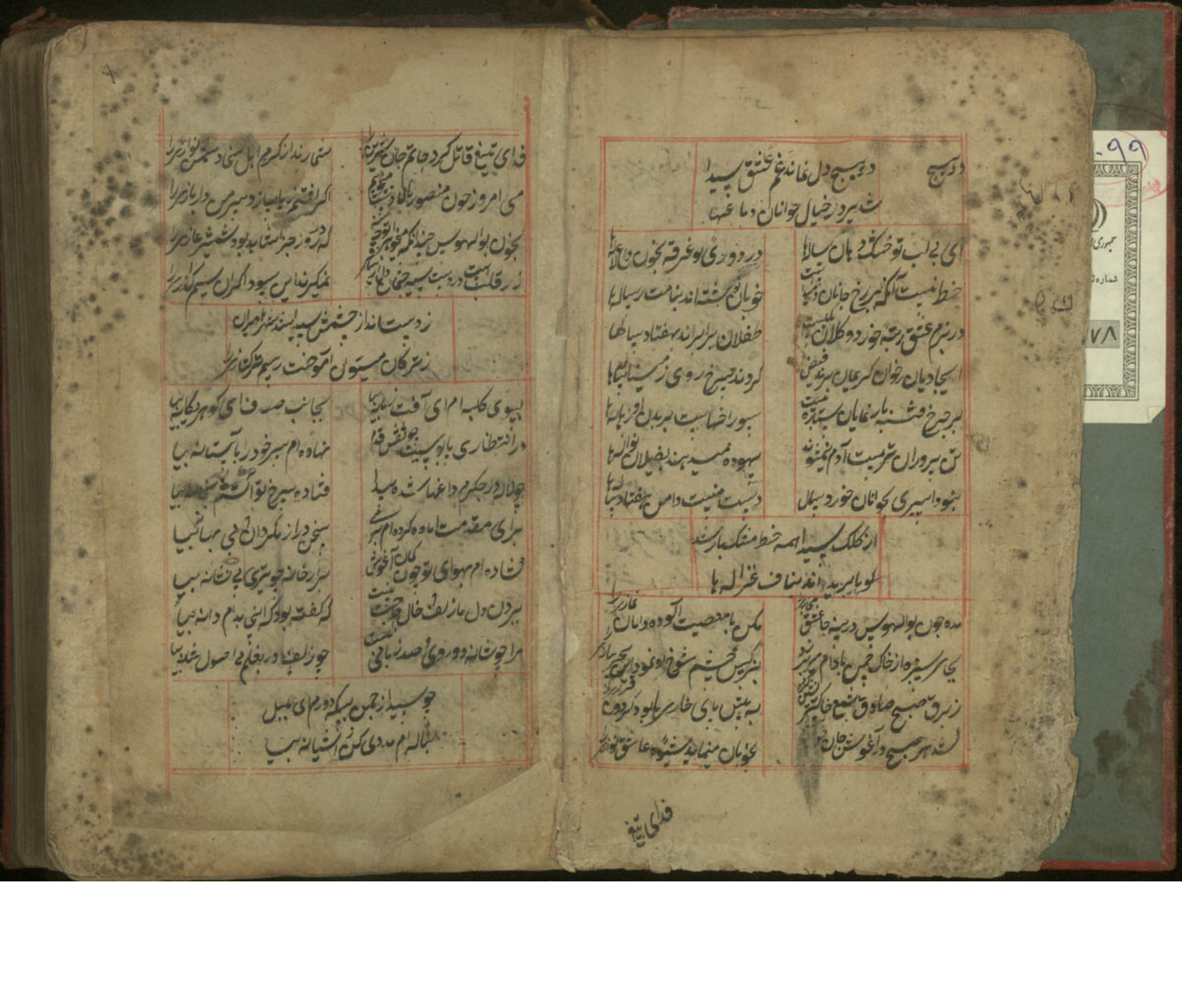
سر بسر منبر بود آواز تا صبح الفجر / نیست همچون داغ [illegible] چو نگاری [illegible]

در پس آیینه دل سپند ما خفته ایم / چشم پوشیده است از ما دشمن [illegible]

ای شمع سوی خانه من [illegible] بیا / هنگام صبح اگر نتوانی بشب بیا
اسباب عیش بهر تو آماده کرده ام / چون گل گشاده روی [illegible] بیا
حسن از جبین چو کرده [illegible] مستانه / در دست جام باده بعیش طرب بیا
رم کرده عقل و هوش ز [illegible] / شوخی مکن بصحبت من با ادب بیا

از سینه‌ای خویش چه پرهیز میکنی / هان ای طبیب سوخته‌ام از تاب تب بیا

ای فرش [illegible] زلف تو باغها / پامال شبنم گل روی تو باغها
امشب بیا بکلبه‌ام ای رشک [illegible] / [illegible] گل صحبت لبالب چراغها
نام میان سوختگان تا بلند شد / [illegible] بلبلان [illegible] کشیدند داغها
زان یار خانگی خبری هیچکس نگفت / [illegible] شد ز آبله پای تو داغها
امروز بسکه سوخته شد خون بلبلان / بر بسته شد [illegible] باغها
در آفتاب سوخته گشتند بلبلان / بر بامهای سرو نشستند زاغها



دی صبح

دی صبح دل نماند غم عشق سپیدا
شد سیر در خیال جوانان دماغها

ای بی لب تو خشک دهان پیالها
در دوری تو غرقه بخون [illegible]

خط نیست آنکه بر رخ جانان دمیده است
خوبان نوشته‌اند بنامت رسالها

در بزم عشق رتبه خورد و کلان یکیست
طفلان برابرند بهفتاد سالها

اسجادیان زخوان کرم‌های [illegible] فیض
کردند چرخ روی زمین [illegible]

بر چرخ [illegible] نمایان ستاره نیست
سوراخها ست بر بدن [illegible]

تن پروران [illegible] آدم نمیشوند
بیهوده [illegible]

شو و اسیری [illegible] خورد [illegible]
دستت [illegible] دامن [illegible]

از کلک سپید همه خط مشک بار شد
گویا بریده‌اند بناف غزالها

مده چون بوالهوس در سینه جا عشق [illegible]
مکن با معصیت آلوده دامان [illegible]

بجای سبزه از خاک چمن بادام [illegible]
[illegible] چشم شوخ او [illegible]

ز برق صبح صادق شمع [illegible]
به [illegible] پای خاری [illegible]

[illegible] هر صبح در آغوش جان [illegible]
بخوبان [illegible] عاشق [illegible]

فدای تیغ

فدای تیغ قاتل کرد جانم جان [illegible]
ستم [illegible] اهل سخن دشمن [illegible]

می امروز چون منصور [illegible]
اگر [illegible] باز [illegible]

نجون بوالهوس چندانکه [illegible]
که [illegible]

ز [illegible] در دست [illegible]
[illegible] سود اکنون [illegible]

زدست انداز چشمش سپید [illegible]
ز مژگان [illegible] آموخت رسم [illegible]

بسوی کلبه‌ام ای آفت [illegible]
بجانب صدفای [illegible]

در انتظاری [illegible] جو نقش قدم
نهاده‌ام سر خود [illegible] آستانه بیا

[illegible] در جگرم داغها شده [illegible]
فتاده [illegible]

برای مقدمت آماده کرده‌ام [illegible]
سخن دراز [illegible]

[illegible] نهاده‌ام بهوای تو چون [illegible]
[illegible] خانه [illegible] نشانه بیا

[illegible] دل [illegible] خال [illegible]
که گفته بود [illegible] دانه [illegible]

[illegible] شانه [illegible] صد [illegible]
چو زلف [illegible] اصول [illegible]

چو سپید از چمن [illegible] ای بلبل
بناله‌ام مددی کن [illegible] آشیانه بیا

فدای تیغ



بر سر بالینم ای خضر مسیحا دم بیا / رفته ام از خود بیا ای عیسی مریم بیا
مهر بابوست چشم انتظاری می برد / لعبت مقصود بیا ای قبلهٔ عالم بیا
غنچه‌های داغ بر اعضای گل کرده است / آب اگر بر آتشم میریزی ای شبنم بیا
گر دل برگشته اکنون بچشم من نشین / حج بجا آورده‌ئی بر چشمهٔ زمزم بیا
از غمت در خون چو مرغ نیم بسمل گشته‌ام / زخم کاری خورده ام در سینه ای مرهم بیا
بلبل جنت بمیران نظر باشد گران / یوسفی گر میرمی [illegible] بیا

سید ابری بچون دل مهیا کرده است
ای گل خندان بیا ای چهرهٔ خرم بیا

اگر قامت بر افروزد زمین جا بجا گردد پیدا / مهر جا لب گشاید چشمهٔ حیوان شود پیدا
بدل از داغ عشقش بوستان تازه دارم / گل از نخل گل او غنچه پیکان شود پیدا
بر اطراف جهان عمر سبب چون خضر می‌گردد / با امید یکدگر درد عشق را درمان شود پیدا
بود چون آب مشرب بر دهان آسیا [illegible] / لبی تا داو دار خوان دوران نمک شود پیدا
غبارم را دهد بر باد رشک گرد باد آخر / کر مسکنت از بیابان چون تو سرگردان شود پیدا
مشو بالنکر خود ای مه مغرور [illegible] / مبادا نیزه داران صف مژگان شود پیدا
سر زبان بلبل غنچه کرد از حیا پنهان / زمهر جانت که آتش گل خندان شود پیدا

بزور [illegible] گردد [illegible] مغز تخمها / بطفلی گرد هند این [illegible] پیدا
دگشت باغ چون آن نازنین مجمل [illegible] / ز گلهای چمن همچون جرس افغان شود پیدا
نگهدار دخدا از [illegible] صیاد مرغان را / مبادا از خانه صاحب طمع احسان شود پیدا
اگر پرسند در روز قیامت [illegible] / عجب دارم ترا از جوش خون دامان شود پیدا
نو در خوبی شدی مشهور [illegible] / مرا افلاس [illegible] ترا دامان شود پیدا
گل رخسار [illegible] سوزا کرد باغ [illegible] / زمهر [illegible] دیده حیران شود پیدا

براه خانه حق می‌کنی ای [illegible]
چه خواهی کرد از صحرای بی پایان شود پیدا

نی لبت [illegible] / می [illegible] خاک [illegible] در میخانها
هر که ما را سوخت [illegible] / آید این آواز از خاکستر پروانها
از معلم کودکان [illegible] / کرده دیوانه طفلان سر [illegible] خانها
از جمن مرغان با [illegible] که بیرون رفته‌اند / سر بر آورده‌اند در دنبال ایشان [illegible]
تا خط و خال [illegible] / سر زمین چون مور گرد دیده پنهان دانها
گوشه گیران از [illegible] / چغندرا باشد حصار عافیت ویرانها
پای خود دانسته [illegible] / گردش گر دلب باشد گرد [illegible]



ستون آینه‌ها روشن ز صیقل پیدا
سینک طفلان سر مژه جمعیت با هواها

کوه پهلو بر زمین ماند ز بار دردها | چرخ را سیاره در شبک شرآه سردها
گهر با خود در اسیاز چون پنهان در زیر کلاه | گر نگیرد پرده از رخسار رنگ دردها
فوطه زاری شود در باغ طوق قمریان | گر رود سوی گلستان سرو میگیرد دعا
هست ما خاک سیار اثر ابود اسباب عشق | روشنست امروز چشم گرد باد از گردها
شیوه چشم ستمگر را بیا غافر شبت | الحذر آید ز دستان از دشمن نامردها

سیدها را نباشد تحفه غیر از نابها
دست وای ما بود آمرزگار آوردها

ای بهارت را گل خود در گریبان پاره‌ها | خار دیوار گلستانت صف نظاره‌ها
کرم رفتاران ز عالم رخت هستی برده‌اند | برق کرد دکان وانم را ز ظلم آزرده‌ها
نسبت مشتاق چون با بیوفا بندد چه جرم | همچو گل با گشت دامان گریبان پاره‌ها
کام دل از مردی دنیا گرفتن مشکل است | تر نگردد دلی از آب بهر فواره‌ها
روز گلزار تر انود شبنم احتیاج | آب حیرت میچکد از دیده بیمارها
قطره‌ها بی نمکی ای خشک لبان زنده | میکند انگشت خود ظاهر ز ابر گهواره‌ها

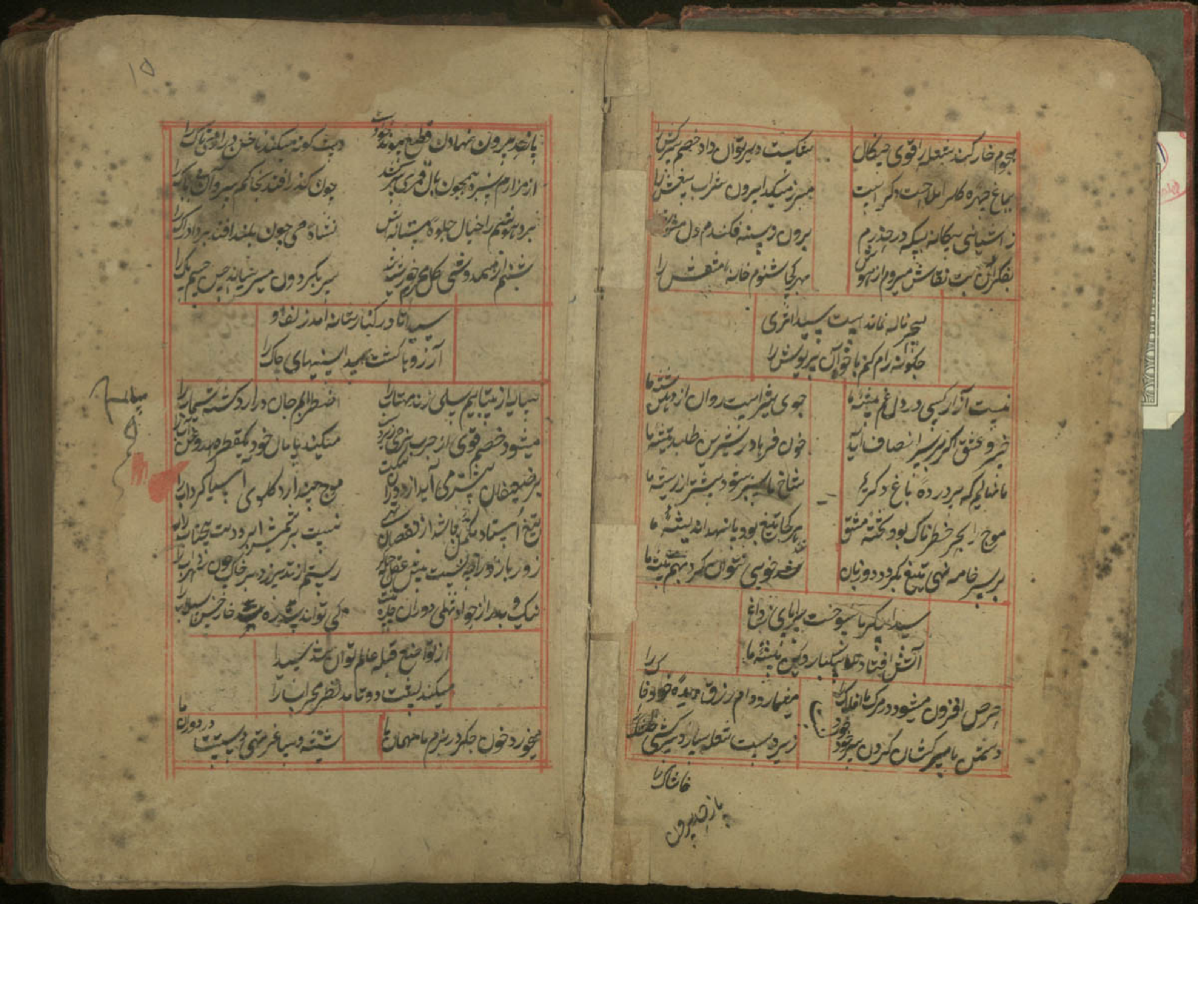
ز برگوی

هر سر کوی تو ما او بیسا افتاده‌ایم
دست ما گیر از کرم ای چاره بیچاره‌ها

ای بچشم لطف بدمستی ببین مرا | در آتش فراق مسوز این چنین مرا
نی قاصدی که با تو رساند پیام من | نی همدمی که با تو کند همنشین مرا
تا دامن وصال تو از دست داده‌ام | چون اژدها فرو برد این آستین مرا
دست از ستم بکش که جفا پیشه گلستان | بر حمیت ستنیه کند آفرین مرا
من میوه حلاوت شاخ نزاکتم | افکنده بینک جفا بر زمین مرا
خو کرده‌ام به تلخی هجر تو عمرهاست | ور نه پر است هر طرف از انگبین مرا
هر جا تو میروی ز من آرام میرود | هر سوی میبرد دل اندوهگین مرا
چشمت بهر کسی نگه گرم میکند | آتش فتد بداغ دل آتشین مرا
یک روز از نگاه چنین ندیده‌ام | بیجای کرده ز برای همین مرا

پهلو بخاک تیره نهادم چو بیدار
آخر ببرد خیال رخت بر زمین مرا

ز ناله منع مکن عاشق بلاکش را | که بی‌نیت با قبول ز دل آتش را
بکرم و سرد جهان هر که ساخت همچو شمع | شکست رونق بازار آب آتش را





از عرق پای خود بر تکیه گر پیچیده ایم / و نیست ما عمریست کو ما هیبت از دامان ما
گرد باد یم از رفیقان لیک در افتاده ایم / هیبت ما همچون آسیا آسیا بنشین گردان ما
تر نشد ما را لب از پیمانه دریا دلان / در دهان ما ز خشکی آب شد دندان ما
سبزه های از مریی نیست ما را بهره / خوشه چینی میکنند در عهد دهقان ما
هیچکس بر روستای ما نمیدید از نظر / خار سر چشم خریداران زند دکان ما
آسیا از گردش سیاهی افکند سیما / در دهان ما چرا افسرده شد دندان ما
تا نیاز و دست ما بر گرده زانو بسته شد / پای تا عمریست پیچیده است در دامان ما
باغبان گویا با آب گهر بار در دست / پژمرده میرود چو برگ کاه از بستان ما
آب و نان ما بود در بند چندین پیچ و تاب / گرده همچون آسیا گردد به سر گردان ما
عمرها چون شمع در شب زنده داری صرف / خنده مواره صبح در دیده گریان ما
از در ارباب دولت چشم ما آبی نخورد / خشک چون خار سر دیوار شد مژگان ما
منع نباید استان ما زبستی بس بلند / سبز نه پهلو به کیوان گوشه ایوان ما
قطعه تاریخ ما آید ز درها نا امید / هیچکس هیچ نمی سازد بفرزندان ما

در تنور آسمان ای بیدل آتش نماند
از بغل بیرون نمی آید ز خامی نان ما

قبا کشیده

قبا کشیده بیر قامت بلند ترا / شکر گرفته در آغوش نو نخند ترا
هلال تا بر کاب تو سر نهد چون نعل / هزار بار ببوسد بسم سمند ترا
دلم شکسته و عمریست آرزو دارد / هوای سنبل زلف شکسته بند ترا
بحال خسته خود این همه تغافل چیست / فراق زیر و زبر کرد دردمند ترا

چو بیدل انبود سیاده لوح در ره عشق
نشان لطف کمان کرده زهر خند ترا

چه باشد گر بگیری دست چون من ناتوانی را / بری همچون کمان در خانه بی نام و نشانی را
چمن مانند داغ لاله در گرد بی چون غلطد / اگر گویم به بلبل از جدایی داستانی را
چه سیر با مانده ام چون مهره [illegible] / نخود دیناده بست اگر دانسته ام نام [illegible] را
ز شوخی بر آغوش [illegible] / نبرد و زاد آورده نتوان در بغل [illegible]
سیری ای تیت ای ابر و از لب سوزی [illegible] / ز غفر جان [illegible] آتش [illegible]
سیر بیس ای باغبان مرو از خار [illegible] / [illegible] انگشت بر لب همچو گل [illegible]

ندیدم بیدل از خوبان روی وفاداری
بده یارب بدین بلبل بهار [illegible] را

تا جلوه عنان تو بر داشت هوش ما / دارد سیری [illegible] گوش ما



لب بسکه بغنچه گشاید درین نشاط | باشد کلید فتح زبان خموش ما
ای محتسب عتاب خود را نگاه دار | دست سبوی باده رسیده بدوش ما
ما را هلاک مسکنی خنده میزنی | [illegible] شد است خوردن تو و زهر [illegible]

تا پا کشیده ایم ز میخانه سیدا
افتاده رخنه لصف مسفروش ما

خون میچکد چو غنچه گل از سخن مرا | تیغ برهنه است زبان در دهن مرا
در هیچ جا قرار ندارم چو آفتاب | مهر رخ تو کرده چنین بی‌وطن مرا
پروانه را ببزم خود ای شمع ره مده | کوته زبان مساز بهر انجمن مرا
بعد از هلاکم از سر خاکم چو بگذری | سیاز د علم میان شهیدان کفن مرا
فی قامت تو سرو چو دود است در نظر | سروی [illegible] طشت بر آتش چمن مرا
روزی که بهر قتل اسیران شوی سوار | هر موی تازیانه شود بر بدن مرا

روزی که سینه ام ز کرشمه [illegible] شود پدید
ای سیدا چو مار خورد سر [illegible] مرا

تیره بختی گفت در گوشش خطش راز مرا | گر در دوش عاقبت این سرمه آواز مرا
سیر از خود رفتن من میدهد بوی وداع | کرده اند از نکهت گل بال پرواز مرا

تهمت نقصان
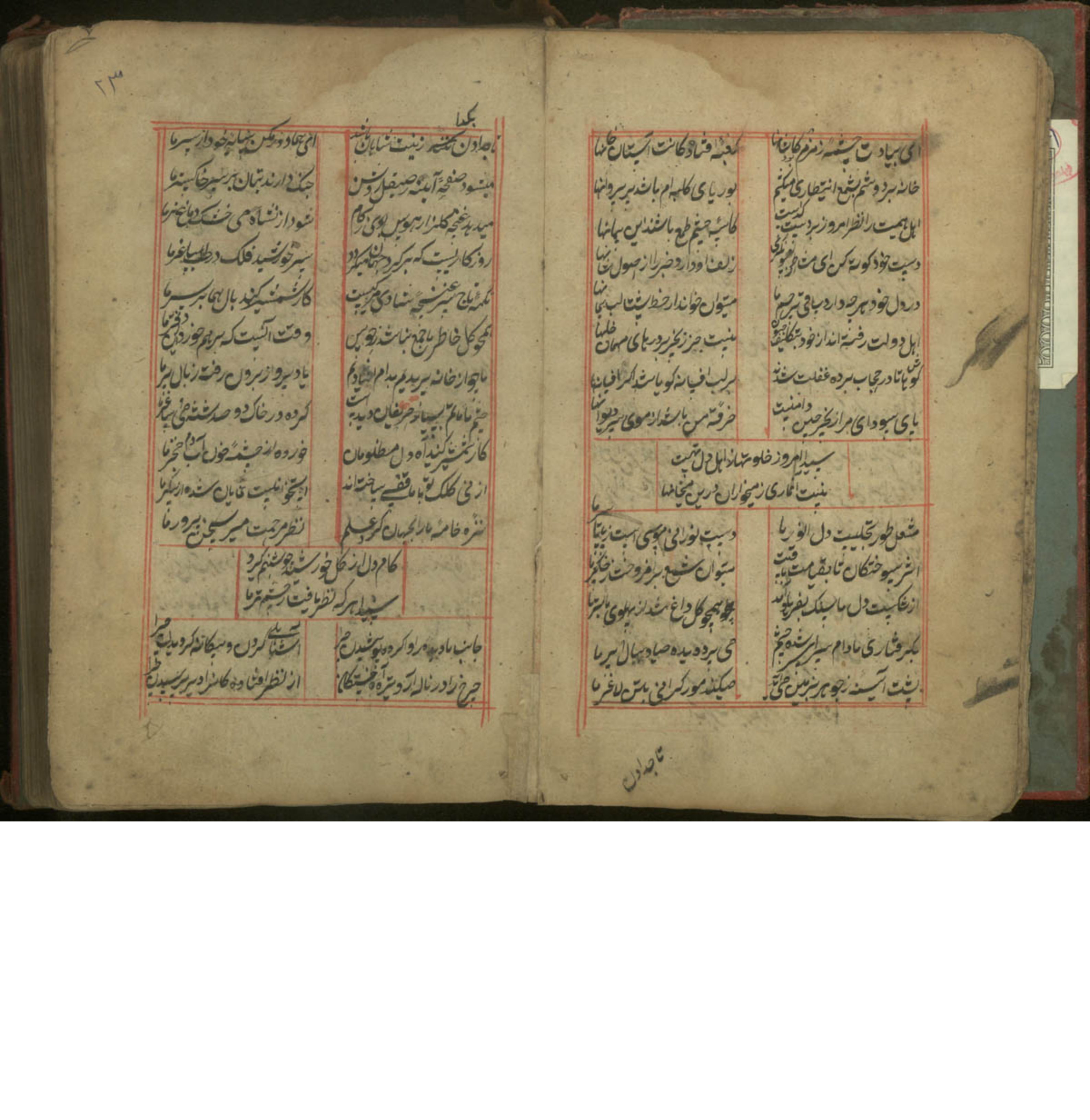
تهمت نقصان سر و بال مرا از کوتهی است | کرده است آسوده کی مقراض من پرواز مرا
دولت دنیا دل آزرده ام را [illegible] | سایه بال هما صید است شهباز مرا
از چراغ خانه ام بزم حریفان در گرفت | حرف شیرین میشود زبان شکوه غماز مرا
بهر خست در انجمن چون مرده [illegible] | شمع خواهد با تو گفت انجام آغاز مرا

سیدا امروز کلکم اژدهای میکند
خصم نادان میشمارد سحر اعجاز مرا

ز بخت تیره ما تازه داغ لاله ما | فتیله بود در چراغ ناله ما
ز بحر کاسه گرداب سر نمیگردد | چگونه آب نگیرد دل پیاله ما
جهانیان در گفت و شنود سرگشته | نصیب رخنه دلو رشته پیاله ما
دماغ غنچه خشک اگر میکند روشن | تهی شده است ز روغن چراغ لاله ما
ز خانه پا نکشد [illegible] سیدا بیرون | مباد کهنه سرائی شود حواله ما

برداغ عود طراز دل عشرت [illegible] | اثر ز سینه چو چشم بدی در بهشت [illegible]
[illegible] | بر سینه سنگ سینه دل [illegible]
ز دور [illegible] مکن ای ابر نوبهار | [illegible]





ای بیادت چشمه زمزم گلوها
کعبه فتاده گانت آستان جانها

خانه بردوشم بشمع انتظاری میکنم
بوریای کلبه ام باشد پر پروانها

اهل همت را نظر امروز بر دست کسیست
کاسه چینیم طمع باشند این پیمانها

دست خود کوته مکن ای منتظر چون نرگسی
زلف او دارد خبر از اصول تنهانها

در دل خود هر چه دارد باقی بر چشم ما
میتوان خواند از خط پیشانی لب تنها

اهل دولت رفته اند از خود بتکلیف جنون
نیست جز زنجیر بر پای مهمان خلها

گوش پانا در حجاب پرده غفلت شدند
بر لب افسانه گو باشد اگر افغانها

پای سودای مرا زنجیر چین دامن نیست
خرقه من باشد از موی سر دیوانها

سید امروز خلوتها دل اهل تهمت
نیست انکاری زمیخواران درین میخانها

شعل طور تجلیست دل انور ما
دست نورانی موسی است زینت بر ما

اثر سوختگان تا بقیامت باقیست
میتوان شمع برافروخت از خاکستر ما

از شکست دل ما سنگ بفریاد آید
پنجه همچو گل داغ شد از پهلوی بر ما

بگرفتاری ما دام سیر اشته چشم
می برد دیده صیاد بهبال اسیر ما

نیست آیینه زجوهر بمن حیرتی تا
میکشد مور گرانی بتن لاغر ما

تاجدان

بگدا

تاجدان تخت زینت شاهان شد
ای هما و عکس شبانه خود از سر ما

میشود صفحه آینه صیقل دشمن
جنگ دارند تبان بر سر خاکستر ما

میدهد غنچه گلها ز هوس بوی کرم
شود از نشاه می خشک دماغ تر ما

رو بکاریست که هر کرد جهان میگردد
سپر خورشید فلک در طلب ساغر ما

تکمه باج عنبر غنچه شادی کم نیست
کار شمشیر کند بال هما بر سر ما

همچو گل خاطر ما جمع نباشد زدو بین
وقت آنست که بر هم خورد این دفتر ما

ما چو از خانه بدیدیم مدام افتادیم
یاد سرو از برون رفت ز بال و پر ما

چشم ما ماتم پیمانه حریفان دیده است
کرده در خاک دو صد شیشه می ساغر ما

کار شمشیر کند آه دل مظلومان
خورده از چشمه خون آب دم خنجر ما

از نی کلک تو با ملک قفس ساخته اند
ای تجلی نیست نی پایان شده از شکر ما

شره خامه ما را بجهان کرد علم
نظر مرحمت امیر سخن پرور ما

کام دل از گل خورشید چو شبنم گیرد
سید آنکه نظر ما فیت ز چشم تر ما

جانب ما ده ره وا کرده پوشیدن چرا
آشنایی کردن و بیگانه گردیدن چرا

چرخ را در ناله آرد تیره آه خستگان
از نظر افتاده کان را دیر بخشیدن چرا

سر مژه سیکانه را در چشم خود جا داده‌ام
اینقدر با آشنایان دور گردیدیم ما

خفتگان خاک یاد رفیقان داغ کرد
دوستان از یکدگر بیهوده رنجیدیم ما

استماع صد سخن از خار چون گل میکنی
یک سخن از عندلیب خویش نشنیدیم ما

از غم موی میان نازک او سیدا
سیل آسیا اینقدر بر خویش پیچیدیم ما

زبرق تیغ ابرویت فتاد آتش بملک ما
همه نو گشت میل آتشین در چشم اختر ما

گر غبارش خاک گشت روح از سستی همت
بدام افتاده است سیمرغ از کوتاهی پر ما

ندارد ماه را زتادیب مرز خود [illegible]
صدف را به سر نم میکند از حفظ گوهر ما

نباشد رونقی در عهد ما کامل عیار اثر
نهان در پرده زنگار گردیدند جوهرها

زنخل خشک آخر بهره میگیرند چون [illegible]
بمقصد میرساند واعظ از خوب منبرها

شود احوال من معلوم از جبهه قاصد
بود مکتوب من منقوش بر بال کبوترها

بجای آب مردم ریگ چون بکمند گردون
حباب آسیا شدند از مغز خالی [illegible]

ز ارباب طمع خوان کرم بخشد [illegible]
گشادی نیست بر روی کس دیگر [illegible]

نباشد جز تردد روزی دنیا [illegible]
ز بر باره ناکامی بگیرند آخر [illegible]

بروی اهل عالم سفره چون پهن [illegible]
شود روز قیامت بر سر [illegible]

گداز خون

گداز دخون کردم سیدا مژگان خونبار را
بقتل من چو برگ بید میل رنگ خنجرها

ای گرو یت در گرفته شمع ها در جانها
یاد عمر رفته خود هر که باشد میکند

انجمنها هر طرف از مرده پروانه‌ها
هست عبرت از دلیر زلفش در زبان شانه‌ها

عشرت ایام در دوران باشد [illegible]
بر نمی‌آید صدای از لب پیمانه‌ها

دست خشک اهل طمع [illegible]
میکند مستان این نقش از زبان شانه‌ها

در خیال صید اگر داری کنام بر زمین
سبز چون مژگان شود در چشم [illegible]

در چمن آیی گر از [illegible]
آسیابی با دگر دو ملبلا [illegible] خانه‌ها

سیدا آرام از دنیا پرستان برده‌اند
خواب راحت کرده رم از دیده دیوانه‌ها

ماه من مست شراب ناب چون شبنم را
لب بلب بر ساغر مهتاب چون شبنم را

از میان بوالهوس [illegible]
کشتی افتاده در گرداب چون شبنم را

هیچکس را طاقت نظاره روی تو نیست
پنجه خورشید عالمتاب چون شبنم را

در گلستان بزم [illegible]
جام چون بر دست مست خواب چون شبنم را

بستان کو سیو سرو جوانی امکان نیست
قبله ارباب شیخ و شاب چون شبنم را



بسم الله الرحمن الرحیم

سید الآن نسیمش عزم کجا دارد که باز
اضطراب آلوده چون سیماب می بینم ترا
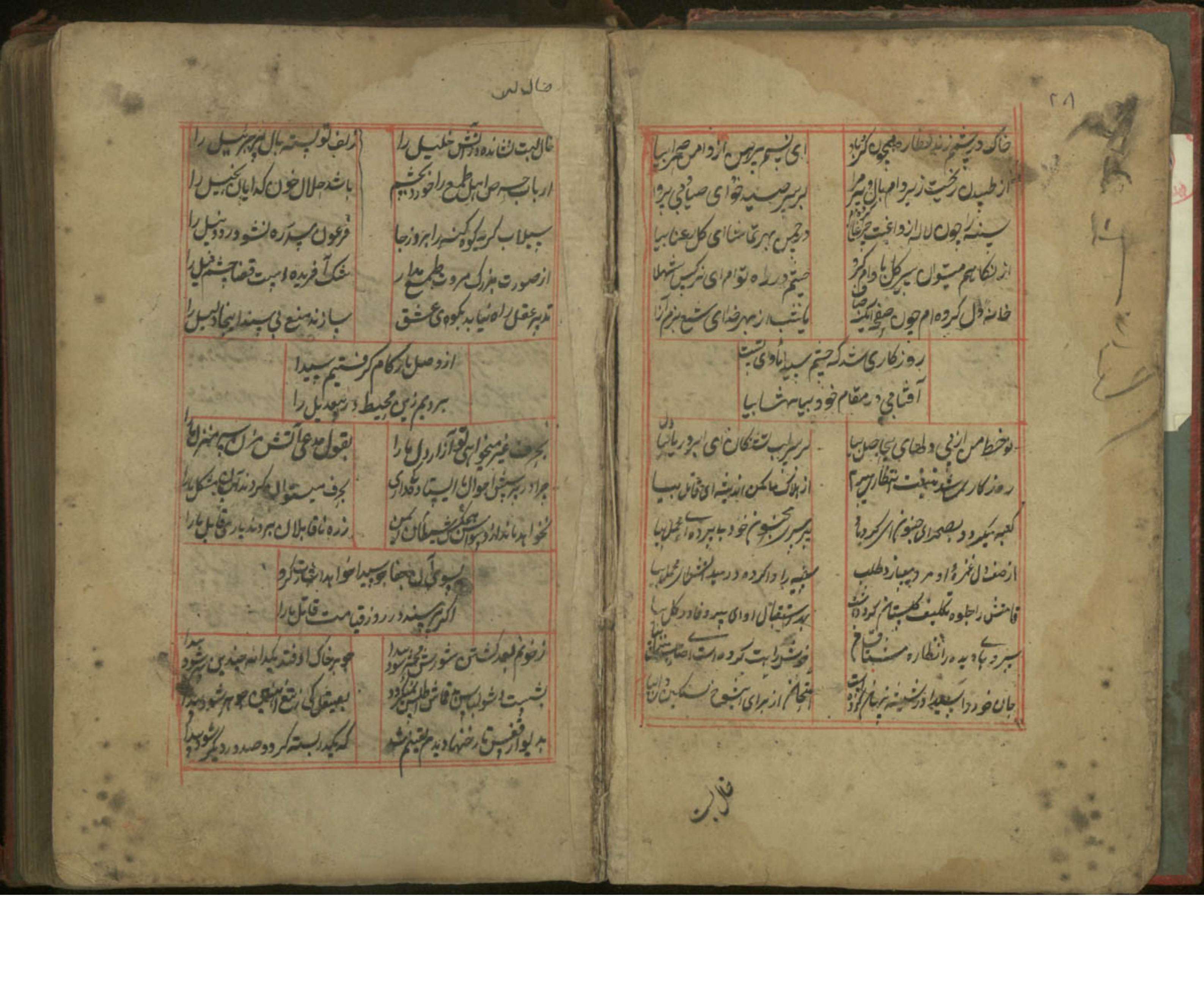
ای خاکمال سرو روان تو آبها — موج کناره گرد فریبت سرابها
فانوس سد ره نشود نور شمع را — کی میشوند مانع حسنت نقابها
چشم ستم نخواب ندیدند مردمان — باالکه رفته اند بیاد تو خوابها
ای موج آب خضر کجا میروی که باز — افتاده است در رگ جان اضطرابها
عمریست تا هلاهل رگ و پوست میکند — مطرب چه گفته است بگوش ربابها
از بسکه در قلم و فهم امتیاز نیست — شد زیر مشق باورق انتخابها
مغرور سیم خود مشو ای چنگ عاقبت — بر گردن تو کنده شود این طنابها
نزدیک آمده است که یاران بنا کنند — دیوار های میکده را از کتابها
پیش زبان یار زبان لال میشود — بیهوده رفته ایم بخود سر حسابها
میکرد باد سوختگان چشم مست او — افکنده اند لعل در آتش کبابها
گفتم غبار خاطر دل شست میشود هم — بر سر ز خاک کاسه چشم حبابها
روی دل ماه جبینان ندیده ایم — گرمی نمانده است درین آفتابها

دوران ما بهوش نیاورد بیدلا
شد سبز نیم بیاده ازین احتسابها

نسبت از تسبیح پیری سبحه زنار دار — حرص من مرگان است چشم دارم بی حیا دل
گردن تسلیم دارد تیغ بیم ما قفا — میکند کوته زبانی خنجر جلاد را
آشنایان را سزا است کوشش تا نرهلاک — تیشه فرصت یافت خورده خنجر
برق وار آزاده از مجری مجری بگذرد — نسبت در دل پاک از دریای آتش باد را
پس دگر آزاد سبب قمری در گلستان — بسکه بنود امتیاز بنده آزاد را
اهل دنیا آخر از عالم بجرت میروند — از بهشت خود نباشد بهره شداد را
روح تن پرور ندارد از گرفتاری خبر — در قفس هرگز نبیند از دگیسی
پیش ازین در ملک احباب بود — این زمان جوید ره عالم ایجاد را
اهل نخوت را نسیمی زود از جا میبرد — سهل باد کرد بادی کشت قوم عاد را
پیش او آیینه میلرزد چو دست — چشمه سیماب میباز دل فولاد را
در دل خسرو ز جوی شیر — تلخ داند کوه شیرین کاری فرهاد را
از اسیر حرم چو بکند مشتی خطا — بند نتوان کرد اسیر بنده آزاد را

در شکست دل مرا گردابست زلفش
بیدلا آنکه داد این سبز خط سید ورا

در دل ما کز نمی آید بچشم ما بیا — از محیط اندیشه داری بر لب دریا بیا





اگر مهر و ز دست خود بماند دل عالم ساری
شود چون شعله گر دل کش باند تقویم عالم
باند کز شب ته چو کاری فخر میجوی

ز خورشید قیامت بر سپر جا دارد
بکش از خس خاشاک بال پر شود پیدا

اگر در راه حق ای سیدا با صدق رو آری
ترا چون خضر از هر برگ ... پیدا

باید و ننگ جهان از بسکه همدوشیم ما
عقده در هر سر زلفی که شانه ام

فتاده گوشه

الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم

فتاده گوشه چشم تو تا بخانه ما
و گل سرمه فروشیست آستانه ما

دماغ بلبل ما بسکه نازک افتاده است
بشاخ گل ننشست کل ما شد آستانه ما

بر آسمان نبود کهکشان که می بینی
بروی چرخ بود زخم تازیانه ما

حدیث زلف تو تقریر کی توان کردن
شکسته است چو خط زبان شانه ما

شکسته ایم بسی نفس کردن شیطان
ز آسیا شده بیرون دو سیت دانه ما

کسی که خیره نظر سیدا چو شبنم شد
بروی سبزه و گل برد و زمانه ما

یارب از دار الشفای خود دوای ده مرا
لطف کن افتاده ام از پا عصای ده مرا



آرزو دارم که ایثارت کنم چون بیدلا
ما بکرام الکاتبین دست رسیایی ده مرا

رویت گل سبد لاله زارها
خطت متاع قافلهٔ نوبهارها

در بوستان حیرت پابوس سرو تو
خمیازه میکشند لب جویبارها

رفتار تو گرفته سر راه کبک را
تمکین تو شکسته سر کوهسارها

ای چشمهٔ حیات تغافل چه لازم است
موج شراب رنگ [illegible] آتش بارها

هر کس ز دیدنت نشود سیر چشم ما
[illegible] سلسلهٔ انتظارها

تنگ است جامهٔ گل رعنا [illegible]
آسوده ام ز سیر چمن اعتبارها

زین قوم مرده دل چه طمع میکند کسی
بندند پیش پا چراغ مزارها

وقت است بیدلا ز بیخودی روم
ما را که [illegible] می روی اختیارها

خاک مجنون داد تا بر باد آه [illegible]
خواهد آمد خانه خیز اکنون جگر گردها

شهر یا بر دست تا کی میتواند آب ریخت
میکشد می آب در [illegible] پیش [illegible]

کوه خواهد جست همچون نبض بیمار از جا
گر به بیت خود کند [illegible] خود گردها

لشکر خاک [illegible] کم مبین
شهسواری هست پنهان در میان گردها

بیدلا یادر

بیدلا یا در مزندان دیار معرفت
اشک سرخ و چهرهٔ کاهی است راه آورد ما

هر شب از یادت منور میکنم کاشانه را
گردباد آه میسازم چراغ خانه را

میکنند عشاق را سنگ فلاخن کوی تو
جوش سودای تو گرداند سراپا دیوانه را

تا بزلفت ره نیابد دست غماز نسیم
میکنم خار سر دیوار کویت شانه را

ساغری ما را زدی چون لاله بر خاک [illegible]
گرد چشم [illegible] نوشت [illegible] را

ای فلک بر روزهٔ من تنگ چشمی ها مکن
[illegible] مور بردن دانه را

ملک خود را بعد ازین در زیر [illegible] بیدلا
[illegible] شاخ گل افشان را

تا ما آن گلگون قبا چون سایه [illegible]
سر بسر در خون خود آلوده میگردیم ما

پیش ما ای شمع لاف صحبت [illegible]
صد زبان داریم همچون شانه خاموشیم ما

بال قمری سیر و [illegible]
یار در هر جا بغل بکشاید آغوشیم ما

از صفای سینهٔ بی کینه گوهر میکنیم
چون صدف [illegible] آبی که مینوشیم ما

روزها چون سبزه همراه [illegible]
شب چو [illegible] فراموشیم ما

در لباس [illegible]
داغ داغ از دست آن ماه سیه پوشیم ما

نمی پرستانیم از سودای فردا فارغیم | هر چه با ما میدهند امروز می‌نوشیم ما
پاس خاطر داری ای آیینه از ما تو مگر | عیبهای خلق می‌بینیم و می‌پوشیم ما

سیدا جز شکوه نبود پیشهٔ یار از کسی
نیست غیر از مهر کاری که میکوشیم ما

بکش چون برآورد زمی خیا چون گل را | کند فواره چون غنچه منقار بلبل را
گیسوی عنبرافشان اگر در گلشن آید | برگهای زمین بوند پا رو شاخ سنبل را
کند چون موم شمع صبر استغنای خوبان را | به تسلیم سر برید سپرد دست تغافل را
ز گنج خانه دیگر پای در میخانه نگذارم | بدست آورده‌ام دامان مینای گل را
نگهدارد خدا از سیل آفت خاک کشور را | نباشد هیچ نقص از جوشش دریا پل را
جهان یک کوچه باغ زلف شد از خجلت | نگاهت چند بند و سر کمر تیغ تغافل را
زعکس سایهٔ من کوه ماند بر زمین پهلو | شکسته دست بوس چیه ابرو ...
برازخویش نتوان ساختن هم خوشی | نگهدار از زبان شانه ای مشاطه کاکل را

تماشای چمن ای سیدا گر باشد
نگهدار ... همین آتشین دلبند گل را

غبار گرد بادم تو تماشای جنونم کو کجا | پیر بال گرد صحرای جنونم مضطرب

زخون تشنگان

زخون تشنگان میخانه دشت کربلا ها | چه سرهای شهیدان جام‌های ... ساغرها
نباشد بهره از بهوای دنیا خود پرستان را | صدف را ابر بیکر دد کلون آب گوهرها
نشان از کعبهٔ مقصود ره انگشت مکتوم | شکسته ... تلاش نامه ام بال کبوترها
زچشم بسته رخت هستی خود خواب سیلاب | کف پهلوی من سیلی زند بر روی بسترها
بعالم کار میسازند اهل خود بسایل ... | همین آواز می‌آید ز کوس حلقه از درها

منه گردن زیر گردن سیدا پهلوی راحت را
چه آسایش کسی در سایهٔ این کهنه منظرها

بود منعم عزیز کشور آلوده خوانی | زسیر و باغ رعناتر درخت میوه ور بانی
در آغاز محبت عاشق از مردن نمی‌ترسد | زند خود را لگام شیر طفل نیسوارانی
خدا جور اسیر حرص شود افزون تر پیری | در ایام خزان گهدستی می‌شد مهندانی
عملهای سرافراز اکوا ما ... | مکن آزرده از خود خاطر سیل بهاری
ز زهر چشم ارباب طمع الماست اندیشه | کند این قوم میل سیر ... از مژگان
سواد سید مجنون بهتر از زنجیر مجنون را | بود لازم دست کبر نرنین مرغ ...
به بیروی توان از اهل دنیا ... | زطفلان شکوه با داده درخت میوه ای
بود گاه زلو تار دست عالم سر ده بو ... | مکن محجوب سایه ای و مگردان سرگدایی



نباشد ره به بزم خلوت ما بی‌هنر گو را
سر منصور سیلی خورد از بی‌باکی دار اینجا

ز بزم شعر نبود بهره افسرده طبعان را
بود کلک سر دار از چون شمع مزار اینجا

بملک اصفهان و هند میخواهند اشعارم
ز بس گستاخم و هرگز ندارم اعتبار اینجا

نباشد با فنش و مسواک را با هیچ تاثیر
نمی‌بیند کسی از کوکب و دنبال داری

خط از لفش کمتر بسته انداز بهر خون من
حذر کن سید از اتفاق مور و مار اینجا

خدایا تازه کن چون شمع مغز استخوانم را
[illegible] کرد است ایام کهن سالم

توانایی کرم فرمای چشم ناتوانم را
[illegible]

قدم گشته دارم الهی دستگیری کن
نگهدار از کشتهای بازوهای عمر را

بی مدح و ثنایت چون قلم عمر بسر کردم
مشو از حفظ نام خویش طومار از زبانم را

لب خود تا کنم چون لعل پر خون از نشانی
تهی و بستی مده از گوهر فیض دهانم را

تن افسرده را احیا نمودن کار تو آید
بسیر سبزی معدل کن جهان نو بهار را

متاعی چند جمع آورده‌ام از مصر معنی
مکن پوشیده از چشم خریداران دکانم را

مرا چون سید از باغ عالم سیر فرموده
میان عندلیبان سبز گردان آشیانم را

ای بهار لطف

ای بهار لطف تو آب روی سبزه‌ها
از تو دامن پر گل خار در بیابان‌ها

ای کتابت ابراهیم وی هلاکت اسمعیل
سید قربانی در رهت همه جا ما

صبح صادق و کاذب بر در تو ای شد
بر امید احسانت بهر کرده‌اند ما را

چشم بر رهت دارند کوچه باغ امروز
از دو روی صف بسته چمن خیابان‌ها

سیاه غنچه‌ای دست عمر میکند افزون
چرخ سبز نگون کاسه یک ز اندو راه‌ها

سیاه عمر گل از شبنم چشمه حیات آمد
سرو با خضر گویان در کنار بستان‌ها

قصر و کار آخر خاک بر سر شیر و
چند سازی ای غافل خویش را تو [illegible]

زلف دلبران بند و بر رگ متین
عاقبت شود پامال سبزه‌های مرغان‌ها

دشمنان عاجز ز کمال شون کرد
سر کشی برای تو بیست سپر زلیخا

کشتگان سوی لیلی برده عشق مجنون را
طوق بندگی باشد چاک گریبان‌ها

سید احظ زلفش قصد دل شیدا دارد
خانه را بکن جاروب آمدند مهمان‌ها

شمع بزم امشب عرض کردم خود را
بیا زوی سر بر زانه بستم نامه خود را

چو گل در گلزم خون زدم بر سودای عنایی
بشاخ شعله آخر بهین کردم جامه خود را

درین گلشن دماغم خنک شد از بوی تو مهر
گشودم و رگ ریشه غنچه سیاستا سخنم خود را

یکی مهر خدا ننهاده بر خاک جبینی — بزن ای زاهد اکنون بر جبین عام مهر خود را

چو شمع ای بیدل از آب خود چشم بپوشانیم
بیک مژگان زدن بر هم زدم هنگامه خود را

در آغوشم چو می‌آیی میان مهر خالی کن — گره از کار من تا وا شود بند قبا بگشا
متاع خویش شو از خزان پنهان بیدلان — دکان رنگ و بوی غنچه در پیش صبا بگشا
مکن کوتاه دامان کرم از دست محتاجان — گره از کیسه زر وا کن چشم گدا بگشا
لب بربسته کرده سد راه رزق [illegible] — دهان خویش را بهر طلب چون آسیا بگشا
ز خود بیرون شود [illegible] — میان خویش را چون [illegible] بگشا
دم صحبت ای ساقی در میخانه را وا کن — بروی دردمندان رخنه دار الشفا بگشا
مکن در نوبهاران بسته خود غنچه جبین را — برو در باغ چون گل سینه [illegible] بگشا

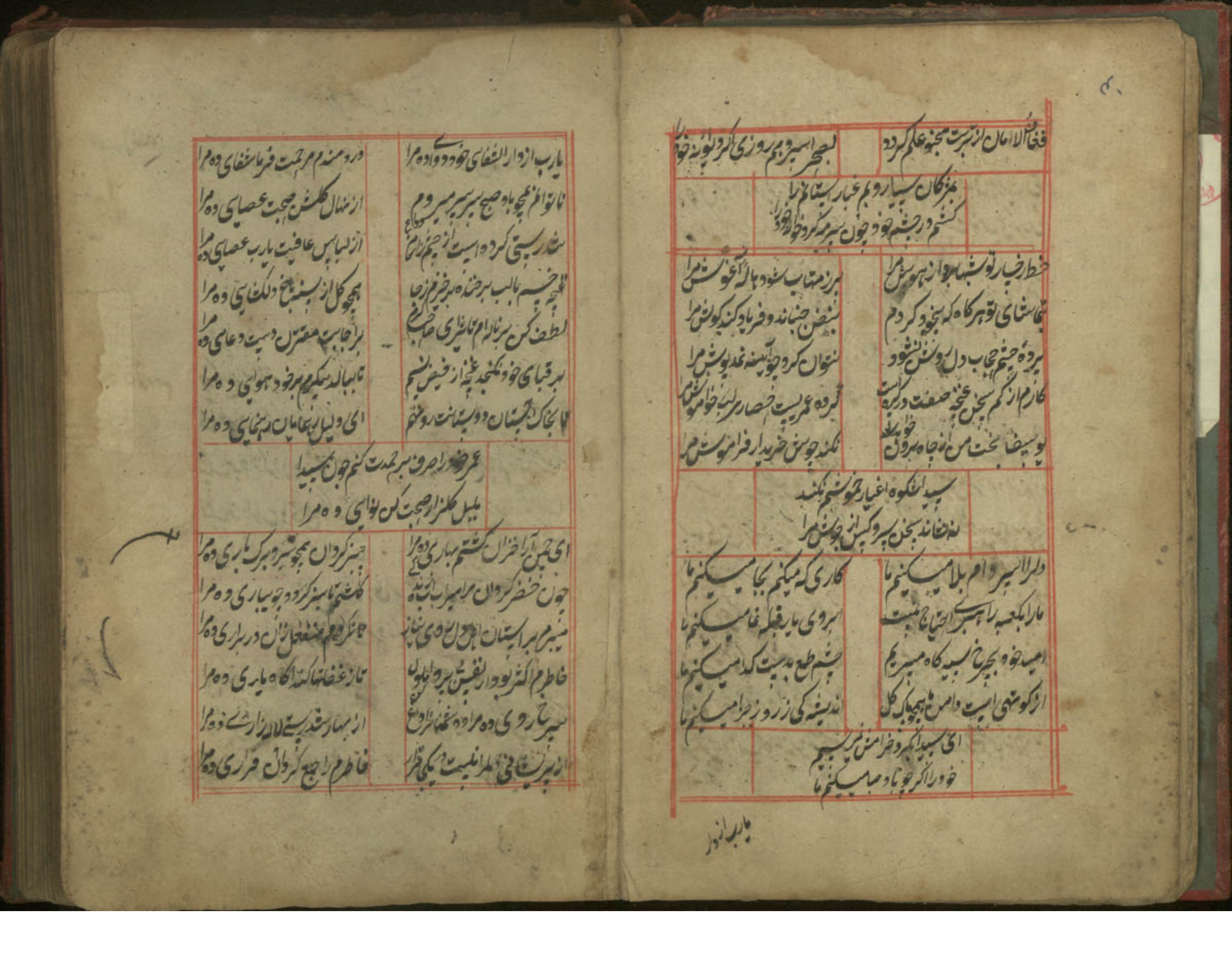
نکهت را گل [illegible] از بهار صبح بیرون کن
چو شبنم چشم خود وقت سحر ای بیدل بگشا

از خزان محفوظ کن یارب گلستان مرا — آید از جو سیار خضر بوستان مرا
سینه شد [illegible] ریحانی [illegible] نشست — استخوان شد [illegible] کرم فرمانستان مرا
کلبه ام را ماهتابی ده ز نور معرفت — روشن از شمع تجلی کن شبستان مرا

شد [illegible] و حیات و قوت طاعت عدو — برزخ [illegible] نعمتهای الوان کن [illegible] مرا
همچو گل سودا هوائم را پریشان کرده است — جمع کن چون غنچه اوراق پریشان مرا
نامه ام را کامیاب از دامن امید کن — دور کن از دست نومیدی گریبان مرا
نامه ام را شست شوی ده ز دریای کرم — کرده چشمم حلقه گرد لب دامان مرا
بنده کان نام ستر خوانند ستار العیوب — روز محشر هم بکن پوشیده عصیان مرا

ای شفا داده بانور روی [illegible] ورده ام چون بیدلا
درد ما چون داده خود بساز درمان مرا

ز داغ دل مزین ساختم پروانه خود را — چراغان [illegible] از بر طاووس کردم خانه خود را
ز دست اضطراب [illegible] نفس [illegible] — سپند روی آتش [illegible] کردم دانه خود را
بسوی می [illegible] کف دست [illegible] — نهادم مهر خاموشی بلب پیمانه خود را
ز دست نار [illegible] — زدم چون تیشه آخر بسر خود شانه خود را
پریشان همچو گل دیدم [illegible] مجلس را — گره چون غنچه کردم بهر یاران افسانه خود را
ز دست کودکان شهر کردیم دل [illegible] — بصحرا میبرم سیلی زنان دیوانه خود را
چه حیف عقده دور از زلف [illegible] — نگه میدارم از کوته زبانی شانه خود را
مرا [illegible] هیچ و تاب [illegible] گرداب [illegible] — بدریا برده [illegible] چشم [illegible] پیمانه خود را



فغان الامان از تربت مجنون علم گردد
بصحرا اسیر و هم روزی اگر دیوانه خود را

بمژگان بسیار روبم غبار آستانش را
کشم در چشم خود چون سرمه گرد خود را

خط رخسار تو شب جواز هوش برد مرا
بر مهتاب شود هاله آغوش مرا

تماشای تو هرگاه که بیخود گردم
نبض جنبانند و فریاد کند گوش مرا

پرده چشم حجاب دل روشن نشود
نتوان کرد چو آیینه نمدپوش مرا

کارم از کم سخنی غنچه صفت در گره است
کرده عمریست حصاری لب خاموش مرا

یوسف بخت من از چاه برون خواهد شد
نکند چون خریدار فراموش مرا

سید از شکوه اغیار خموشم نکنند
نه نشاند سخن پر و کس از جوش مرا

دل را اسیر دام بلا میکنیم ما
کاری که میکنیم بجا میکنیم ما

ما را بکعبه راهبری احتیاج نیست
ابروی یار قبله نما میکنیم ما

امید خود بچرخ بسی گاه میبریم
چشم طمع بدست گدا میکنیم ما

از کوتهی است دامن ما همچو پاک گل
اندیشه کی ز زر و زر ما میکنیم ما

ای سید اگر و خرامش نمی رسیم
خود را اگر چو باد صبا میکنیم ما

یارب از دل

یارب از دار الشفای جود دوای ده مرا
درد مندم مرحمت فرما شفای ده مرا

ناتوانم همچو باد صبح سر بر سر دوم
از نهال گلشن صحبت عصای ده مرا

شد ز پستی کرده است از چشم زارم
از لباس عافیت یارب عصای ده مرا

غنچه خسم تا لب بر خنده بر خرم زجا
همچو گل از بستن شاخ دلگشای ده مرا

لطف کن بر نالهام تا شری حاجت کرم
بر اجابت مقترن دست دعای ده مرا

بر قبای خود نگنجد غنچه از فیض نسیم
تا ببالد بیکرم بر خود هوای ده مرا

تا بخاک گلستان دوستانت رو نهم
ای دلیل رهنمایان رهنمایی ده مرا

عمر خود را صرف بر حمدت کنم چون سیدا
بلبل گلزار صحبت کن نوای ده مرا

ای چمن آرا خزان گشتم بهاری ده مرا
چهره گردان همچو سرو برگ و باری ده مرا

چون خضر گردان مرا سیراب آب بقا
گلشنم تا سبز گردد جویباری ده مرا

میبرم بر آستان اهل دل روی نیاز
تا نگردم منفعل زان در باری ده مرا

خاطرم افسرده بود از نفس سرد ابلهان
تا ز غفلتها کند آگاه یاری ده مرا

سیر باغ دردی ده مرا داغ
از بهار شد بستی لاله زاری ده مرا

از پریشانی دلم انبیست
خاطرم را جمع گردان قراری ده مرا



بسم الله الرحمن الرحیم

تا شود روح هوا سیم تازه از نظاره ها
در گلستان سخن کلک مرا [illegible]

چون خط روی جوانان سبزه زاری ده مرا
چون گل سوسن زبان آبداری ده مرا

سیاهیها چون سپید امین شوم از جا و ثبات
از لباس عافیت یارب حصاری ده مرا

گرفتم گوشه امروز از دریا و دنیا تنها
چو گل از سفره ارباب دولت خون دل خوردم
قناعت تشنگان لب تر نمی سازند از دریا
سبک پرواز کردن در قفس انداختم خود را
نمی سازد گران پای طمع را [illegible]
ز کار افتاده است انگشتها چون [illegible]

کمان حلقه شد پشت که غم از خمید تنها
نصیب من نشد چون غنچه غیر از لب گزیدنها
نشیند ماهی تصویر در دام طمع تنها
بحمدالله که فارغ بالم از بی سر بریدنها
[illegible]
[illegible]

ز اهل روزگار ای سید [illegible]
[illegible] امروز [illegible]

ای نگاهت [illegible] جان بغارت داده ها
بر زمین خاکساران تا قدم [illegible]
نام آزادی برآوردند در باغ جهان

گردش چشمت کند [illegible] آزاده ها
نقش پایت می زند گل بر سر افتاده ها
همچو سرو بوستان در خدمت ایستاده ها

من کجایی

ا ب ت ث پ ج چ ح خ د ذ ر ز س ش
ص ض ط ظ

من کجا ای شمع بزم توبه فرمایان کجا
کی [illegible] از سنگ بد آیینه رویان [illegible]
گر نگه مستانه ام در خانه آورده ام

می پرند مرغ کباب از صحبت می باده ها
[illegible] جا کرده خود را در میان [illegible]
[illegible]

سپید [illegible] منزل [illegible] روشن شود
همچو تار شمع [illegible] با هم جاده ها

ز چشم قمریان دارند تعلیم سر بریدنها
بداغ لاله زارم [illegible]
تغافل خاطر او [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز شمشاد تو سرو بوستان [illegible]
[illegible]
غلام حلقه در گوشت [illegible]
ز پا چون نقش پا افتادم [illegible]
[illegible]

نرگس
خویشتن

ز جانان می رسد ای سید امروز مکتوبی
[illegible]

کبوتر

بیا ساقیا می ده که موج او [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرد باد آسیا [illegible]
ناله زنجیر [illegible]
[illegible] گرداب سیر گردان [illegible]



میرود

از غم فردا الجشم اشکبارم می‌خندد — شب چون شمع آخر بستر درین سودا مرا
یوسفم باشد کنار شهر آغوشش بدر — چون دهان گرگ باشد لانهٔ صحرا مرا
دانهٔ خال تو هر جا می‌بسازد دام [illegible] — با نهایت [illegible] چون مور [illegible] مرا

خانهٔ دل سینه از غیر خالی کرده ام
می‌دهد مهر تسلی وعدهٔ فردا مرا

زیر زمین چو نقش قدم آسمان مرا — هموار کرد پست و بلند جهان مرا
از جنبش نسیم گل از جای می‌برم — از بسکه کرده موسم پیری خزان مرا
آتم بود ز اشک چراغم ز دود آه — ای وای بر کسی که شود میهمان مرا
در دوزخم و بهشت برین است جلوه‌ام — نتوان فریب داد به لبهای نان مرا
جایی چو گرد باد اقامت نمی‌کنم — از بسکه هیبت خانه بر پشت روان مرا
از شبنم چمند و شد بعصا و ستم [illegible] — گردد آسمان نشانهٔ تیر و کمان مرا
تا کرده ام در انجمن سوز کار جاگی — مانند شمع آب شده استخوان مرا
از سعی ابر سبز نگردد بدر سیه بام — کاری نکرد [illegible] هیبت باغبان مرا
از حیلهای نفس بتوکل خلاص کرد — از دست گرگ داد رهایی شبان مرا
بلبل من کباب گل بدوی آتشم — در شاخ خار شعله بود آشیان مرا

دارند شیخ

دارند شیخ و شاب حکایت بیکدگر — دیگر سری نمانده به پیر و جوان مرا
چون غنچه گلست خموشی شعار من — تنها دواست مهر که [illegible] بر دهان مرا
غنچه آن شگفته را گلچین بسیر از چمن — همچو گل چادر میان خار وخس باشد مرا
نسبت صیادی که در دام [illegible] اسیر — شکرها گویم اگر جا در قفس باشد مرا
ای که میگویی خموشی [illegible] قسمت است — میکنم فریاد اگر فریادرس باشد مرا
کاروان بوی پیراهن نمی‌آید ز مصر — نالها در دل گره همچون جرس باشد مرا
از چمن عمریست دور افتاده ام ای باغبان — چاکهای پیرهن چاک قفس باشد مرا
از تماشای چمن سیر دگر پیدا کرده ام — غنچهٔ گل در نظر حفظ النفس باشد مرا
از قفس شبها برون [illegible] می‌زند — در گلستان غنچه‌های شبنم رسن باشد مرا
بسکه امیدهای سعی گونه کی گیرم — گر نهال آرزو باد دست رس باشد مرا
روزی مرغ درون بیضه [illegible] — رزق از انداز هر دل در قفس باشد مرا

در بری آرزو تا بسته ام چون [illegible]
تا کی چشم طمع بر دست کس باشد مرا

ناله کردن پیر گوشش هوس باشد مرا — می‌خورم [illegible] نفس باشد
در طواف کعبه گوشش پهلو میزدم — نقش پا گر [illegible] دست عسس باشد مرا



بر دلم رحمی کن ای صیاد از خونم گذر صحبت کنجی همرغ این قفس چمن شد مرا
در تمنای شکرگاهی که خواهم میرود سایه با نهال سبز از بال مگس باشد مرا
میروم در گلستان و گوش بر زلف میزنم خنده هر غنچه بانگ جرس باشد مرا
بر رقیب گر چشم کی دوزد وفای یار هم گر نسوزان رفته داری دست رس باشد مرا
میروم شبها که سیر در آستان او بهم سایه دیوار کوی او عبس باشد مرا
خار و خس آید بهر پای [illegible] خانه آشنا گر شعله آتش نفس باشد مرا

کی رسم بر آرزوهای دل خود سید
میوه باغ تمنایم رس باشد مرا

سبزه خطش کشیده در کنار آیینه را عکس [illegible] روانش کرده گل برگ بهار آیینه را
میبرد مشاطه بهر جستجوی آن پری بر سر بازار ها دیوانه وار آیینه را
خاطر روشندلان از سینه باز [illegible] کوه کلفت میشود اندک غبار آیینه را
میشوند از لطف شاهان سنگ [illegible] کرده اسکندر بعالم نامدار آیینه را
ای که منظور نظر پاک شد [illegible] میکند رنگار روزی سنگ بار آیینه را
وسبت صحبت ده به بیرون [illegible] از بغل در پیش رو عشقگر بر آیینه را
میشود از عکس من گلدسته بر [illegible] هر که میسازد برابر من دو چار آیینه را

بالسکر و جان

با پسکر و جان گر انجانان الفت ندارند نسبت با عکس آشنایی باید آیینه را
هر که با من خصم گردد تیغ بر خود میکشد از عناصر کرده ام دربر چهار آیینه را
چشم عینک را کجا باشد بمژگان احتیاج آشنایی نسبت با خط غبار آیینه را

سید او در شهرها خود بیش ندارد اعتبار
ره مده در صحبت خود زنهار آیینه را

در نظر روزی که از [illegible] آن نگار آیینه را سحر کشته هر صبح خورشید از کنار آیینه را
در بلندی چیده است آیینه را مستاد گر بسکه گرده عکس روی سیمتن میسازد آیینه را
خورده از خورشید صد ره لشکر انجم شکست از نظر افگنده روی او هزار آیینه را
بسکه با شبنم هر رو عاشق [illegible] تا قیامت کی گذارد از کنار آیینه را
از هوس دل صاف کردن آن [illegible] اینقدر مگذار در زیر غبار آیینه را
نقش شیرین سیمتن [illegible] گر نماید کوهکن در کوهسار آیینه را
داغ بنهاده سینه روشندلان از دست او گرده روی خال دارش لاله زار آیینه را
می کشید نهان است ای ساقی بعالم بیش رندان از بغل بیرون برار آیینه را
روی خود آلوده چشم هوسناکان مکن کی بود در دست کوران اعتبار آیینه را
گر برو بدی با جوان [illegible] با من سپار قدر دانی نسبت جز آیینه دار آیینه را



هر که رو آرد به دنیا میشود غافل ز مرگ
سینه اش بود جز از زنگار آئینه را

هر که آرد در نظر آن پر حجاب آئینه را
گرد سر گردند ماه و آفتاب آئینه را

کرده عکس روی او عالیجناب آئینه را
آسمان بنشانده جای آفتاب آئینه را

چهره گلشن فریبش می‌نماید [illegible]
میتواند ساخت مینایی گلاب آئینه را

میکند معلوم حال نیک و بد را جام می
اعتباری نیست در بزم شراب آئینه را

هر که شد کامل ز افتد ز چشم روزگار
میشود پیدا ز جوهر پیچ و تاب آئینه را

در جهان هم سینه را باید که در دل خلق [illegible]
موج نگذارد روی [illegible] بر روی آب آئینه را

چشمه آب بقا را خضر خود و زنده [illegible]
گرد اسکندر نمایان جای آب آئینه را

هر که در دنیا ز خودبینی [illegible]
میشمارد در نظر موج سراب آئینه را

گشتی [illegible] سبکباران ز غرق [illegible]
همچو عکس [illegible] بر روی آب آئینه را

سیلاب سیاه روشنها چو بر بادم رسید
می نهم در پیش رو جای کتاب آئینه را

خاک گرد [illegible] دو زانو متکا باشد مرا
بستر و بالین ز نقش بوریا باشد مرا

آسمان [illegible] من سیه چون سر [illegible]
از زمین گرد [illegible] باشد مرا

صحبت [illegible] منع از سیر گلشن میکنند
چینه واگرده باغ [illegible] باشد مرا

گرد خود هر روز میگردم برای [illegible]
بر سر [illegible] دستار [illegible] باشد مرا

روزی من نیست از گردون [illegible]
سایه بان [illegible] بالای هما باشد مرا

گشته ام از [illegible] کاری ضعف [illegible]
میشوم [illegible] اگر موی عصا باشد مرا

آهوی تصویر [illegible] انم [illegible]
دست کوتاه [illegible] باشد مرا

از نسیم نوبهاران غنچه میگردد [illegible]
یاد ایام خزان باد صبا باشد مرا

خوشه [illegible] از دانه تسبیح [illegible]
سبحه گرد [illegible] اگر مهر خدا باشد مرا

هر کجا [illegible] دل خونین [illegible]
سینه [illegible] داغ [illegible] باشد مرا

از دماغم دمبدم چون نافه آید بوی مشک
روز و شب در زبان نام خدا باشد مرا

چون حباب آشیانه دارم [illegible] جهان
خانه مالامال از باد هوا باشد مرا

سرو همچون سایه در دنبال من افتاده است
باوجود آنکه در جیب قبا باشد مرا

دانه از [illegible] هر کس نصیب من نشد
روزگار [illegible] که جا در [illegible] آسیا باشد مرا

خار دیوار گلستان باغبان [illegible]
همچو مژگان در کنار دیده جا باشد مرا

شانه [illegible] من عصای [illegible]
روز [illegible] دست [illegible] باشد مرا

حوال

در بخارا خامه ام از تشنگی خون میخورد
این زمین بهر دت گر بلا باشد مرا

سیدا مرو طمع در خاطرم گر بگذرد
میشود بیگانه جان آشنا باشد مرا

ای خرامت را اشنا همچو قمری هوشها
سر بلندان همچو سرو آواز پا یا بشنوند
شهد اگر خواهی برو در خانه زنبور باش
ای خوش آن زر ویکه بر دارند گرد و نزاکت
رنجشمندی ای سیدا بر دیکم آخر آب رو

سرو قدت را حصار عافیت آغوشها
کرده اند از طوق قمری حلقه ها در گوشها
نیشها دارند در پی صاحبان نوشها
تا شود روش چه باشد زیر این سرپوشها
مدتی با اهل دولت کرده بودم جوشها

تیغ ابرویش اگر مد نظر باشد مرا
غنچه دارم در بغل گر مشت زر باشد مرا
سینه خود کرده ام مانند آئینه صاف
همچو بوی گل عنان من بدست دیگر است
از زمین تا آسمان یکقدم مژگان بیش نیست
خواب راحت بستر نم پهلوی من خشت

ذو الفقار کی شاه مردان در کمر باشد مرا
همچو گل در الجمنها جا بسر باشد مرا
نیک بد از دور بینی در نظر باشد مرا
میروم از باغ بیرون کی خبر باشد مرا
همچو شبنم روز شب گر چشم تر باشد مرا
همچو صورت تکیه بر دیوار در باشد مرا

انجام الجام

بی سر انجامی ز دست تیغ زبان ایمن است
انتظار ای صدف تا چند بهر قطره ام
خواب چون پروانه میکرد و دیگر دودام
جانب دارالشفا تا کی نهم پا ای حکیم
کشتی دریا نشینان را اندام جان جلیست
فرع خشک آبروی خویش میجویند ابر
از تهی دستی چو سرو باغ بالم در شکست
میکنم از خامه خود آرزوهای محال

خانه سر دوشی بدهش ار و سر باشد مرا
سنگ میکرد و اگر آب گهر باشد مرا
لیک سنگ است پا و زر سر باشد مرا
آرزوی صندل بی درد سر باشد مرا
در کنار بحر مرو چندین خطر باشد مرا
حاصل کو ندیش از چشم تر باشد مرا
رخت می بندم اگر زاد سفر باشد مرا
از نهال خشک امید ثمر باشد مرا

سیدا هستم چو مژگان پاسبان چشم او
ترکش پر تیر شبها بر کمر باشد مرا

نرگس بادام می او چشم بد باشد مرا
میکنم با سنگ بد چون آینه یکسان سلوک
هر کجا افتاده بینم بر سر جا میدهم
مهر روزی مرغ روحم انتظار میکشد
هر کجا پا میکشد از نقش شیطان است

گر نهم عینک به پیش دیده سیدا باشد مرا
ساده لوحم سینه صاف چند باشد مرا
خار این صحرا گل روی سبد باشد مرا
خانه صیادی پروا چند باشد مرا
کاروان این بیابان دیو دد باشد مرا

دشمن عاجز ز کلک من شکایت میکند / خامه میل چشم اهل حسد باشد مرا

چین پیشانی منعم پرده قفل در است / حلقه زنجیر در دست رو باشد مرا

بس بر انجامان ز پا چون چوب دستان بسته‌اند / چون زره در زیر لباس پاره شد باشد مرا

پیر صیادم بود دامم ز تار عنکبوت / در چنین جا قوتی مو مهره باشد مرا

سیاه‌تابان چون کلک صنوبر بود موی سرم / خانه پر دود و شتم کلاهی از نمد باشد مرا

رهروان کعبه را بنود به پهلو احتیاج / هر سر خاری و سنگ وادی بلد باشد مرا

سیر باغ خویش بر فردا منه ای باغبان / وعده دادن از کریمان دو نیست رو باشد مرا

سیر خطی از لوح پیشانی بدستم داده اند / کی غم روزی خورم این بس سند باشد مرا

نامه اعمال الست در بسیجه شیطان / لیک در خاطر کتاب سعد و باشد مرا

در جوار مردم آزاده بیمار است قبض / آرزوی سایه از شیر و قد باشد مرا

رو به راه خانه حق سید ابراهیم نهاد / گر ز روح پاک پیغمبر مدد باشد مرا

خانه پر دود و شتم کلید رزق باشد مرا / گرد باد گردش سیر آسیا باشد مرا

کلفتی گر رود دید سر دیگر بسان مسکنم / جا گشاده در حسب محراب دعا باشد مرا

خیمه بر پا کرده

خیمه بر پا کرده‌ام بر روی دریا چون حباب / روزی هر روزه از موج هوا باشد مرا

ابر می‌باران ز دریا میکشد منت گدای / چشم بی‌نم کاسه دست گدا باشد مرا

میبد به کلکم بس از من هر زه گو باشد جواب / همچو نافرمان زبان در قفا باشد مرا

برگ کاهی هم نمی‌آید ز سوی کهکشان / با وجود آنکه رنگ کهربا باشد مرا

در زبهر گز در کمین چاشنی در روشنی منت / بر هوس در بر چو نقش بوریا باشد مرا

دل مشبک گشته در عیش همچو آرزو / این خوره تا چند در زیر قبا باشد مرا

سوی بازارم خریدار نمی‌سازد گذر / در دکان از بس متاع بی‌بها باشد مرا

از قناعت سید ابراهیم دارم امید / آب روی سیر چشمه آب بقا باشد مرا

مزرع خشکم نظر بر آسمان باشد مرا / مسیر و چشمم امید از کهکشان باشد مرا

تر نکرده خامه‌ام انگشت انبار بهار / کاغذ تحریر از برگ خزان باشد مرا

پرتو خورشید بر دو شتم گرانی میکند / بسکه همچون سایه جسم ناتوان باشد مرا

نستو داز فاقه‌ام بر دو لد تار عنکبوت / گر رسد همره چو آن شیر و ابرو باشد مرا

ابرو کمان

سبزه را تمری کند در زیر بال خود نهان / در چمن همره جوان سرو روان باشد مرا

میکنم سیر کتب بیهوده همچون آسیا / میرسد روزی ز گردون تا دهان باشد مرا



جانب هر کامه‌ای پروانه دیگر مکن | همچو شمع کشته جا در آستین باشد مرا
در بیابانی که من سرگشته کار رهبر | گرد باد شوق وا آه کاروان باشد مرا
چشم انجم باشد از شب زنده داری‌ام | در کنار بام چندین پاسبان باشد مرا
ای که می‌سازی شکایت در فغان | همچو نافرمان زبیر تا باز زبان باشد مرا
از لبم بیرون نمی‌آید صدا از تنگی | کاسهٔ آبی که دارم سرمه‌دان باشد مرا

سبیدا از کلک خود هرگز نمیدیدم بهره | در کمان پیوسته تیر بی نشان باشد مرا
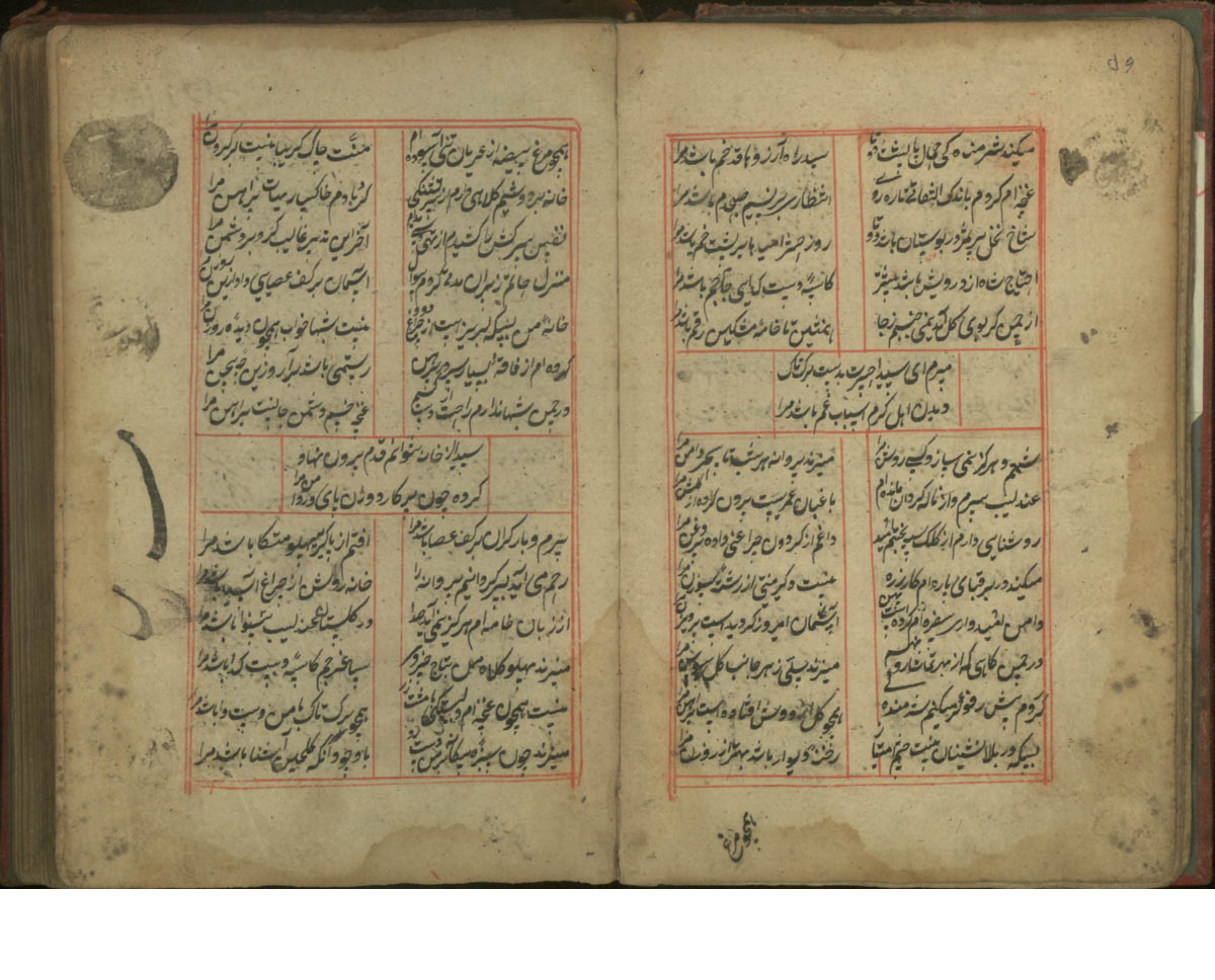
گرد باد دامن صحرا وطن باشد مرا | خانه بر دوشم کلاه سر بهن باشد مرا
یوسف امید من در غربت افتاده بچاه | میکشم از چاه مویی گر رسن باشد مرا
قسمت من نیست از دریا بجز یک قطره آب | چون صدف با آنکه دندان در دهن باشد مرا
طوطیان رفتند از صحن گلستان خانه خراب | همنوایم عندلیب زاغ و زغن باشد مرا
ما شود احوال من روشن ز کلک تیره بخت | این چراغ کشته شمع انجمن باشد مرا
زاد راه خانه بر دوشان بمنزل می‌رسد | روزی آماده بیرون از وطن باشد مرا
غنچه تصویرم و من از شکفتن رفته‌ام | روزگاری شد که سرو سیمین باشد مرا
خامه‌ام را نیست در تحریر حاجت باد و داد | همچو نافرمان زبانی سیه [illegible] باشد مرا

روزگار

روزگار شد خموشی پیشه خود کرده‌ام | صورت دیوارها یار سخن باشد مرا
نیستم ایمن ز دست نفس شیطان باغی | در دو جانب دشمن سر ایمن باشد مرا
تا بروی صفحه کردم زلف مشکینش رقم | کوچه مسیر بیابان ختن باشد مرا
در بروی باغبان از بی تمیزی بسته است | عندلیبم خانه بیرون از چمن باشد مرا
سرو آزاد و کمان آسوده است از زخم خار | در بیابان کفش با نقش قدم باشد مرا
غنچه چشم خود جا بر حرم و خود دو آشوم | تا کی امداد از نسیم صبحدم باشد مرا
دست خود از قطعهٔ تاریخ کوته کرده‌ام | شاهد روز جز لوح و قلم باشد مرا

سبیدا حیرت زکلکم چوی پشم | همزبان از بسکه آن شیرین دهن باشد مرا

گل نیم در بر لباس محترم باشد مرا | سرو باغم جامه از برگ کرم باشد مرا
اهل دنیا گر بسوی خانه تکلیفم کنند | قطع ره کردن بیابان عدم باشد مرا
چون صدف با قطرهٔ آبی قناعت میکنم | از فلک سیایی اگر امید هم باشد مرا
سفرهٔ منعم بود رنگین ز نانی آرزو | بام زندان خانهٔ کرم اهل باشد مرا
هر که بر سبزه قدم آمد میکنم ز انتظار | همچو گل گرد امن پر از درم باشد مرا
نامه‌ام را حاجیان با دیده خود میبرند | خامه از مژگان آهوی حرم باشد مرا



می‌کشد شرمنده کی چون پالیش نو — سپید راه آرزو با قد خم باشد مرا
غنچه‌ام کردم بانک التفاتی نظاره روی — انتظاری بر نسیم صبحدم باشد مرا
شاخ نخلی بر نمی‌آرد بوستان باشد و تا — روز حشر امید ما بر رشته خم باشد مرا
احتیاج شاه از درویش باشد بیشتر — کاسه دست گدایی جام جم باشد مرا
از چمن گر بوی گل آید نمی‌جنبم ز جا — همنشین تا خامه مشکین رقم باشد مرا

میرم ای سید حسرت بدست ترکناک
دیدن اهل کرم اسباب غم باشد مرا

شمع و هرگز نمی‌سازد کسی روشن مرا — می‌برد پروانه هر شب تا بحر دامن مرا
عندلیب بی‌پرم وا ز ناله کردن مانده‌ام — باغبان عمریست بیرون کرده از گلشن مرا
روشنایی دارم از کلک سیه‌بختم امید — داغم از گردون چراغی داده بی‌روغن مرا
می‌کشد در بر قبای پاره‌ام کار زره — منت دیگر منی از رشته سوزن مرا
دامن امیدواری سفره‌ام کرده است پهن — آسمان امروز کرده است بر دیرین مرا
در چمن کاهی که از مهر تماشا روم بهم — می‌زند سیلی ز هر جانب گل چون مرا
گردم پیش رفوگر سایم شرمنده — همچو گل از روش افتاده است پیراهن مرا
بسکه در بلانشینان منت چشم امتیاز — رخنه دیوار باشد بهتر از روزن مرا

همچو مرغ بیضه از عریان تنی آسوده‌ام — منت چاک گریبان منت از گردن مرا
خانه بر دوشم کلاهی در آرم از بی‌تنگی — گر با دم خاکسار هیهات پیراهن مرا
نقش پیر کش پاک کشیدم از تهی دستی سلام — آخر این تدبیر غالب کرد بر دشمن مرا
منزل جانم ز پیران مدد گردم سوال — آسمان بر کف عصایی داد از بی‌دمن مرا
خانه من بسکه لبریز است از چراغ دود — منت شبها خواب همچون دیده روزن مرا
کرده‌ام از فاقه بسیار سر در پیرهن — رشته باشد بر آر روزن صبح مرا
در چمن شبها ندارم راحت از دست نسیم — غنچه خشم و تمن جانیست پیراهن مرا

سید از خانه نتوانم قدم بیرون نهاد
کرده چون پرگار دوران پای در دامن مرا

پیرم و بار گران بر کف عصا باشد مرا — افتم از پا گر به پهلو متکا باشد مرا
رحم می‌آید بگردانیم پروانه را — خانه روشن از چراغ آسمان باشد مرا
از زبان خامه‌ام هرگز نمی‌آید صدا — در گلستان سخن لب بینوا باشد مرا
می‌زند پهلو کلاه من بتاج خسروی — سیب اختر جم کاسه دست گدا باشد مرا
منت همچون غنچه‌ام در تنگی مشت زر — همچو برگ تاک با من دست و پا باشد مرا
می‌زند چون سبزه بی‌برگ دست رد — با وجود آنکه کلیم آشنا باشد مرا

دارم از فکر

دارم از فکر سخن پیوسته رو با آسمان — در گلستان سینه چون گل چاک شد ما را
شعله را نبود دگر پر بال سمندر قدر آن — شمعم و در دیده پروانه جا باید مرا
جسم بیرون از اعمال سخن زنبنده نیست — بید مجنونم نظر بر پشت پا باید مرا

سعیدا چون غافلان در بند هستی مانده‌ام
بر کمر زنجیر از بند قبا باشد مرا

در بهار از فاقه رنگ زعفران باشد مرا — پیرهن برد و وش از برگ خزان باشد مرا
چون دوات خشک از چشم قلم افتاده‌ام — از تهی وضع دهان بی زبان باشد مرا
سبزه خرم نگشت انگشت خاری زین شد — در چمن چون آبیار از آب روان باشد مرا
در ره کرو کبادی شد متاع مال — روز کاری شد خجالت از دکان باشد مرا
پیرم اماده من از هفت گردون بگذرد — ناوک الماس پیکان و کمان باشد مرا
گرچه من مورم بچشم کم مبین ای مدعی — از پر پرواز گرنش بر میان باشد مرا
نی بمنزل میبرم هر چند دور افتاده‌ام — شمع بار و دوش زنگ و کاروان باشد مرا
هر روزی مسکنم با فندگی چون عنکبوت — خانه همچون دار باز از ریسمان باشد مرا
منکم نظاره نعمتها و حسرت میخورم — تنگ بستم روزی قوت از دندان باشد مرا
گشته‌ام از فاقه همچون تیر در گوشه کمان — خانهای خشک خالی چون کمان باشد مرا

چون فلک

چون فلک از مهر و مه بر سفره دارم نان خلق — روز و شب شرمنده کی از میهمان باشد مرا
شد باغم میکشم از بوی گل شرمندگی — در چمن چون بید مجنون سر گران باشد مرا
هر کرا اندازد نظر بر خامه‌ام گردد چمنوش — خامه از میل دوات از سر مردان باشد مرا
منت آرامی مرا در خانه همچون آسیا — روز و شب شرمنده کی از آشیان باشد مرا
نامه‌ام را نامه بر چیده بر اوراق گل — کلک رنگین جلوه شاخ ارغوان باشد مرا
سایه پا ننهاده و دیگر بر سر بالین من — آفتاب ذره پرور مهربان باشد مرا

سعیدا بادام و نرگس در برویم وا کنند
گوشه چشمی اگر از باغبان باشد مرا

تیغ ابرویش اگر مد نظر باشد مرا — ذوالفقار شاه مردان بر کمر باشد مرا
بخیه‌اش را کرده رنگین چو گلنار خون من — مهر داغ دستگیرش دست دیگر باشد مرا
میرود برگ خزان از جای اندک نسیم — بزم و بر پیر تمنای سفر باشد مرا
از رطوبت خار دیوار چمن گل میکشد — روز حشر از مژگان تر باشد مرا
ناوک بی پر نمیاید ز ترکش بیرون — هر در دمی سینه آه بی اثر باشد مرا
قدر حاجتمند را محتاج میداند چنین — گوش همچون حلقه بر آواز در باشد مرا
از سفر چون آسیا بودم اندیشه — آب بر پا بود شاره بر کمر باشد مرا



لاله‌ام رو در بیابان عدم خواهم نهاد / زاد ره داغ دل و خون جگر باشد مرا

سید امیکرد آخر غنچه باغ دلکش
جاس میشان فی دوای ورد سر باغ مرا

بهر روزی آسمان گرد است سرگردان مرا / مور لنگم منت امید از زمین و دهقان مرا
از متاعم دامن افشان نگذرد نظاره گر / بسکه از گرد کسادی سر بود دکان مرا
قسمت من چون هما نبود بغیر از استخوان / کرده این روزی خلاص از منت دونان مرا
میگدازم چون چراغ و آب میگردم چو شمع / هر که چون پروانه میگردد شبی مهمان مرا
تا لب نانی چو گندم روزی من کرده‌اند / در گریبان چاکها افتاده تا دامان مرا
از تبسم بسته را مغز سر آمد از دهان / وقف دندان ندامت شد لب خندان مرا
داغها چون لاله از اعضای من گل کرده است / چاک پیراهن نماید رخنه بستان مرا
گر روم بهر تماشا سوی گلشن چون نسیم / غنچه همچون بوی سازد در بغل پنهان مرا
گشته‌ام خلوت نشین عشق از همت عزیز / چاک پیراهن چو یوسف کرده و زندان مرا
چون فلاخن سینه‌ام شد سنگ ملامت برکنم / کرده مشرف هر سر و دیوانگان دوران مرا

میرود وای بیدل از دیده‌ام دریای خون
خار مژگان مینماید پنجه مرجان مرا

میکند

مسکنا بسر و از حسد غماز باز از مرا / راهزن از ره کرد هند خریدار مرا
کوچهاش با سفید از پرتو مهتاب نیست / آسمان کرده گه آبشت انداز دستار مرا
غنچه‌ام از سینه نتواند نفس بیرون کشید / سبزه و بیگانه دارد رشک گلزار مرا
خانه آیینه را تصویر باشد پاسبان / تکیه گاهی نیست غیر از سایه دیوار مرا
تا کجا بار همی بندد آهن دلان مهربان / میکند سوزن بچشم خود ز خار [illegible] مرا
از رگ گل مسکنای من بود باریکتر / قوتی یا رب کرم فرما مدد کار مرا
کشتی امید من افتاده در گرداب غم / کیست بیرون آورد زین [illegible] مرا
بهر درمان جانب حکمت شتابان بروم چون / از دوا پرهیز فرما بیمار مرا

ناخن تدبیرهای بیدل از دست رفت
پیچ دارد در گره سر رشته کار مرا

مکن از بهر روزی پیشه خود بینوایی را / بنه [illegible] کوهکن بر دوست خود روز از جدایی را
شود از گوشه گیری نام تو مشهور در عالم / چو عنقا گر کنی مقراض بال خودنمایی را
بدرها میدواند آدمی را نفس پر در کش / خریدار نباشد غیر سگ نان گدایی را

بنعلین بدهد دنیا کشد سوداگری اینجا
گدا منعم چو گردد میفروشد آشنایی را

بهید

صحبت میکند با اهل دل چون بیشتر واعظ
نمیگوید مردم از طمع حرف گدایی را

دل شمع ملایم کردن از هرکس نمی آید
سخ چون [illegible] جذبهٔ آهن ربایی را

کند در شب طلوع صبح کاذب دعوی خود را
گواهی میدهد [illegible] نفس ز [illegible] پارسایی را

بزیر چرخ آهن ناز بسیار است [illegible]
[illegible]

مراد از آب [illegible] میشود حاصل
دهد خورشید [illegible] مقدار روزن روشنایی را

ز شاخ آرزو گلچیدن از دستم نمی آید
خدایا [illegible] نخیه [illegible] را

توکل کرده تن پرور [illegible] زاهد
کلید [illegible] رزق خود تا کی کنی بد دستبازی را

کفایت میکند [illegible] قطرهٔ باران
[illegible] گدایی را

کنند [illegible] قیمت از [illegible] زرد دل
[illegible] جز [illegible] را

حصار [illegible] عافیت [illegible] دامن عصمت
[illegible] بار [illegible] را

ندیدم عالمی [illegible] باقی
زدم آخر [illegible] صدف [illegible] را

ارسطو [illegible] هردم با فلاطون [illegible]
ز طفلان [illegible] را

[illegible] کمتر نمی گردد
نخواهد [illegible] از من [illegible] جان [illegible]

بجز [illegible] و [illegible] باشد [illegible]
طبیب [illegible] نیست [illegible] مزاج بار [illegible] را

لطف کن یارب ازین سودای بی حاصل مرا
نخل امیدم را بر گردان از شمر

خانه بردوشم ولیکن متکای من توئی
بحر [illegible] جون [illegible] رزق [illegible] ده مرا

[illegible] ام از کوتهی در [illegible] بست
هرچه خواهی در [illegible] ده مرا

[illegible] بسوزد از [illegible] جان کرد باد
همچو [illegible] صاحب [illegible] ده مرا

از [illegible] نور معصیت
دست [illegible] ده مرا

[illegible] ده مرا
بر کف از خورشید [illegible] کلی ده مرا

[illegible] از شکست حادثات [illegible]
از طبیعت [illegible] مومیایی ده مرا

غنچه چون غنچه در [illegible] که [illegible]
چون نسیمم ناخن مشکل گشایی ده مرا

[illegible] هرجا [illegible] عزیز
در نظر با اعتبار طوطیایی ده مرا

[illegible] بسوی خود [illegible]
زیر گردون جذبهٔ آهن ربایی ده مرا

[illegible] کاری نمی آید ز من
روزی [illegible] ده مرا

از [illegible] صبح [illegible]
کلبهٔ تاریک دارم روشنایی ده مرا

[illegible] کرد کوه [illegible]
زعفران کرده ام رنگ حنایی ده مرا

دامن عصمت [illegible]
استقامت در [illegible] ده مرا



بی صبا افکنی بیرون غم از بزم شراب امشب
ز شاخ شعله در بیرون شد مرغ کباب امشب

من معشوق در بر بی بعو بودم ز مستی
گریبان کتان را بخیه میزد ماهتاب امشب

ز خواب خوش تا صبح قیامت بر نخیزم
نهادم سر به بالین تا ندیدم بخت خواب امشب

ز چشمم چون نگه بیرون شدی گفتی که باز آیم
مگر از جانب مغرب برآمد آفتاب امشب

بکاخش آمدی جلوه را دادی سر افرازی
چو باد صبح کردی سیر و را باد در رکاب امشب

نشستم تا به سحر مانند شمع از وعده خلیم
بگرد چشم من میگشت چون پروانه خواب امشب

کجا می میکشیدی ای مه عاشق نواز
که می آید بگوشم ناله چنگ و رباب امشب

حدیث ابروان و کاکلت تکرار میکردم
به روی صفحه بالین چو بیت انتخاب امشب

بدنیا فتنها بیدار شود از غفلت شاهان
تو مست افتادی و شد انجمن [illegible] امشب

بمجلس آمدی شمع رخ چون بیباک غنی
کشیدی باده و پروانه را کردی کباب امشب

جنت بهشت بیند سبو ر گلستان روی دست
دوش خ چراغ گشته فانوس خوی دست

کوثر که بحر رحمت از و جوش میزند
آب بخاک ریخته از سبوی دست

شامیکه صبح حشر بود زیر دامنش
تا گشته شبان موی دست

سر و چمن که حاکم رعونت سرابود
آزاد کرده های قد فتنه جوی دست

چون داغ لاله

چون داغ لاله مشک سیه کند زبوی [illegible]
در منزلی که قافله سالار بوی دست

آمد برون چو کلبه جهان بکام [illegible]
بر هر لبی که گوش نهم گفتگوی دست

شمع برای کشته شدن زنده گشته ایم
اشک سرم بر [illegible] اگر کند روی دست

هر گوشه از گلستان تو جای [illegible]
[illegible] خنده و مه ز کتابه که [illegible] کوی دست

ای شبنم بهار تماشا برون خرام
نور رشته [illegible] تا بست که در جستجوی دست

در سلک دوستان تو گردیده پیدا
هر ناقصی که دشمن او شد عدوی دست

فلک که باد ره کاروان است
زمین گرد نعلین سر و روان است

خضر برگ سبزی ز گلزار وجودت
مسیحا بود شبنم بوستانت

مراد از شب لیلة القدر باشد
نشان از دو گیسوی عنبر فشانت

چو شمع از شب سوخته دیده [illegible]
سر من فدای تو و خاندانت

شب از گوچه گردان زلف [illegible]
بود صبح شمع سر پاسبانت

گشتم باز [illegible] شوم در [illegible]
شمار ندش باید ز دامن کشانت

چه خوش باشد که مانند خورشید
سر خود کنم فرش [illegible] آستانت

چه حد [illegible] که وصف تو گوید
قلم از زبان شده [illegible] بیانت

بر گلویم تیغ خون افشان آب کوثر است
داغ سودا بر سر من آفتاب محشر است

تابش خورشید و ماه از پرتو انوار اوست
جبهه نورانی آیینه از روشنگر است

نسبت خوبان بر آن آغوش عاشق جای [illegible]
سیر و قمری را چو طفل در کنار مادر است

آخر از هنگامه ایام می باید گذشت
شمع را دایم از این اندیشه آتش بر سر است

پهلوی خود وصف خورشید قیامت می کند
هر که را امروز همچون شبنم از گل بستر است

کوکب آسایش من نیست در [illegible] آسمان
سر نوشت خود ندانم در کدامین اختر است

بهر رخ آن سبز خط اگر جانب بستان روم
سبزه و گل پیش چشمم آتش خاکستر است

دل چرا بندد کسی بر هستی خود سیدا
شمع ما آزادگان در رهگذار صرصر است

پیشانی ناز او از موج نگه چین بسته است
مژگان به ستم بر خواست ابرو کمر کین بسته است

چشمش به عتاب آمد خونم به تغافل ریخت
شمشاد خرامانش در پای نگارین بسته است

از داغ پر ابلهم انگشت نما گردید
آیینه سیمایش [illegible] آیین بسته است

گلزار تماشا گشت هر جا که اقامت کرد
گلدسته رعنایی از رشته تمکین بسته است

خوبان ز شکر خندش در شهد فرو رفتند
لبهای شکر ریز از خنده شیرین بسته است

زنار پریشانی در دست برهمن شد
این سلسله از زلفش در پای دل [illegible] بسته است

مانند گل

[illegible] کلای سیدا

مانند گل ای سیدا از خار کند بستر
آسایش خود هر کس با جامه رنگین بست

دل ما با داغ آن نا آشنا سنجیده است
طفل بدخوی من آتش را به دامن پیچیده است

مور خط از نظر تا در پای زلف افکنده است
دود سودا بر دماغ از دو تا پیچیده است

عشق اگر خواهی بر دو دست انتخابات خود بشور
موج این دریا به گرداب فنا پیچیده است

تا قبای غنچه را سودای زلفش پاره کرد
خار و در پیراهن باد صبا پیچیده است

من کیم تا سایه اقبالش افتد بر سرم
نام ام عمریست بر بال هما پیچیده است

نکهت پیراهن یوسف ز رنگ افتاده ام
خون من او در پرده شرم حیا پیچیده است

در چمن ماله [illegible]
سرو مال [illegible] حیا پیچیده است

سیدا این غزل مانند [illegible] گفته است
چین [illegible] نقش [illegible]

خال او در بند زلف جو شصت افعی است
مژه های دل [illegible] افعی است

[illegible]
هر که از [illegible] افعی است

از میخانه تا آن شوخ چشم من گذشت
[illegible] افتاده است

اندیشه دل سوخته بر حال من همچون کباب
دیده هر کس که با آن می پرستی افتاده است

خصم چون از خانهٔ خود سپید باشد بلا
زلف او را بنگر از خط در شکست افتاده است

همره اغیار آن گل بر سر سیرا کرده رفت — آتش داغ مرا چون لاله بالا کرده رفت
مدعا چون سرو بود دم پای بست زمین — تند بادی آمد از یکسو بجا کرده رفت
میکند سوی زمین هند بخت تیره ام — خاکم از بس چون نقش کف پا کرده رفت
در چمن چون برق آمد گونه گلگون نمود — آتشی در خرمن گلهای رعنا کرده رفت
در غم او منزل یاران خراب از سیل اشک — خانهٔ ما را چو باد او دریا کرده رفت
سعی خوبان گر نباشد بیشتر از عاشقان — یوسف از کنعان چرا میل زلیخا کرده رفت

سپید آخر شود چون خط کند سیاه گیسو او
این جفاها بکه آن گل در حق ما کرده رفت

البیت

در هرم دل عندلیب بی زبان گم کرده است — جان در اعضایم چو مرغ آشیان گم کرده است
لاله صحرا جدا از خیمهٔ لیلی نشان — گرد باد وش خاک بر خانمان گم کرده است
سایهٔ اقبال می‌جوید بسر بیمغز ما — دولت دنیا همای استخوان گم کرده است
طفل دور افتاده از مادر شود در گریه — ترک ناب اوره آغوش گل گم کرده است
لعل چون از کان برآید قدر خود را گم کند — بی صدف گوهر چو دندان [illegible] گم کرده است

جم کردن

چشم گردون میشود شبها سپید از انتظار — چرخ بیخورشید چون پیر جوان کرده است

نیست در عالم قراری سپیدا خورشید را
این غریب میرود با کاروان گم کرده است

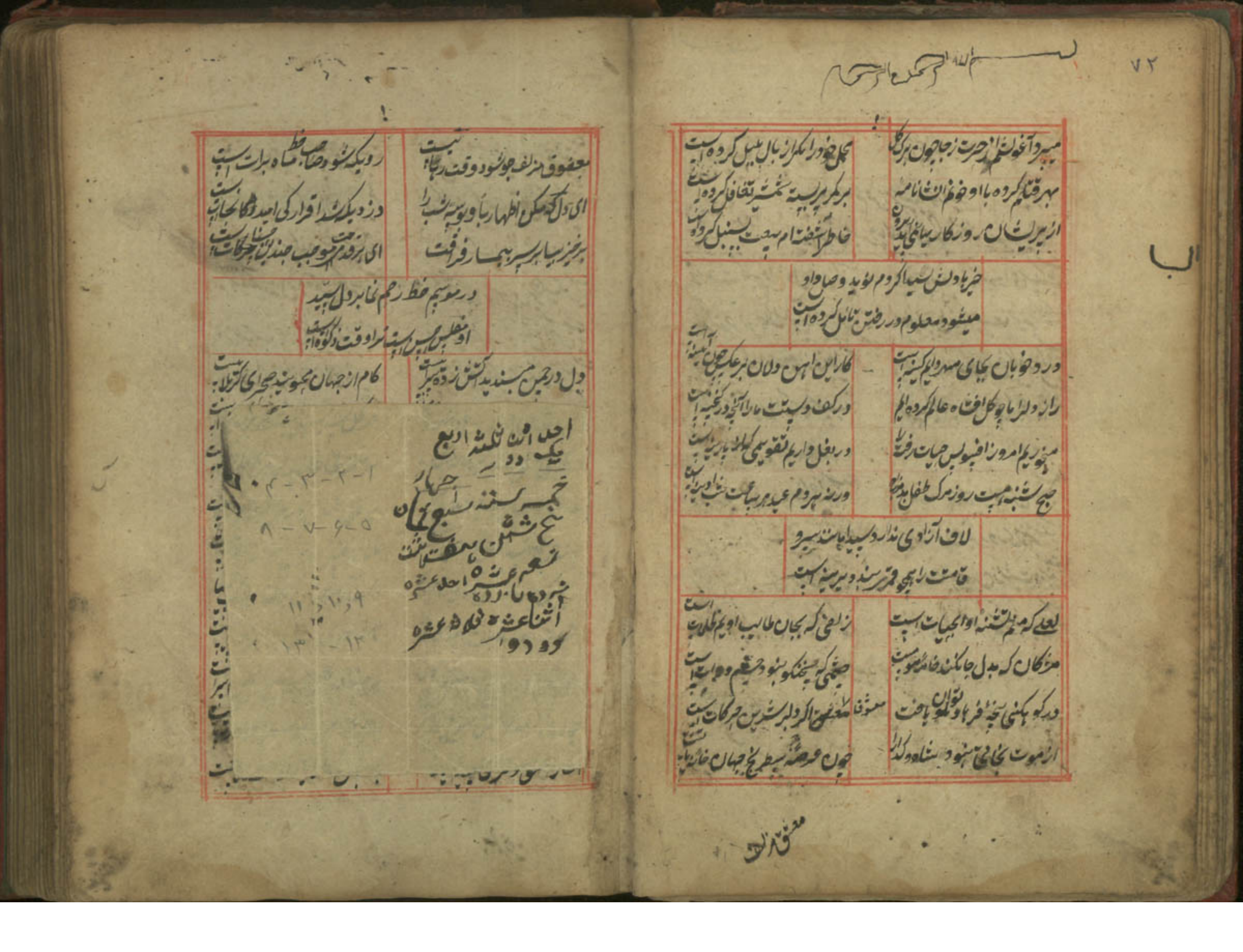
دست کلیم داغ دل شعله رنگ ماست — دیوانه کوه طور ز سودای سنگ ماست
ملیدانه چرخ خاک نشین کرده ام را — افلاس ما ز خاصیت چشم تنگ ماست
یوسف شد از دعای زلیخا عزیز مصر — روی تو لاله گل رخ گاه رنگ ماست
تا آشنا شدیم با آن یار سپیدا — هر کس که هست در پی اسباب جنگ ماست

دلم به پردهٔ در پای اشک خود سپیدا — محبت مدرسی عیب پوش فرزند است
بغیر محنت و غم نیست قسمت فرهاد — همیشه خون جگر روزی هنرمند است
ز اهل جود صدای برون نمی‌آید — در مروت احسان ز شیب در بند است
سبو به که شکستی در دست یکی مکن — ببند ز دست عصای که شیب پیوند است

ز اشک و آه مرا سپیدا جدای نیست
یکیست نور دل و دیگری جگر بند است

دلبر سبوکی من عزم کابل کرده است — داغم از اعضا چون شاخ ارغوان گل کرده است





بسم الله الرحمن الرحیم

میرود آغوشم از حسرت ز جا چون برگ گل
مهر قتلم کرده با او خوش آن نامه
از پریشان روزگاریهای بد

محمل خود را مگر از بال بلبل کرده است
بر کمر پر سینه شمشیر تغافل کرده است
خاطر آشفته ام هیبت سنبل کرده است

خبر یادش سیدا گردم نوید وصال او
میشود معلوم در رفتن تامل کرده است

ورد خوبان بجای مهر دلم کینه است
راز دل را ما چو گل افشاء عالم کرده ایم
میخوریم امروز افسوس حیات رفته را
صبح شنبه هست روز مرگ طفل مدرسه

کار این اهل دلان بر عکس چون آئینه است
در کف دست ما را آنچه در گنجینه است
در بغل داریم تقویمی که از پارینه است
ور نه هر روزم عید مرا ساعت شب آدینه است

لاف آزادی ندارد سیدا مانند سرو
قامت را هیچ قمر سند و بر سینه است

لعلی که هم تشنه آب حیات است
مژگان که بدل جا کند خامه صوب است
در کوهکنی تیشه فرهاد تو توان یافت
از موت نجاتی نشود شاه و گدا را

زلفی که بجان طالب او هم ظلمات است
صبحی که سخنگو نشود چشم دوات است
معشوقا معشوق اگر دلبر شیرین حرکات است
چون عرصه شطرنج جهان خانه بازی است

معشوق الله

احد اثنین ثلثة اربع
یک دو سه چهار
خمسة ستة سبعة ثمان
پنج شش هفت هشت
تسعة عشرة احد عشرة
نه ده یازده
اثنا عشرة ثلاثة عشرة
دوازده سیزده

۱-۲-۳-۴
۵-۶-۷-۸
۹، ۱۰، ۱۱
۱۲ - ۱۳



از غم دلی که آب نشد سنگ آهن است | چشمی که خون نریخت سبو وار بشکن است
بیهوده ما چو لاله گریبان دریده‌ایم | در گلشنی که خنده گل جای شیون است
دور از رخ تو میکده دشتی است پر ز خون | در چشم میکشان خم می چاه بیژن است
امروز گلستان ز قفس تنگتر شده است | مرغان باغ را هوس پر شکستن است
ناز عتاب جوهر شمشیر دلبریست | شوخی نگشته خوش نبود تیغ آهن است
مارا بعهد لاله رخان اعتماد نیست | پیش بتان شکستن دل عهد بستن است
مانند رشته هرکه نظر دوخت بر لبان | عریان بچشم اهل بصیرت چو سوزن است
در چشم بلبلی که پر و بال سوخته است | باغی که دلکش است همین کنج گلخن است
با اهل دل نشسته ببانگ بلند گفت | این دشت شعله‌خیز چه جای نشستن است

در خانه که مهر و دم آن یار رسیده
چشم ز لسنت بام نگهبان چو روزن است

در باغ نخل خشک ز بادام مانده است | در دهر نام اهل دل همین نام مانده است
خلق جهان براه عجب اوفتاده‌اند | یکسوی کفر یک طرف اسلام مانده است
دادند آنچه بود بزرگان به سائلان | اکنون باهل جود همین نام مانده است
هر جا لبی که بود دلم کام از او گرفت | این مار زرد بان لب بام مانده است

بی زلف او شده است پریشان جهان ما | مارا گلی ز باغ سرانجام مانده است
بر هر طرف که روی نهم پای رخنه | ایام بر کنار رهت دام مانده است

رفتند اهل بزم ز ایام سعید
کار جهان بمردم خود کام مانده است

خلعت شادی خزان قامت گلشن گرفت | خون بلبل غنچه بی برگ را دامن گرفت
پرده شرم و حیا از لطف او خون گشته | خط ز یوسف در لباس گرگ پیراهن گرفت
برق حسن او چو آه از حلقه آغوش جست | آتش او خویش را چون دود بر روزن گرفت
آن هلال ابرو کمان تیر ستم میکشد | خط چو افراسیاب و رخ بیژن گرفت
ناوک مژگان او از کاوش دل باز ماند | خنجر الماس او خاصیت آهن گرفت
پاره شد چون گل گریبانش ز دست | ریسمان از اشک من مژگان خود سوزن گرفت
با نصیحت آشنا کم شود بیگانه وش | دوستان خویش را از بیگاوه گی دشمن گرفت

لیکیار و ز سپه انداخت خط بر روی او
محنت شبهای هجران زود بر دامن گرفت

کارم ز درد عشق بمرگ رسیده است | جانم ز سینه تا لب دامن رسیده است
ای باد صبحدم قدمی نه بگذار | امروز غنچه‌ام بشکفتن رسیده است

بر کوه اگر نهم کمر کوه لب شکست
ناقوس را گره شده فریاد بر گلو

دردی که از جفای تو بر من رسیده است
تا ناله ام بگوش برهمن رسیده است

لطفی نمیکند بمن آن شوخ سیه ادا
کارم ازین دیار برفتن رسیده است

پیمانه که باده ندارد دل کیسه نیست
زلفی که صرف شانه نشد عمر کنده [illegible]
امروز رخت خود بسرای خضر برم
در گوش غنچه باد سحر آمد و بگفت
دیدم تر نغز گرفتم کنار ره

دستی که نیست مصدر ایجاد کرم نیست
دامی که صید زنده نگیرد کم نیست
چون عاقبت برهنه ازین خواب جستنی است
در هر دلی که بوی وفا نیست خسته نیست
تیغی که رد و [illegible] شسته نیست

چشم علاج داغ دل خود رسیده است
گفتا صبور باش که زین در رسیده است

شبی که از دلم آه شرر فغان برخاست
زمانه فزاده نشین گرد صبح محشر را
بگل ز خانه خود عندلیب محمل بست
کدام لاله ز خم گلستان ما گردید

سپند وار تبر ز آتش بغلطش آسمان برخاست
ز خواب چشم چاپ جان فتنه جهان برخاست
ز غنچهای چمن چون جرس فغان برخاست
که گل خزان شد بلبل ز آشیان برخاست

ملکان

کمان ابروی او را که بوده است سیاد
شبی که قافله را شد نگار من رهبر
مروتی که بهم بود اهل عالم را
شنید خصم بهر جا کلام رنگینم
نشین نصیحت [illegible] تازه [illegible]

مهر دلی که خدنگش نشست جان برخاست
زمین چو گرد شد دنبال کاروان برخاست
کشیده تیغ بیکبار از میان برخاست
بسان غنچه گل مهر از دهان برخاست
که آفتاب ببزم فلک جوان برخاست

ز همنشینی تو بسیار شکفت چو گل
بخانه که تو باشی نمیتوان برخاست

بر سر بالینم آن گل آمد و خندید رفت
پیمانه ساغر خود را تهی بر وا از کف دریا [illegible]
ما در ویران مرا روزیکه بر کهواره [illegible]
میشود فردا تر از هر سبزه و سیاه [illegible]
ای خوش آن مرغی که در بستان [illegible]
کوه شکر گر ز خوشی مسکن عالی گهر
هر که چون مینای گردن کشی بالید رفت
دل ندیدست آرزوها چون شکفت دیده رفت

آرزوهای که در دل داشتم فهمید و رفت
عالم آبی که میگفتند او دید و رفت
رشته محبت بدست و پای من پیچید و رفت
هر که اینجا گرد های خویش [illegible] پیچید و رفت
سیر او را از درون [illegible] نالید رفت
از لب دریا دهان خود صدف پوشید و رفت
حاصل خود داد از دست [illegible] بخشید و رفت
عمر ما بوده هم با هم عاقبت رنجید و رفت

هر که درین هنگام رحلت زین چمن برگی نبرد — از بیابان عدم در شهر کم گردید و رفت
قصهٔ دنیا پریشان جهان نشنیده بیست — حرف از دیوانه دیوانه پرسید و رفت
باغبان دوش خون میداد خون خلق را — برگ زیران خزانی شد کف تاسف مالید و رفت

سید آمد بکوبت شب بجدین اضطراب
تیغ بر کف داشتی خونت بپرسید رفت

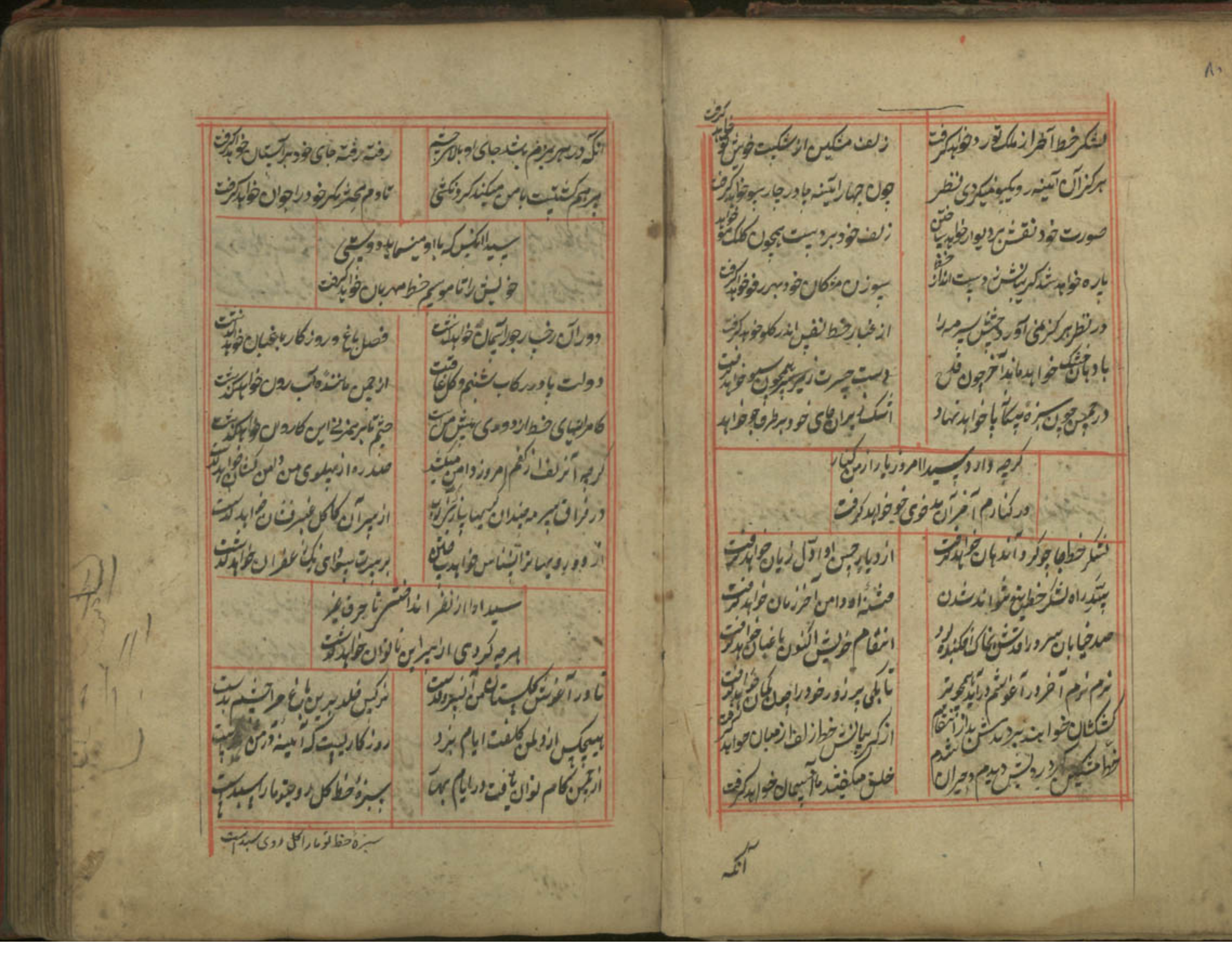
آمد بهار شعله بی‌رنگی نمانده است — در هیچ غنچه دل تنگی نمانده است
از مشک آن بگوش صدایی نمیرسید — بزم رباب و نالهٔ چنگی نمانده است
نام و نشان ز ناله پر و جوان محو گشت — تا تیر در کمان خدنگی نمانده است
مینای خیر و است پر از باده وصال — ای دست‌ها بدست تو سنگی نمانده است
دایم چو آفتاب بجو و تیغ میکشم — بازار بدبگری پس جنگی نمانده است
کشتی فلک مانده در یا چابها — در بحر زور کار نهنگی نمانده است
گلها بنو بهار چرا ای خزان شدند — در باغ دهر رنگی و بوی نمانده است
صحرا و شهر خانه تباه گشته است — در کوه و بیشه شیر و پلنگی نمانده است
بر جا یکی نکشان نظر کس نمیکند — در هیچ شهر کوی نه و ننگی نمانده است
ای سید از اهل جهان وسته مانها — ناموس نام رونق و شکی نمانده است

در سینه

در هیچ سینه دل داغی نمانده است — در بزم روزگار چراغی نمانده است
مانند غنچه سر بگریبان کشیده ام — ما را بسیر باغ دماغی نمانده است
از جام اهل جهد و دلی تر نمیشود — زین باده قطره با ایاغی نمانده است
دستی که گل زند بسر بلبل کجاست — نخل شکوفه دار بباغی نمانده است
مرغان از رو همه پرواز کرده اند — در صحن بوستان پر زاغی نمانده است
روشن کنند خلق چو پروانه جان خویش — از بسکه روغنی بچراغی نمانده است

ای سید اکرم ز جهان بسکه کم شده است
از هیچکس امید سراغی نمانده است

ای مقدم تو قبلهٔ چشم تر منست — هر جا که نقش پای تو باشد سر منست
خوابم بدیده بی تو چو شبنم بود حرام — شبها اگرچه خرمن گل بستر منست
در کوی تو غبار مرا میبرد نسیم — هر جا که منزل تو بود محشر منست
بیرون شدم ز بیضه و گشتم اسیر دام — ایام در شکنجهٔ بال و پر منست
چون غنچه سایهٔ سرو سر راهش خود دم — هر جا روم کلاه سرم چادر منست
در یاد لاله مکس و دم آب نمیدهند — گرداب و چشمه تر ز لب ساغر منست
چون ابر گریه را نکنم عار شیدا — این اشک منت طفل نگاه و بر منست



لشکر خطت آخر از ملک تو رو خواهد گرفت — زلف مشکین از شکست خویش تو خواهد گرفت

هر کز آن آیینه رو یک سو نمیکردی نظر — چون چهار آیینه جا در چار سو خواهد گرفت

صورت خود نقش بر دیوار خواهد یافتن — زلف خود بر دست همچون کلک مو خواهد گرفت

پاره خواهد شد که پیش دست انداز — سوزن مژگان خود بهر رفو خواهد گرفت

در نظر هر کز نمی آورد چشمش سیر مرا — از غبار خط نفس اندر گلو خواهد گرفت

با دهانش تنگ خواهد ماند آخر چون قفس — دست حسرت زیر سر همچون سبو خواهد گرفت

در چمن چون سبزه بیگانه پا خواهد نهاد — اشک نی بر آن جای خود هر طرف جو خواهد

گرچه داد سید امروز بار از من کنار — در کنارم آخر آن بدخوی خو خواهد گرفت

لشکر خط جا چو گرد آن دهان خواهد گرفت — از دیار حسن او اول زبان خواهد گرفت

بسته راه لشکر خطش نتوانند شدن — فتنه او دامن آخر زمان خواهد گرفت

صد خیابان سرو را در تشنه خاک افکنده روز — انتقام خویش اکنون باغبان خواهد گرفت

نرم نرم آخر در آغوشم درآید همچو تیر — تا بلی بر زور خود را چون کمان خواهد گرفت

کشتگان خواهند بر دست بدان از انتقام — از گریبان خط از اطراف زمان خواهد گرفت

شهد امشب کرد در ... دیدم دیگران — خلق میگفتند ما را آسمان خواهد گرفت

آنکه

آنکه در سپهر بزم باشد جای او بالای چشم — رفته رفته جای خود بر آستان خواهد گرفت

بر رهم گشتیت با من میکند گرد و نکشی — تا دم محشر کمر خود را جوان خواهد گرفت

سید آنکس که با او میشماید دوستی — خویش را تا موسم خط مهربان خواهد گرفت

دور آن رخ بر رجوا آسمان خواهد گذشت — فصل باغ و روزگار باغبان خواهد گذشت

دولت باد در رکاب شبنم و گل عاقبت — از چمن مانند آب روان خواهد گذشت

کامرانیهای خط از دوری هیچکس — چشم تا بر هم زنی این کاروان خواهد گذشت

گرچه آن زلف از کفم امروز دامن میکشد — صد ره از پهلوی من دامن کشان خواهد گذشت

در فراق سیر مه چندان که پیمانه پر — از پی آن کاکل عنبرفشان خواهد گذشت

از و روی بهار از آن ناسپاس خواهد — بر سر تربت سوای یک نی عقران خواهد گذشت

سید از او از نظر انداختن تا حرف ... — هر چه کردی از سر این ناتوان خواهد گذشت

تا ور آغوش گلستان چمن آن سبزه و گلدست — نرگس خلد برین با غ ... چشم بدست

هیچکس از دلم کلفت ایام نبرد — روزگاریست که آیینه ... در من ...

از چمن کام توان یافت در ایام بهار — سبزه خط گل رو چو ما را سبد است

سبزه خط تو ما را گلی وادی سبد است



وعده دادن بلبل لبی روی طمع ماست
دست بر سینه ارباب کرم دیدن ماست

پیش ما وان سخن سست بلند اقبال است
طفل را غنچه کاغذ گل روی سبد است

هر دو آن اولیت هیچ کس که شود پرده نشین
شمع را روزی فانوس شکاف بدن است

نکند جسم ما که بر خلعت مینا نازد
[illegible] بر گوی تو پای سبد است

هر که همدوش تو شد مرگ دواز ناکش
قد رعنای تو همسایه عمر ابد است

پسید از سیغر کعبه دل پای بکشش
در بیابان طلب هر سر خاری بلد است

میشود در گلشن مرا فریاد بلبل آتش است
غنچه گل اخگر است و خنده گل آتش است

شد از سایه گردون گیتی تنگی
[illegible] آب آمان زیر این پل آتش است

برق در خرمن دل درد آه من ای باغبان
سنبلستان مرا و پیچ سنبل آتش است

زانوی آسایش از خلوت نشینان [illegible]
[illegible] گل آتش است

صبر بیتابی بکوی عشق و دشت کربلاست
اضطراب اینجا سبر است تحمل آتش است

انتهای نسبت اعضای مرا و سوختن
بر سر مرای شمع از سودای کاکل آتش است

بسید اگر از سر پل اهمیت زلبلاست
از گریبان گوشه تیغ تغافل [illegible] است

روز [illegible] روز

روز [illegible] شام از [illegible] تست
روز و شب همچون صراحی چشم من [illegible]

از دکان کرکند سازم سپید پایم سنگ
گر نشستیم بر تماشای جالت ننگ است

پیکرت از دیدنم فواره آتش شود
[illegible] را بجوشش آورد [illegible]

گوشم از آواز تو بالین گهر تهاست
در دلم این پرده های [illegible]

پسید اهر کو زد پیش دگان کورد
سنگ ها البتاده بر کف [illegible] است

از نظر تا ابروی او رفت دیدم رفته است
سجده محراب از یاد [illegible] رفته است

هیچ ام شد سوده تا داماش آورده [illegible]
در سراغ دیشم اکنون آشنیم رفته است

بسکه عالم گشته حال حال از [illegible]
مرحمت ارخاطران نازنینم رفته است

تیشه برق حوادث را [illegible]
شد خویش از آه آتشینم رفته است

بسکه سود و دانه [illegible]
ناخن بکوششی زدست خویش [illegible]

کوته کیرانه از طبع [illegible]
استقامت از دل [illegible] تسلیم [illegible]

نکند [illegible] تا زبان [illegible]
خاصیت [illegible]

تا بفکر نامه اعمال خود افتاده ام
خورد و خواب [illegible]

[illegible]
[illegible]

یکسر مو نیست در بازار خیالان اعتبار
قوت از اندیشه باریک تا نیم رفته است

سیدا او در دل مرا امروز نقش قلب نیست
روزگاری شد که این نام از نگینم رفته است

هستم و پیوسته در رگهای جانم آتش است
در دهانم موج آب و بر زبانم آتش است

ظالمان از بیکسی ویرانه‌ام را سوختند
حیف هم از بی خانمانی آشیانم آتش است

بلبلم اما مقام و لانه‌ام گلخن است
سبزه‌ام خاکستر است و بوستانم آتش است

از سر کوی بتان رخت سفر تا بسته‌ام
محمل من گرد باد و کاروانم آتش است

ای که با من میکنی سودا نخو داند [illegible]
در بساطم دود و آه و بر دکانم آتش است

صحبت من بی‌جا می بی مطرب و بی شیشه گرفت
خانه روشن میکنم تا میهمانم آتش است

نیست دلسوزی به ملک سینه‌ام جز غیر زاغ
سیدا امروز بار مهربانم آتش است

دلبر سودا اگر من عزم کابل کرد و رفت
روزگارم را سیه چون زلف کاکل کرد و رفت

چون نسیم صبح آمد بر سرم روز وداع
مو پریشانم را پریشان همچو سنبل کرد و رفت

از وصالش خانه من بود باغ و دلکشا
خیر بادش تنگ همچون غنچه گل کرد و رفت

در عنانش رفتم و گفتم که خونم را بریز
بر نگاهم [illegible] تغافل کرد و رفت

قامت خم

قامت خم گشته‌ام را دید و رحم هم نکرد
بر سر دریای آتش آمد و پل کرد و رفت

نامه بربسته‌ام را مهر از لب بر گرفت
کلک خاموشم مرا منقار بلبل کرد و رفت

سیدا روزی که داغش گشتم او را سیر راه
بر سر نعش افکنده ایستاد و تأمل کرد و رفت

فتنه خوی دوش تاراج دل و جان کرد و رفت
خانه‌ام را آمد و چون سیل ویران کرد و رفت

همچو گل اوراق اجزایم بهم پیوسته بود
چون دم صبح خزان آمد پریشان کرد و رفت

کلبه‌ام را داد بر باد فنا چون گردباد
دامن خود بر زد و کوه و بیابان کرد و رفت

خانه‌ام بود از وصال او گلستان ارم
خیر بادا و به خاک تیره یکسان کرد و رفت

نیست بر بازو کمان گوشه ابرو نمود
سینه را پر سوز از خیال تیر مژگان کرد و رفت

آمد و بال پر و دامنه را مقراض کرد
شمع بزمم را چراغ زیر دامان کرد و رفت

روزگاری داغ او را داشتم پنهان در دل
بر سر من آمد و چون گل نمایان کرد و رفت

غنچه دار افکنده در آتش‌ده و رود از
جوش سودایم پس پشتش [illegible] کرد و رفت

از غم او شیشه با گرد [illegible] ساغر وداع
آمد و اسباب عشقم را پریشان کرد و رفت

روز محشر دامنش خواهم گرفت ای سیدا
در جهان خلق ظلمهای تا نامسلمان کرد و رفت



دل در حرم چو کعبه مقام محمد است / بر سینه چون مدینه ز نام محمد است

جبریل روز و شب سر راهش گرفته است / استاده مستعد به سلام محمد است

از ذکر خیر گنبد افلاک پر صداست / این مرغ بلند از لب نام محمد است

جان داده است تشنه لبان را حدیث او / آب حیات خضر کلام محمد است

شیر و پلنگ هر چه بصحرای وحشت است / چون سنگ شکری همه رام محمد است

این شادباشها که نوازند اهل دین / تا روز رستخیز بنام محمد است

حوران جنت اند کنیزان خانه زاد / رضوان باغ خلد غلام محمد است

ای سید شفاعت امت که میکند / این بارهای لیسه دام محمد است

سبز خجسته آسمان بهوای محمد است / خورشید پاسبان سرای محمد است

هر سبزه‌ای که بجهد و امید شاخ گل / نقش مبارک کف پای محمد است

رضوان اگر چه بر در جنت نشسته است / بر کف گرفته کاسه گدای محمد است

روزی که آفتاب قیامت شود علم / کونین در پناه لوای محمد است

نه اطلس سپهر که افلاک نام اوست / یک پرده ز پرده سرای محمد است

هر عضو من ز درد بفریاد آمده است / استاده منتظر بدوای محمد است

ایدل بیا بجا که

ایدل بیا بجا که مسیحا دم آمده است / ای غم برون ز سینه که جای محمد است

ای سید همیشه زبان در دهان من / سر گرم چون قلم به ثنای محمد است

دل در حرم چو کعبه دیار محمد است / همچون مدینه سینه حصار محمد است

آن نکهتی که تازه دماغ بهشت از وست / بوی گل همیشه بهار محمد است

ایجاد آسمان و زمین ما الطفیل اوست / اینها همه برای نثار محمد است

بر دشمنان خویش نکرده دعای بد / خلق نکو بخصم شعار محمد است

در باغ شبنمی که برخساره گل است / از قطره‌های گرم عذار محمد است

مرغان شاخ سدره کباب [illegible] / طاووس باغ خلد شکار محمد است

رضوان ز باغبانی فردوس فارغ است / بر هر گل زمین که قرار محمد است

از هول روز حشر چو صاحب امین است / هر کس که [illegible] بجوار محمد است

رفتی و از فرقت مرهم ز داغم رفته است / رنگ تو چون شنیدم ز گلهای باغم رفته است

گنج الم خرام ز گلهای چمن پوشیده‌ام / بوی خوش سیر گلستان از دماغم رفته است

آنکه مسکن بود او را در بیابان گرد باد / روح مجنون است از بهر سراغم رفته است

بی عصا کس کی رود بروانه سوی خانه ام / تا تو رفتی رشتهای از چراغم رفته است

سیاه غم بس چون دهان روزه دار / آب لب ساقیش از لبهای ایاغم رفته است

جستجو را باید امان رضا پیچیده ام / مژده امید ولی از سراغم رفته است

سنبل زلف تو تا کرد است سودای مرا / آرزوی عنبر گل از دماغم رفته است

آن پری رو سید آنا از چمن غایب شده است
بوی گل دیوانه وار از کوچه باغم رفته است

آمد بهار سیر گلستان غنیمت است / بزم وصال و غنچه خندان غنیمت است

با قامت خمیده روم سوی بوستان / نظاره بنفشه و ریحان غنیمت است

ای باغبان ز باغ برون از چه میروی / بودن میان سبزه خرامان غنیمت است

ای غنچه سر بجیب بد بو اکنی برار / یک چند روز چاک گریبان غنیمت است

پهلوی خود ز خاک چمن بر نمیکنم / چون سایه خواب زیر درختان غنیمت است

ای سید چو باد مهر جا نمی‌روی
بر گرد خویش گرد که دوران غنیمت است

آنکه میگرید بحالم چشم خونین منت است / وانکه بردارد سرم از خاک بالین منت است

میکند تسلیم بر شاخ گلم از راه دور / تار سبا اف ده دشنش آنکه گلچین منت است

آرزوی لعل

آرزوی لعل و مرجان کی بود جیب مرا / تکمه چاک گریبان اشک رنگین منت است

میزند سیلی بصیقل جوهر آیینه ام / چشم پوشیدن ز روی زینت آیین منت است

ناله گرمم چراغ کشته روشن میکند / میل آهن سرمه چشم جهان بین منت است

میطپید در خون ز رشک خامه من مدعی / خصم بسمل گشته شمشیر خونین منت است

در دو معنی سید ابر گر نمی‌یابد رواج
تیغ بر خود میکشد هر کس بحسن چین منت است

بیاد کلبه ام ای ماه رو صفا اینجاست / نطمس پنیده ام ای نور چشم جا اینجاست

زیارت دل ما چاره جست کن / کلید قفل در باغ ولکت اینجاست

ز داغ تست مرا سینه وصله شهدا / بخنجر تو و بتم وشت کربلا اینجاست

مرا زبان نگاه تو یار حرف شده / کجا روم که سخنهای آشنا اینجاست

بگو ست آمدم و گشت چشم من روشن / قسم بخاک قدومت که توتیا اینجاست

بنای کعبه بود دل بدست آور دل / اگر خدا طلبی میکنی خدا اینجاست

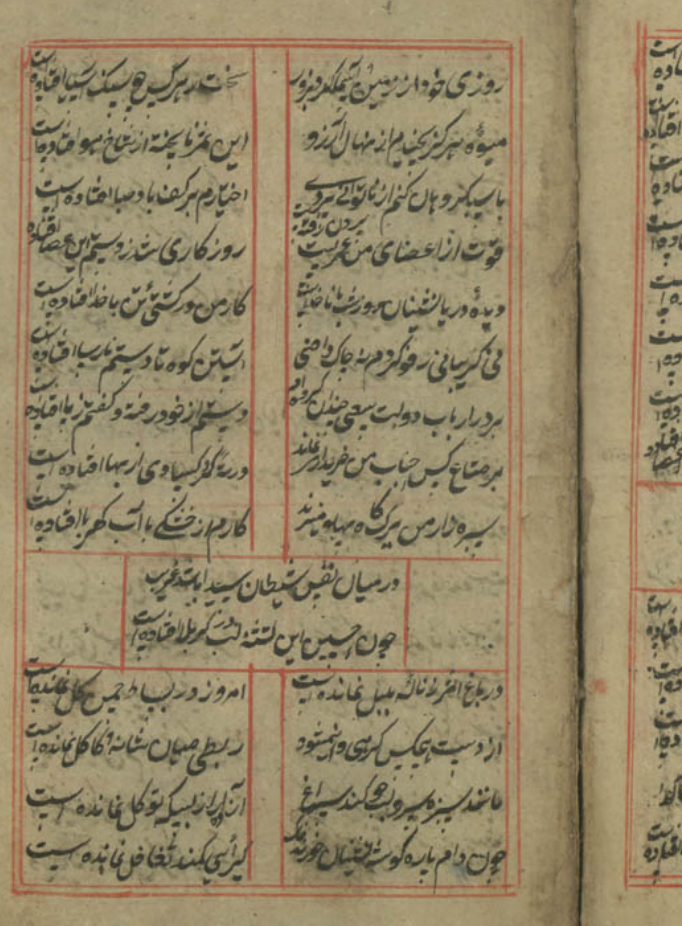
بگریه گفتمش آب حیات میجویم / بخنده گفت بشش چشمه بقا اینجاست

رقیب خواست که امشب بزم بنشیند
اشاره کرد با برد که سید اینجا نیست

تا هوایت بر سر باد صبا افتاده است ⁂ برگ گل در کوچه‌ها چون نقش پا افتاده است
تا نگارین پنجه را کردی ز خون آفتاب ⁂ ماهرویان را حیا از دست پا افتاده است
زردرویی میکشم هر روز پیش آفتاب ⁂ برگ کاه من بدست کهربا افتاده است
در چمن بالی بر قمری نیاید مقدمت ⁂ بر زمین مانند نقش بوریا افتاده است
ماه رویان تا سر مرا بسنگ فلاخن کرده‌اند ⁂ گوشهٔ چشم تو تا بر توتیا افتاده است
داغ دل را میکنم هر دم چراغ از لاله‌زار ⁂ این ندانم چشم شیدائم کجا افتاده است
از من تو خط ندارد چون قلم بیگانگی ⁂ هر سخن از بسکه طبعش آشنا افتاده است
مدعی شد راست از قامت من و بنیست ⁂ روزگاری شد و ستم این عصا افتاده است

کی خلاصی باید از دوران دلهای سیدا
دانهٔ من در گلوی آسیا افتاده است

دل بدام کاکل آن دلربا افتاده است ⁂ این قفس بکمر و سهدهان ارشدها افتاده است
نسبت همکش از سر کوی تو جای رحم نیست ⁂ بنده‌ها را کنده از نو بها افتاده است
غنچهٔ دل وا شود از صحبت روشن‌دلان ⁂ خانهٔ آیینه باغ دلگشا افتاده است
اهل همت را نظر بر چینی فغفور نیست ⁂ بر زمین این کاسه‌ها از دست گدا
بی مروت میکنند اندیشه انبود ده گی ⁂ خانه هر دو جهان که در از منت گدا افتاده است



روزی خود از زمین آسمان گیرد مرد ⁂ سخت دانه برگ چه سنگ آسیا افتاده است
میوهٔ هرگز نچیدم از نهال آرزو ⁂ این ثمر ناپخته از شاخ هوا افتاده است
پا شکسته را کنم از ناتوانی پیروی ⁂ اختیارم بر کف باد صبا افتاده است
قوت از اعضای من عمر است برون رفته است ⁂ روزگاری شد و ستم این عصا افتاده است
دیده در بیابان شبها بو شب تا خلاست ⁂ کار من در کشتی تن با خدا افتاده است
می‌کنی بیابانی رفو گر دم ز چاک دامنی ⁂ آشتیم کوه تا دستم بپا افتاده است
بر در ارباب دولت سعی چندان کرده‌ام ⁂ دستم از خود رفته و گفتم ز پا افتاده است
بر متاع کس حباب من خریداری نماند ⁂ ورنه گوهر کیسه‌اوی از بها افتاده است
سبزه زار من برگ کاه بها و نشد ⁂ کارم از خنکی با آب کهربا افتاده است

در میان نقش شیطان سید ابا شد غریب
چون حسین این لشته لب کربلا افتاده است

در باغ اثر ز ناله بلبل نمانده است ⁂ امروز در لب چمن گل نمانده است
از دست هیچکس گره‌ای وا نمی‌شود ⁂ ربطی میان شانه و کاکل نمانده است
مانند سبزه پیرو نجوکند سراغ ⁂ آن را ز بسکه تو کل نمانده است
چون دام پاره گوشه نشینان خورند ننگ ⁂ گیرایی کمند تغافل نمانده است



آخر کشید کوه ز فرهاد انتقام — در بزرگان وقت تحمل نمانده است
سیلاب برد خانهٔ ارباب جود را — در جویبار اهل کرم پل نمانده است
بلبل ز بیضه بر نکشد از بی رنگی — جز جیب پاره در بدن گل نمانده است
امروز ناکسان چمن کج کرده اند — بر روی باغ سبزه و سنبل نمانده است
سودای ما ز باده شد از فکرهای خوش — ما را دگر خیال تخیل نمانده است
امروز گشت سلسلهٔ جود منتهی — در دور این گروه تسلسل نمانده است

بر با درخت گلشن ایام سبیدا
خاری در آشیانهٔ بلبل نمانده است
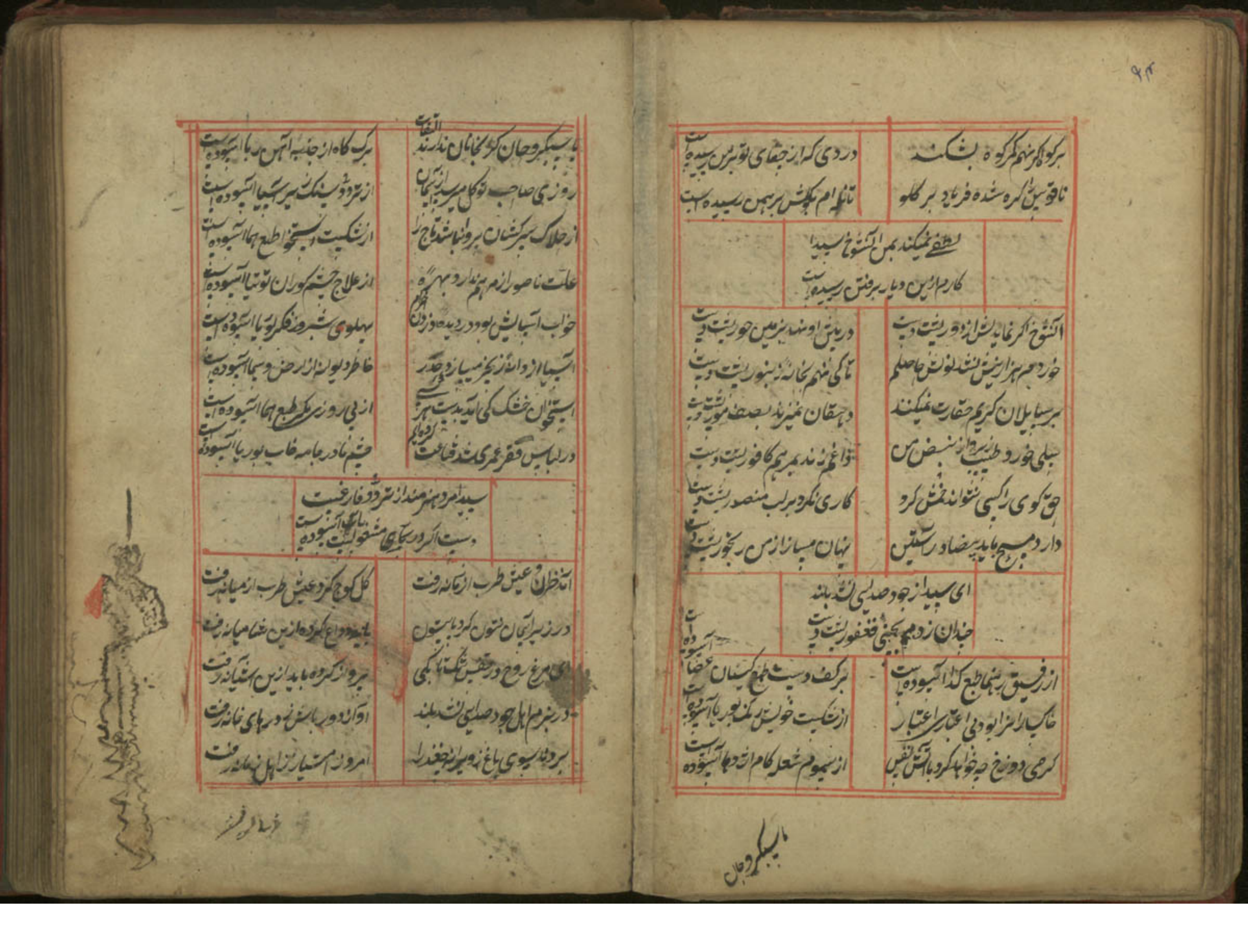
جود و سخا بمردم عالم نمانده است — نام و نشان بمردم حاتم نمانده است
یکسان کند بباغ تماشای خار گل — امروز امتیاز بشبنم نمانده است
از دلهای صبوح کدورت نمیبرد — خاصیتی که بود بمرهم نمانده است
گلها چو غنچه سر بگریبان کشیده اند — در هیچ سینه دل خرم نمانده است
ساغر ز بیش خم بلب خشک میرود — در شیشه های باده کشان نم نمانده است
با قیمت گهر و راه بمژگان جا جیان — آبی جگر بچشمهٔ زمزم نمانده است
در خانه های اهل کرم سید امرد — آنجا بغیر صورت آدم نمانده است

۴۰ نظم

بهر خصم از خسروان امدادی باید گرفت — انتقام کوه از فرهادی باید گرفت
روی بر زلف دل آویز توهی باید نهاد — حلقهٔ زنجیر عدل و دادی باید گرفت
میکند تعظیم بس ساغر وهی میدهد — خلق احسان از امینادی باید گرفت
طبع روشن تیره گرد از تمنای نفس — این چراغ از رهگذر بادی باید گرفت
از دل صد پاره ام راحت مجوی ای آسمان — خرج و باج از کشور آبادی باید گرفت
بهر قتل بیگناهان تیغ داد از فلک — تیغ کین از دست این جلادی باید گرفت
تا بکی مغرور شد دولت تو ای دنیاپرست — عبرت از فرعون و از شدادی باید گرفت
بر بنای قصر سست تکیه چون صورت مکن — نسبت از بی دیواری بنیادی باید گرفت
میکند دوران سر آخر بتنهای اسیر — این سبق تعلیم از استادی باید گرفت
فتنه زای نرگس ان باد چشمان باکو — خون بدام و دانهٔ صیادی باید گرفت

از دل او سیلاب بیرون نمی آید ستم
جوهر از آئینهٔ فولادی باید گرفت

کارم ز درد عشق بمردن رسیده است — حالم ز سینه تا بلب من رسیده است
ای باد صبحدم قدمی تیز کذار — امروز غنچه ام بشکفتن رسیده است



برکوه اگر نهم کمر کوه بشکند | دردی که از جفای تو بر من رسیده است
ناقوس گره شده فریاد بر گلو | تا نام او بگوش برهمن رسیده است

لطفی نمیکند بمن آن شوخ سیدا
کارم ازین دیار بر فتن رسیده است

آن شوخ اگر نماید لبش از دور زشت و بت | در پیش او سفید برهمن چو زشت و بت
خورد هم بهار زیش نشد لوش حاصلم | تا کی نهم بخانه زنبور زشت و بت
بر سبابلان کریم حقارت نمیکنند | دهقان نمیزند بصف مور زشت و بت
سیلی خورد طبیب ز دیوار نبض من | داغم زند بمرهم کافور زشت و بت
حق گوی را کسی نتواند خمش کرد | کاری نکرد بر لب منصور زشت و بت
دارد مسیح باید پرضاد رشتنش | پنهان مساز از من رنجور زشت و بت

ای سیدا ز جود صدایش شد بلند
خندان ز دم بجبینی فغفور زشت و بت

از رفیق ز بنما طمع کدا آلوده است | بر کف دست طمع کیسان عصا آلوده است
خاک پا را نرا بود بی اعتباری اعتبار | از شکست خویش رنگ تعبر یا آلوده است
کرمی دوزخ چه خواهد کرد با آتش نفس | از سموم شعله کام اژدها آلوده است

با پیکر و جان کرد نجاتان ندارند التفات
روزی صاحب توکل می رسد از آسمان
از هلاک سر کشان بر و ننا شد تاج را
علت ناصور از مرهم ندارد بهره گاه
خواب آسیاش بود در دیده ویران مردم
آسیا از دانه زنجیر میساز چادر
استخوان خشک کی آید بدست هر کسی
در لباس فقر عمری شد قناعت کرده ایم

برگ کاه از جذبه آهن ربا آسوده است
از نبرد و سنگ سر ببیبا آسوده است
از شکست استخوان طبع هما آسوده است
از علاج چشم کوران توتیا آسوده است
پهلوی شبر و فکر بوریا آسوده است
خاطر دیوانه از رحم و سما آسوده است
از بی روزی مگس طبع هما آسوده است
چشم ما در جامه خواب بوریا آسوده است

سیدا مرد هنرمند از تردد فارغست
دست اگر در کار باشد پای آسوده است

اندخل و عیش طرب از خانه رفت | گل کوچ کرد و عیش طرب از میانه رفت
در زیر آسمان ستون کرد با ستون | باید وداع کرد ازین خانه میانه رفت
ای مرغ روح در قفس تنگ تا بکی | پرواز کرده باید ازین آشیانه رفت
در بزم اهل جود صدایی شد بلند | آواز دور باش زد رهای خانه رفت
بر دید سوی باغ زوی بنفشه را | امروز استیار ز اهل زمانه رفت



روزی که نصیب کس نشستن نشود
بالانشین چو کرد بجا باز رجوع کرد
دستی که واکند گره از کار کس مباد
در بزم روزگار امید چراغ نیست
ای بس آفتاب جوانی غروب کرد
ساقی و شیشه و قدح و مطرب برد
گردید دیده خشک و ندان آن اثر نماند
بر روی انجمن کس طلع آب رو نماند

باید چو آسیا ز پی آب و دانه رفت
بر شیکاه خانه وان آستانه رفت
ناخن وداع کرده ز انگشت شانه رفت
از برق و شمعی و ز آتش زبانه رفت
نزدیک گشت شام بباید بخانه رفت
جمع آمدند نشاء رندان ز میانه رفت
از آسیای ما هوس آب و دانه رفت
این گوهر یگانه ز دست زمانه رفت

ای سید از نالهٔ خود یافتم اثر
این تیر بر نشانه بسوی نشانه رفت

لاله سوی آمد و آتش بداغم کرد و رفت
از نسیم وصل او چون گل دماغم تازه بوت
پرتو مهتاب را از کلبه ام افکنده دور
خیر بادش ریخت بر زخم دلم منت فلک
از هی وصلش دو ماغم بود با غم داد کن

خار در پیراهن گلها بی باغم کرد و رفت
خشک سال ناامیدی سبز و ملغم کرد و رفت
روغن بی التفاتی‌ها دو چراغم کرد و رفت
سوده الماس را مرهم بداغم کرد و رفت
آمد ایام خزان تاراج باغم کرد و رفت

سید به بوی کاکل خاصیت باد سموم
بر دهٔ فانوس همچون ابر بر پروانه سوخت

بس که همچون برق تیر کوچه باغم کرد و رفت
باد صرصر به هم آغوش چراغم کرد و رفت
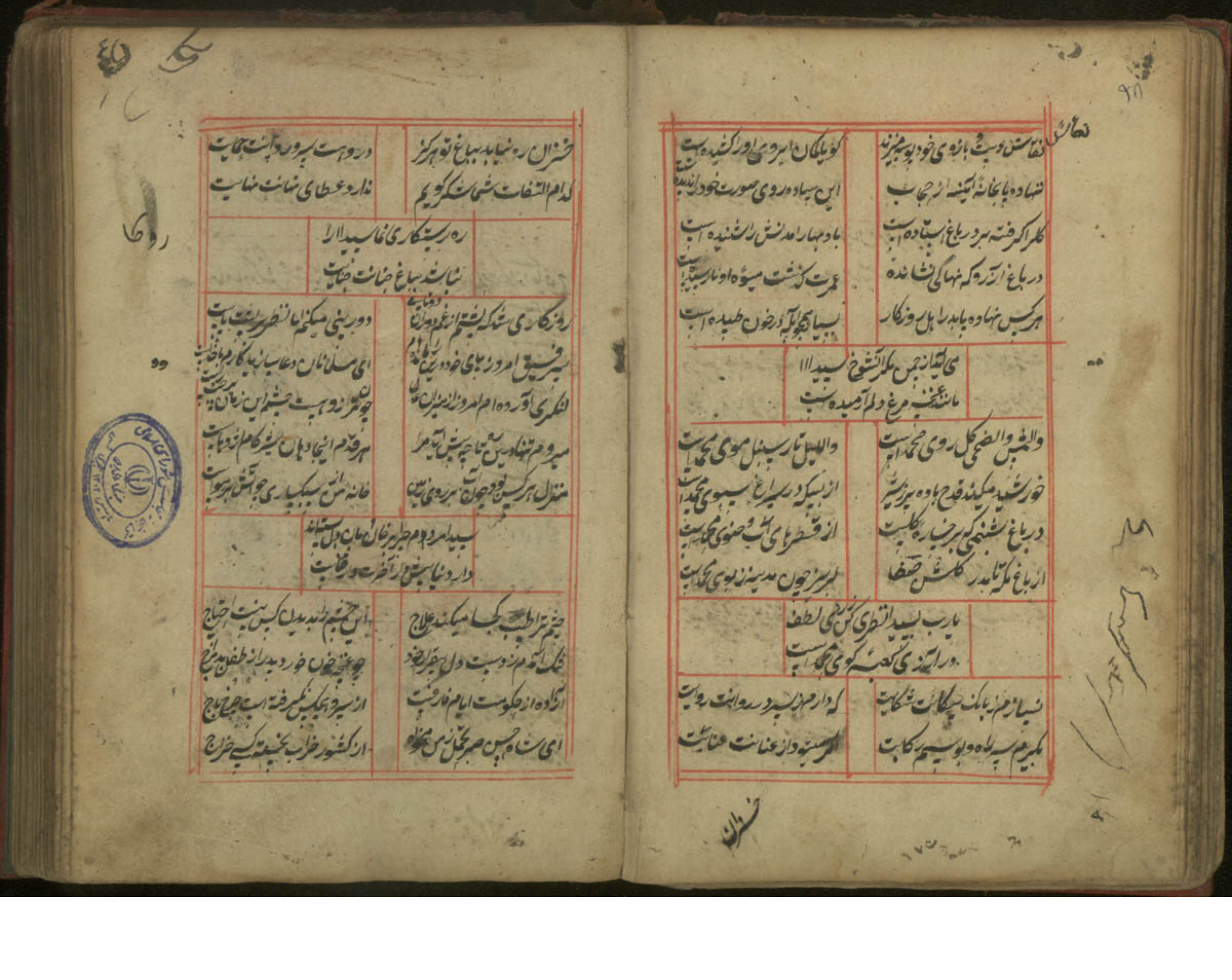
سید اسیر و سر بسان بر ده بوم غنچه وار
چون نسیم صبحدم آمد سراغم کرد و رفت

آمد خزان و دور نشاط از پیاله رفت
در سینه ز محبت اثری نماند
از خیرگاه حاتم طی هست غیر نام
گلچین نگر دکوش بفریاد بلبلان
دریاندید دکیم آگهی حباب را شدی
ای شیخ مهر رزق ز خلوت برون
ای ذو فنون زنامه اعمال بی خبر
راه زبس که نشاءٔ ز تقوای خود ندید

رنگ از رخ گل نمک از داغ لاله رفت
آتش ز سنگ ماه ز آغوش هاله رفت
مانند گرد باد ز دشت این غزاله رفت
در روزگار ما اثر از آه و ناله رفت
آخر ز بحر دست تهی این پیاله رفت
بر باد نفس طاعت هفتاد ساله رفت
عمرت بگفتگوی کتاب رساله رفت
آخر بجستجوی شراب دو ساله رفت

ای سید سیر بیت بمجلس کریم را
مینا ز برم آمد و سوی پیاله رفت

در گلشنی که مقدم آن گل رسیده است
از روی باغ رنگ چو شبنم پریده است



نقاش و دست بازوی خود بوسه می زند | گویا کمان ابروی او را کشیده است
نهاده پا بخانهٔ آیینه از حجاب | این ساده روی صورت خود را ندیده است
گل را گرفته سر در باغ ایستاده است | باد بهار امد نفس را شنیده است
در باغ از آن رو که نهالی نشانده | عمرت گذشت میوه او نارسیده است
هر کس نهاده پا بدر اهل روزگار | بیا بجو آنکه در خون طپیده است

می آید از چمن بگلم کشوخ سعید ا
مانند غنچه مرغ دلم آرمیده است

والشمس والضحی گل روی محمد است | واللیل تار سنبل موی محمد است
خورشید میکند قدح باده پر ز شیر | از بسکه در سیر باغ سبوی محمد است
در باغ شبنمی که بر رخسار گلست | از قطرهای آب وضوی محمد است
از باغ مکه تا بدر گلشن صفا | لبریز چون مدینه ز بوی محمد است

یارب سعید اثری کن ز کرمی لطف
در آتش زی کعبه کوی محمد است

نسیازم ز بانگ چکاک شکایت | که دارم ز بر دو سر روایت
بگیرم سیه پاله و بوسیدم رکابت | الم سو دارم عنایت عنایت

خزان ره نیابد بباغ تو هرگز | در وحدت بر روی دایت حجابت
کدام التفات شما شکر گویم | ندارد عطای شما نهایت

ره رستگاری نما سعید را
شاید بباغ جنانت جنابت

روزگاری شد که کشتم از غم دوران [illegible] | دور بینی میکنم اما نظر بنیت بابت
سیر فیق امروز بپای خود [illegible] | ای سلیمانان دعا سازید کارم [illegible]
لشکری آورده ام امروز از بیرون [illegible] | چون شکر اندو هست چشم این زمان [illegible]
سیر و هم تنهاوش تا چه پیش آید مرا | هر قدم اینجا دهان شیر کام اژدهاست
منزل هر کس نوح چون آب بر روی زمین | خانه من سیلباری چو آتش بر هواست

سعید امروز هم طربخانهٔ دل [illegible]
دار دنیا بهشت از آخرت [illegible]

چشم تر از طبیب کجا میکند علاج | این چشم را بدیدن کس نیست احتیاج
نمک [illegible] دل [illegible] | چون غنچه خون خورد بید از طفل بدمزاج
آزاده از حکومت ایام فارغ است | از سیر و هیچ کس نگرفته است هیچ باج
ای شاه حسین صبر تحمل ز من مخواه | از کشور خراب نجسته کسی خراج



از بی‌تردّدی نخیم ناشنیده ماند — این جنس رنگ دادن کمان دیده ور
بر دوش سپید انفکس سایه‌ای هما — دیوانه را کجاست تمنای تخت تاج

بیاد باده کش محتسب سیاهی قدح — که موج باده نباشد کم از دعای قدح
بهار آمد و مرغان در آشیانه خود — گشاده‌اند پر و بال در هوای قدح
بجشمه سیار خضر نخیه آتش زند سلتی — کسی که ساخت کف دست آشنای قدح
مرا بداغ خود ای لاله دستگیری کن — که هست نشأ سرشار من ز لای قدح
شکست شیشهٔ ما را مکن نوای زاهد — گرفته‌ایم سر خود بکف بجای قدح
چمن بمجلس خود و شمع میتوان دید چیست — ز کریه‌های صراحی و خنده‌های قدح

ز روی لاله رخان سپید نور چشم است
رخ شگفته بود باغ دلگشای قدح

بحیث چو برون شد ز چمن گل گل — در آرزوی تو گرید سبو طی گل بر رخ
گدای کوی تو از چیدن [illegible] گل زرد — شهید دردی تر [illegible] گفتن گل بر رخ
بگو چه [illegible] دل داغدار من گذری — بیای بوس تو ریزم چمن چمن گل بر رخ
ندیده شوخی چشم تر گل نرگس — نبرده بوی ازان غنچه دهن گل بر رخ

بو سر
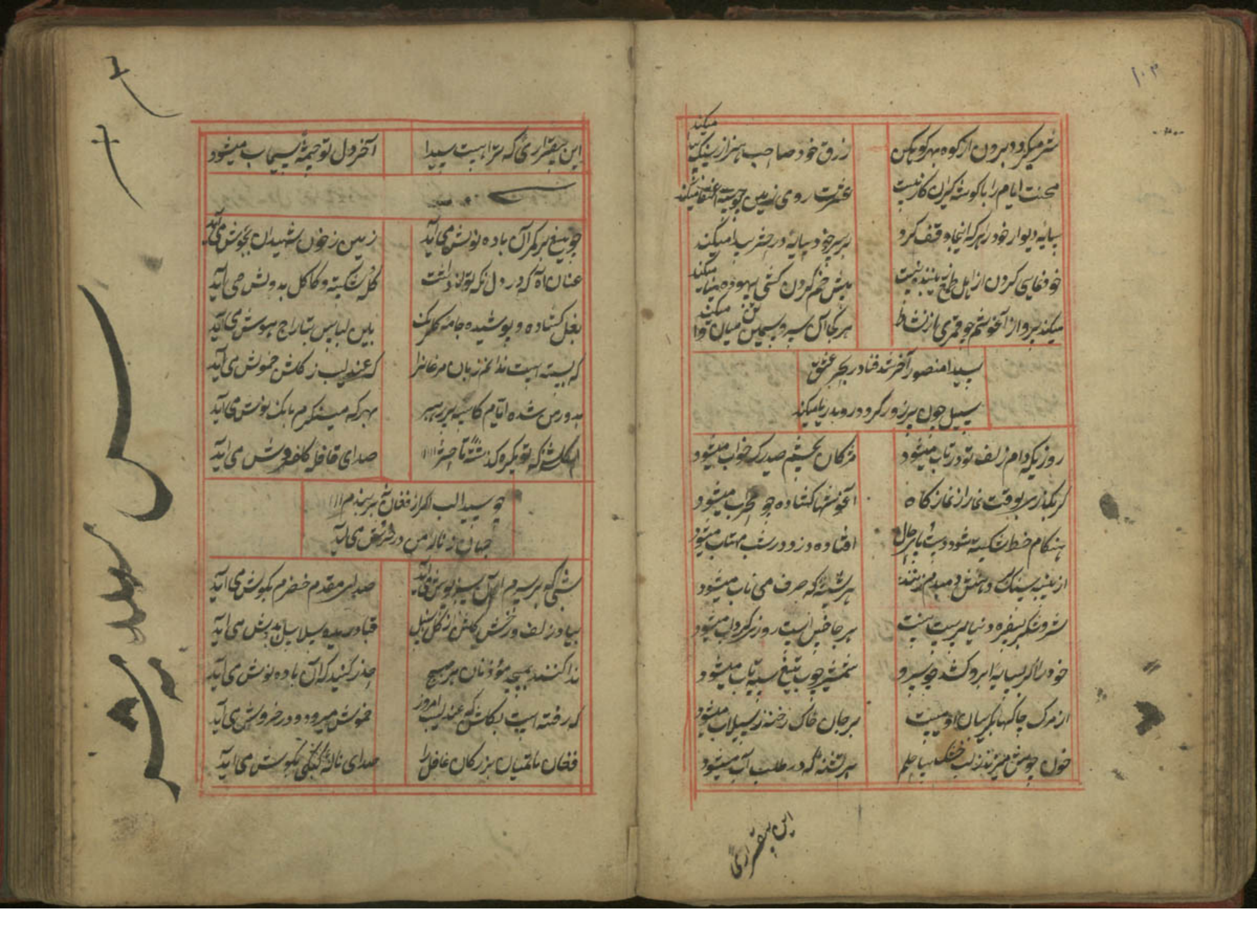
بیسر باغ تو تا رفته است گریبان چاک — ز جوش حسن نگنجید به پیرهن گل بر رخ
بلا [illegible] بچو نان [illegible] — شگفته روی نشیند در چمن گل بر رخ

شد است ماه رخش سپید از حی شفقی
نموده شوخی حسنش ز نسترن گل بر رخ

خلوت سرای رضوان کاشانه تو باشد — سوی بهشت راهی از خانه تو باشد
از مه گرفته شمعی کرده به کویت — شب تا بروز گردون در خانه تو باشد
فرهاد بستونش سنگی به دست طفلی — موسی و کوه طورش دیوانه تو باشد
هر کو زلبی ندیدم خالی ز گفتگویت — هر جا که می‌شنیدم گوش افسانه تو باشد
هر ذره را بچو رشید امروز آشنا است — در زیر آسمان کیست بیگانه تو باشد
سیر چشمه و هانت گرداب آب رحمت — از آب مغفرت پر پیمانه تو باشد
دیوار را بمژگان تا حشر میتراشم — بینم چو صوفی زاد خانه تو باشد

چون سپید آنه افلاک بشد خوشه چینت
چون دام چشم عالم پروانه تو باشد

از غمت در سینه دل صد نالهٔ [illegible] میکند — طفل را این [illegible] در گهوار گویا میکند
شمع را گردن کشیها کرد خاکستر نشین — پست میگرد سر خود هر که بالا میکند



سر میگردد برون از کوه بهر کوهکن | زرق خود صاحب‌هنر از سنگ پیدا میکند
محنت ایام را با گوشه‌گیران کار نیست | عنبرت روی زمین چون بیضه عنقا میکند
سایه دیوار خود را هر که انجا وقف کرد | بر سر خود سایه در حشر پیدا میکند
خودنمایی کردن از اهل طمع مانند نیست | پشت خم کردن کشتی بیهوده پیدا میکند
میکند پرواز آخر تخم چون قمری از نشاط | هر کجا اکسیر و سیمین میان پیدا میکند

سیدا منصور آخر شد فتاده بحر عشق
سیل چون پر زور گردد رو بدریا میکند

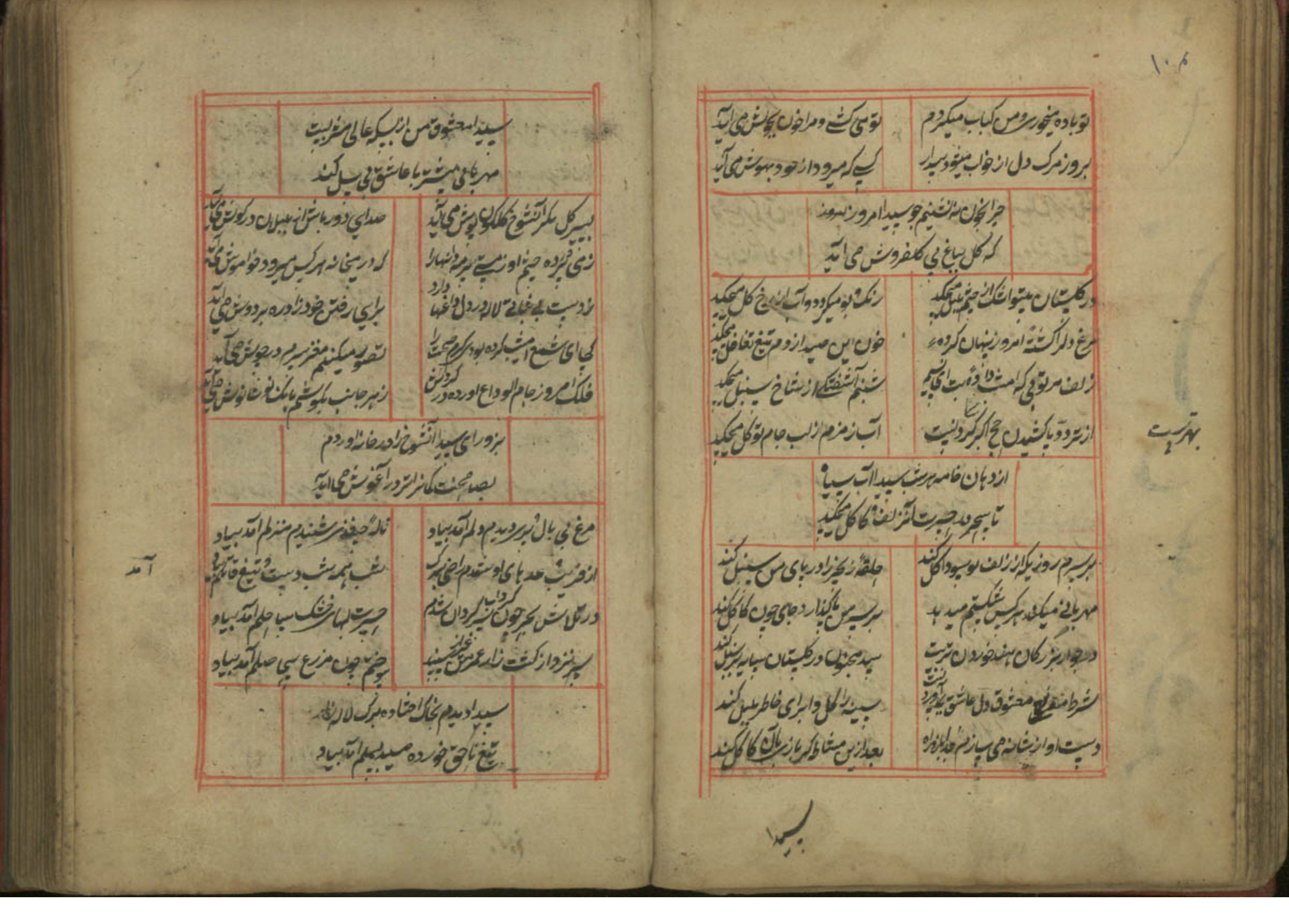
روز یکه دام زلف تو در تاب میشود | مژگان چشم صد رگ خواب میشود
گر یکبار سر بوقت نماز از نماز گاه | آغوشها گشاده چو محراب میشود
هنگام خط شکسته شود دست پای حال | افتاده وز دور رشته مهتاب میشود
از سینه سینک و هوش دمبدم زنند | هر شیشه که صرف می ناب میشود
شر و شکر بسفره و نیاز بست نیست | هر جا خس است روزی گرداب میشود
خود را اگر بسایه ابرو کشد چو سرو | شمشیر چوب تیغ سیه تاب میشود
از مرگ چاکها گریبان او میست | بر جان خاک رخنه ز سیلاب میشود
خون چون شکم میزند لب خشک سیدا حلم | هر تشنه که در طلب آب میشود

این چه عیاری که سراهیست سیدا | آخر دل تو چشمه سیماب میشود

چو تیغ بر کمر آن باده نوش می آید | زمین ز خون شهیدان بجوش می آید
عنان آه که در دل نگه توان داشت | گل شکسته و کاکل بدوش می آید
بغل گشاده و پوشیده جامه گلرنگ | باین لباس بتاراج هوش می آید
که بسته است ندانم زبان مرغان را | که عندلیب ز گلشن خموش می آید
بدور من شده ایام کاسه بر سر | بهر که مینگرم بانگ نوش می آید
بیک اشاره که تو یکره گذشته تا محشر | صدای قافله گلفروش می آید

چو سیدا لب اگر از فغان خود بندم
جهان ز ناله من در خروش می آید

رسیدگی که برسیدم آن سبزپوش می آید | صدای مقدم خضرم بگوش می آید
بیا و زلف و رخش کلش ز گل سنبل | قبا دریده سیلابیان بدوش می آید
ندا کنند مسیح موذنان هر صبح | حذر کنید که آن باده نوش می آید
که رفته است ز گلشن که عندلیب امروز | خموش میرود و در خروش می آید
فغان ماتمیان بزرگان غافل را | صدای ناله گنجی بگوش می آید





غنچهٔ امّ آخر چو گل کارم بعریانی بود / لب گره بند نهانی من از بی‌گریبانی بود

چشم و گوشم قاصد جاسوس حیرانی بود / همچو گل اعضایم اسباب پریشانی بود

دل چو گرد و سیاده اوراق منگلها گشتند / [illegible] این قفل را مفتاح نادانی بود

نامهٔ اعمال کرد در سر شکال قبا / پرده پوش [illegible] ماکه امانی بود

دل شکستن کفر را ترجیح بادین گر دهند / کعبه را بتخانه کردن کار ویرانی بود

در نظرها خویش را ننمایند کمان نقش دار / جوهر شمشیر ابرو چین پیشانی بود

آن سر سرو را که جو آموخته مجمر ساختم / لب فرو بستن مرا مهر سلیمانی بود

دانه را صیاد در سر و پیش مرغان بر زمین / کار زاهد در نظرها سبحه گردانی بود

غنچهٔ دل وا ز انگشت ندامت می‌شود / ناخن این عقده در دست پشیمانی بود

خانه پر دوست لباس عافیت بخشد مرا / پاسبانی سفره در درویش پنهانی بود

اسم اعظم خوان شو [illegible] آفاق بسر / چون دعا از سوم کارم دعاخوانی بود

فصل گل باز است و دست باغبانی گلفروش / خوان مهر کس [illegible] ارزانی بود

[illegible] عالم سوا / این [illegible] از طبل سلطانی بود

تا نسازم

تا نسازم سینه را صد چاک خندان کی شوم / همچو گل دلجمعی من در پریشانی بود

خواب آسایش نمی‌بندد دیده دنیا پرست / باغبان را روز تا شب کار در باغبانی بود

بست طاق خانه آینه را ابروی تو / این کمان پیوسته در بازوی حیرانی بود

می‌توان بر پشت پای خود علمها [illegible] / گر قفس و مسواک [illegible] مسلمانی بود

آن پسر هنگام خط از خانه می‌آید برون / یوسف من تا برون ز خط زندانی بود

رزق طوطی سبز باشد مهیا از شکر / روزی دلخواه در خوان سخندانی بود

خم تهی از می شد و دور قدح از پا فتاد / بزم آخر گشت ساقی از سر مینا فتاد

بی ادب خود را بانک فرصتی [illegible] / ستون [illegible] جا رفت و کوه کن از پا فتاد

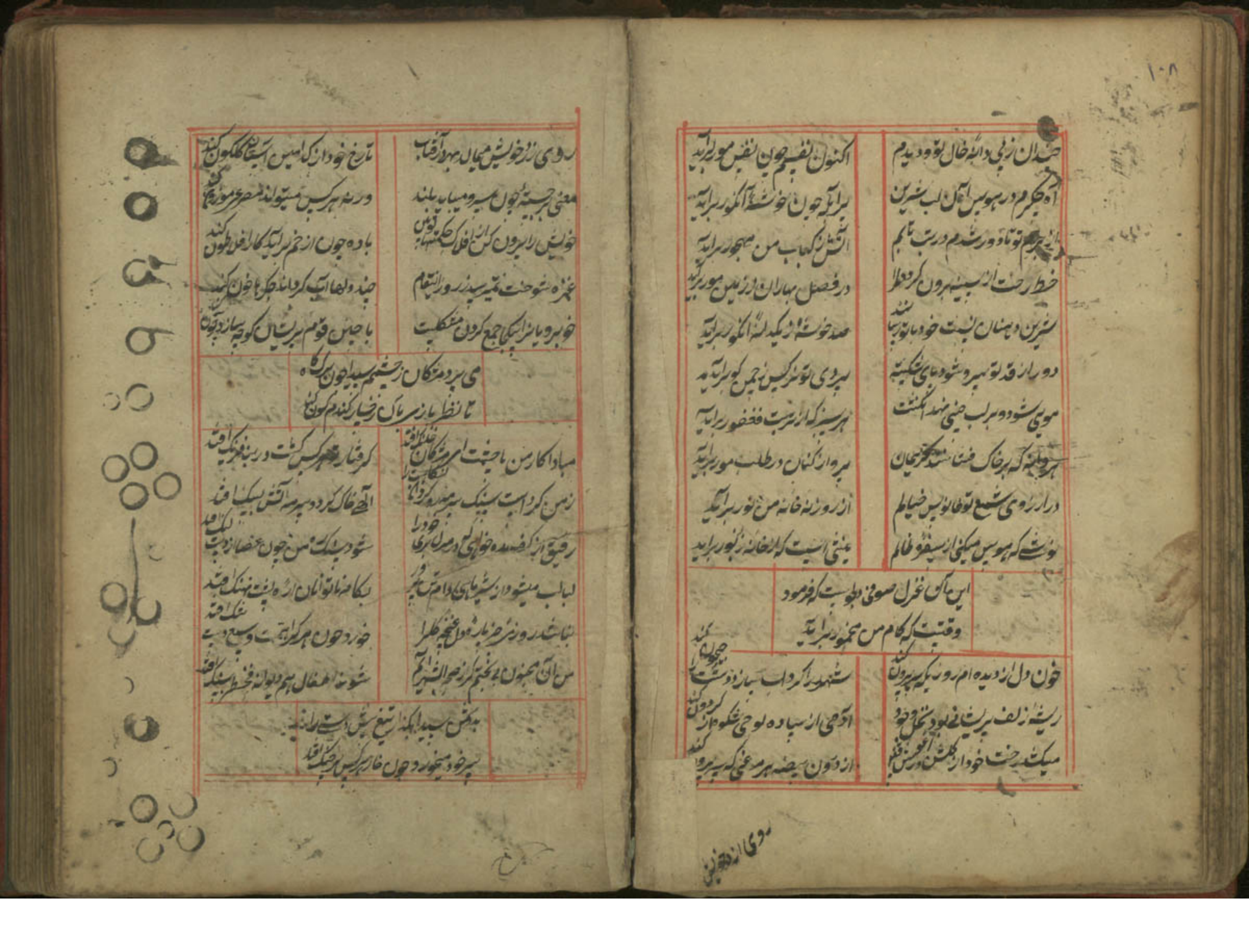
مرغ دل را در کمند آورد و گرد دل بگشت / آه از آن صیدی که بر صیادی پروا فتاد

[illegible] از شهر بگریزد ز دست [illegible] / لاله داغ از سینه من برد در صحرا فتاد

رونق جام از صفای جانشین [illegible] / خم [illegible] در دنبال او مینا فتاد

سبزه چون سرو سبزم در خزان در بهار / در سرم تا سایه او زان [illegible] فتاد

ساقیا باده آن می که ز دل شور برآید / [illegible] ز لب حور برآید



چندان زنی دانهٔ خال تو و دیدم | اکنون نفسم چون نفس مور برآید
آه جگرم در هوس آن لب شیرین | برآید چون خوشهٔ انگور برآید
[illegible] تو تا دور شدم در تب تابم | آتش ز کباب من مهجور برآید
خط رحمت از سینه برون کرد خطا | در فصل بهاران از زمین مور برآید
شیرین و پنهان لبت خود ما تو [illegible] | صد خوشه از یک دانه انگور برآید
دور از قد تو سرو شودهای شکسته | [illegible] نرگس [illegible] کور برآید
موی شود و بر لب چینی نهد انگشت | هر سبزه که از تربت فغفور برآید
هر دانه که بر خاک فشاند [illegible] | پروانه کنان در طلب مور برآید
در آرزوی شمع تو [illegible] خیالم | از روزنهٔ خانهٔ من نور برآید
[illegible] که هوس مشکی از [illegible] | [illegible] که از خانهٔ زنبور برآید

این [illegible] غزل صوفی [illegible] که فرمود
وقتیکه کام من [illegible] برآید

[illegible]

روی از خویش [illegible] آفتاب | تا رخ خود از [illegible] گلگون کند
[illegible] چون سرو میباید بلند | ورنه هر کس میتواند [illegible]
خویش را بیرون کش از افلاک [illegible] | باده چون از خم برآید [illegible] کند
غمزه شوخت [illegible] | چند [illegible] کرد آنکه جگر با خون کند
خوبرویان را بیکجا جمع کردن مشکلست | با چنین قوم پریشان [illegible]

می برد مژگان ز چشم سیاه چون برگ کاه
تا نظر بازی پاک [illegible]

مبادا کار من با چشمت ای مژگان [illegible] | گرفتار [illegible] گشت در [illegible]
زمین گردابست [illegible] | [illegible] خاک گردد [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

چو تیغ در کمر آن رشک آفتاب کند … دلم چو ذره طپد خوشم اضطراب کند
رخ تو آتش سینه را و دیده پر آب کند … قدت بجلوه زمین را در اضطراب کند
چرا بکشتن عشاق سعی میسازی … ندیده ایم کسی ملک خود خراب کند
ستمگری تو که حیثیت دل من از تیغ … هلاک سازد و آنگه بدود کباب کند
بهشت را طلبش در نظر نمی آرد … لبی که با تو شبی سر بماهتاب کند
شکست در صف دلهای پر کشان افتد … گهی که غمزهٔ تو پای در رکاب کند
بلوح سینهٔ خود نقش بسته ام بیت … لبی که بیت نکو یافت انتخاب کند

چرا ز بیخودای سیدا نمی بینم
مروتی مگر امروز اجتناب کند

در گلستان سایه تا زان قامت رعنا فتاد … سرو را چون بید مجنون لرزه در اعضا فتاد
خرگه حاتم طایی که برپا کرده بود … حیف در ایام این سیدا گلستان از پا فتاد
سیا عمر خود چون حباب از تشنگی بر دم بحر … آنکه از دستم جدا گردید در دریا فتاد
شد دهانم خشک تا آمد مرا آبی بچشم … تا لب نانی رسید افتاد دندانها فتاد
بزم آخر گشت در میخانه آنا میرغاند … کار سیدا فتاد از زبان بر سیا خمر و مینا فتاد
سیدا بیرون نیاید گرد باد از پیچ و تاب … میکند سرگشته دوران هر که در صحرا فتاد

جلوه گر روزی که در گلشن قد او میشود … سرو از خجالت خم لب جو میشود
صبحگاه کیست این سحر اگر من افتاده ام … حلقه های دام نقش پای آهو میشود
نکهت زلفی که آورده است در گلشن نسیم … باغ را دامن پر از گلهای خوشبو میشود
چهرهٔ او جان در آرد صورت دیوار را … عکس در آیینه چون طوطی سخنگو میشود
دلبر ما را اگر آرند در بازار مصر … قسم یوسف مهر سو و اهل شهر ازو میشود
ملک دلها را خال رویش خواهد آتشخانه گرد … آخر این کشور خراب از دست هندو میشود

سیدا امروز معلوم شد از فانوس شمع
دل اگر روشن بود آیینه زانو میشود

چو مهر بر سر شبنم آن شهسوار می آید … صف ملک ز یمین و یسار می آید
گهی که از غم او سینه ام بدل ناخن … صدای کوهکن از کوهسار می آید
برم چو نامهٔ اعمال در تراز و کاه … کتابتی که بسویم ز یار می آید
بباغ نو خط من دوش میکشید هنوز … نسیم مست صبا مشکبار می آید
ز چاک سینه روشن دل خدا برم … بسیم زیست که بیرون ز غار می آید
زبان مرغ چمن شد قطع گل صد برگ … که گفته بود به بلبل بهار می آید
کدام لاله رخ امروز در چمن رفته است … که هر که می نگرم داغ دار می آید

بر آستانه خود همچو نقش پا عمریست — نشسته‌ام بامیدی که یار می آید
کمند بوی گل آرد بباغ بلبل را — دلم بسوی تو بی اختیار می آید
بگرد کوی تو هر روز گرد باد از دشت — بجستجوی من خاکسار می آید
اگر بکوه نهم پشت سر ز بیم ماند — غمی که بر من ازین روزگار می آید
نگاه گرم تو میسوزد استخوان مرا — کجا ز برق شرر جسم بکار می آید
خجالتی که کشم از گناه خود امروز — نگاه دار که فردا بکار می آید

سپند وار از آن کوی سید امروز
چه شد که سوخته و بیقرار می آید

نگار من بدم چون مسیح می آید — رسول حق بکلام فصیح می آید
دمی باهل هوس یاد سوره فرح — می ندامت مسلک صریح می آید
مگر ز سید گلفروش لاله گل — بد نسبت داغ تن خوبان قبیح می آید
مرا چو دیدن رو و زلف او گل گفت — که این شکسته سر با صحیح می آید

بباغ دی او دوش سید رفتم
بخنده گفت که دریا ملیح می آید

شمع با آتش بدارا تا قیامت میکند — صحبت دیر آشنا مان استقامت میکند

[illegible] — [illegible]
بیضه خود همین اینجا هر که میباید صبح — بر سر خود سایه بانی در قیامت میکند
خون صیادان بلبل هست شبنم خلال — باغبان از دفتر گل این روایت میکند
گل مگو بیهوده میریزد ز خود رنگ — آشیان عندلیبان را عمارت میکند
شمع می آید بسوی فانوس با چشم پر آب — مشهد پروانه را هر شب زیارت میکند
میشود از بانگ گوشم رنگ گردون تلا — از لب او غنچه گل کر حکایت میکند
یاد خال او مرا بیتاب دارد چون سپند — شمع را نازم که چون در زیر طاقت میکند

میزند بر گردنش شمشیر از دو رو — بی خیال ابرویش هر کس طاعت میکند
شکوه هم پیشه عاجز نمی باید شنید — دشمن کوتاه دستیها شکایت میکند
بر مزار بیکسان شمع که روشن میشود — بر سر خود دامن او دست حمایت میکند
ملک حیران را بشمع سبز گرد آن مشکلست — مرد میدانم که موری را ضیافت میکند

در بروی سائلان هر کس که می بندد سیدا
خانه خود را بدست خویش غارت میکند

شمعها جمله بفانوس وطن ساخته اند — مهر پروانه خود دکور و کفن ساخته اند



عندلیبان دل صد پارهٔ خود حیف
جمع آورده یکی و چمن بساخته اند
لاله و شیت بدامان تو آویخته اند
پیرهن بر تنت از برگ سمن ساخته اند
از تو هر جا که سروی بوی چمن می‌آید
چشمت از نرگس و رعنچه دهن ساخته اند
اهل امت بکنند اهل طمع اندیشه
دل این طایفه را روی تو من ساخته اند
روزگارم همه عمر بسختی گذرد
استخوانها چو بهار و نرمن ساخته اند

سپید اروی پروشنگران باید کرد
طوطیان آئینه را بار سخن ساخته اند

شمع بزم هم از تماشای تو شاخ گل شود
مردمک در دیدهٔ پروانه ام بلبل شود
ور چمن هر که بسوی زلف عنبر بو گلی
سید مجنون بر لب جو در سینه سنبل شود
در جهان از همت پیران بخود راه نجات
قامت خم گشته بر دریای آتش پل شود
تره نگجا گر انبات شد از پریشانی گذر
دود آهم گرد سر بر گرد وه کاکل شود
میل خالش انقدر دارد سپند شوخ
گرد در آتش بروه بنشانند شاخ گل شود
شد پریشان زلف کج حسن هر باد خیز
سپند و دیوانگی اسند و گر بی بل شود
زخواب باغبان از بسکه غفلت مستان
بعد از این در بوستان جغد آید و بلبل شود
سپید اسپید ساخته است در ملک نگار
تربیت بسیار ندارد طالب آمل شود

دیدهٔ چرخ

دیدهٔ چرخ بظلم نگران خواهد بود
تیر را گوشهٔ ابرو و کمان خواهد بود
قیمت بیهوده گو در همه بازار ...
از سفر سود چه سیل آب فغان خواهد بود
مال غارت زده از حاکم ده باید جست
گرگ را بینت که حرم شبان خواهد بود
سیفکه از حرص دم مرگ پشیمان گردد
باغبان را کف افسوس خزان خواهد بود
ظاهر و باطن عشاق چو گل یکرنگ است
هر چه باشد بدل ما بزبان خواهد بود
قصر دولت که باو خلق بنا می دارند
چون حبابیست که بر آب روان خواهد بود

روز محشر که بهر گوشهٔ علم جلوه دهند
خاک پای تو مرا دامن آن خواهد بود

سبزهٔ پشت لب هر مغز جگر ...
ریشهٔ سنبل زلفت رگ جان خواهد بود
هر که چون غنچه گل کیسه پر زر دارد
تکمهٔ تاج سر اهل جهان خواهد بود
منزل اول او گوشهٔ گوهر گردد
هر که را چشم بآن کنج دهان خواهد بود
خامه حرفی ز خطش گفت سر بیده ...
بی ادب کشته شمشیر زبان خواهد بود
نشوند اهل طمع دور ز اطراف سور
با سپیدی که در و صورت نان خواهد بود

سپیدا در هر سو کیسه نکو پر دارد
میل پیران ز مریدان پلاون خواهد بود

زلف تو شام بوی جبین صبحگاه عید
ابروی تو هلال و رخسار ماه عید

چشمم براست از تو چو صحن نمازگاه
در روی خط سیاه جمال تو سیاه عید

شاید که در کنار کشم از میان خلق
تا باز گشتن تو نشستم سر راه عید

آنها که منکر شد با مروز عید را
بوسی و کنار ما و تو باشد گواه عید

غیر از تو نیست هر چند مرا دل ز شکوه پر
مردم ز عید خرم و من داد خواه عید

برد امن تو تا نشسته زره غبار
از ابر دیده آب فشانم براه عید

چندین هلال نو شد و عید آمد و گذشت
هرگز نگردد سایه نفر قسم کلاه عید

ای سید ارسیاند خطش نامه وصال
باشد بهشت آمدن تیر ماه عید

چشم تو مست در گلستان آمده خنجر کشید
نرگس از برگ گل و سوسن سر از خنجر کشید

باغبان فرمود گلشن را باستقبال او
گل بایثار قدومش فوطبقهای زر کشید

سبزه در سیر و است با خطش کند گر زنگلی
عنبر گل جعد زلفش رسید در پر کشید

قامتش در خانه فانوس باشد جلوه گر
بر سر بازار اگر شمع خود را بر کشید

تا بچرخ می آید از مهتاب من بوی کباب
آن بت سرکرد من آب کی ساغر کشید

صفحه رخسار را در اگر خط زیور بر
سبزه بیگانه آخر زین گلستان سر کشید

سید اعکس رقیب آیینه ام از دیگ
انتقام خویش این زنگی ز روشنگر کشید

آمد خزان و سیر چمن آرزو نماند
در باغ روزگار گل رنگ و بو نماند

در سیر ج ابر آب مروت نیافتیم
از سبزه عمر نام لبهای جو نماند

از بسکه در جهان سر بغیر شد بلند
در بوستان دهر بغیر از کدو نماند

چون گل لباس در بر ما پاره پاره شد
چندان رفو زدیم که جای رفو نماند

شبنم ز دست برد خزان گشت پایمال
بر روی سباکسان چمن آب رو نماند

فیض بکس ز ساغر منعم نمیرسد
خم شد تهی و اثر بجام سبو نماند

ای سید ابشوی ز ارباب جود دست
آبی درین محیط برای وضو نماند
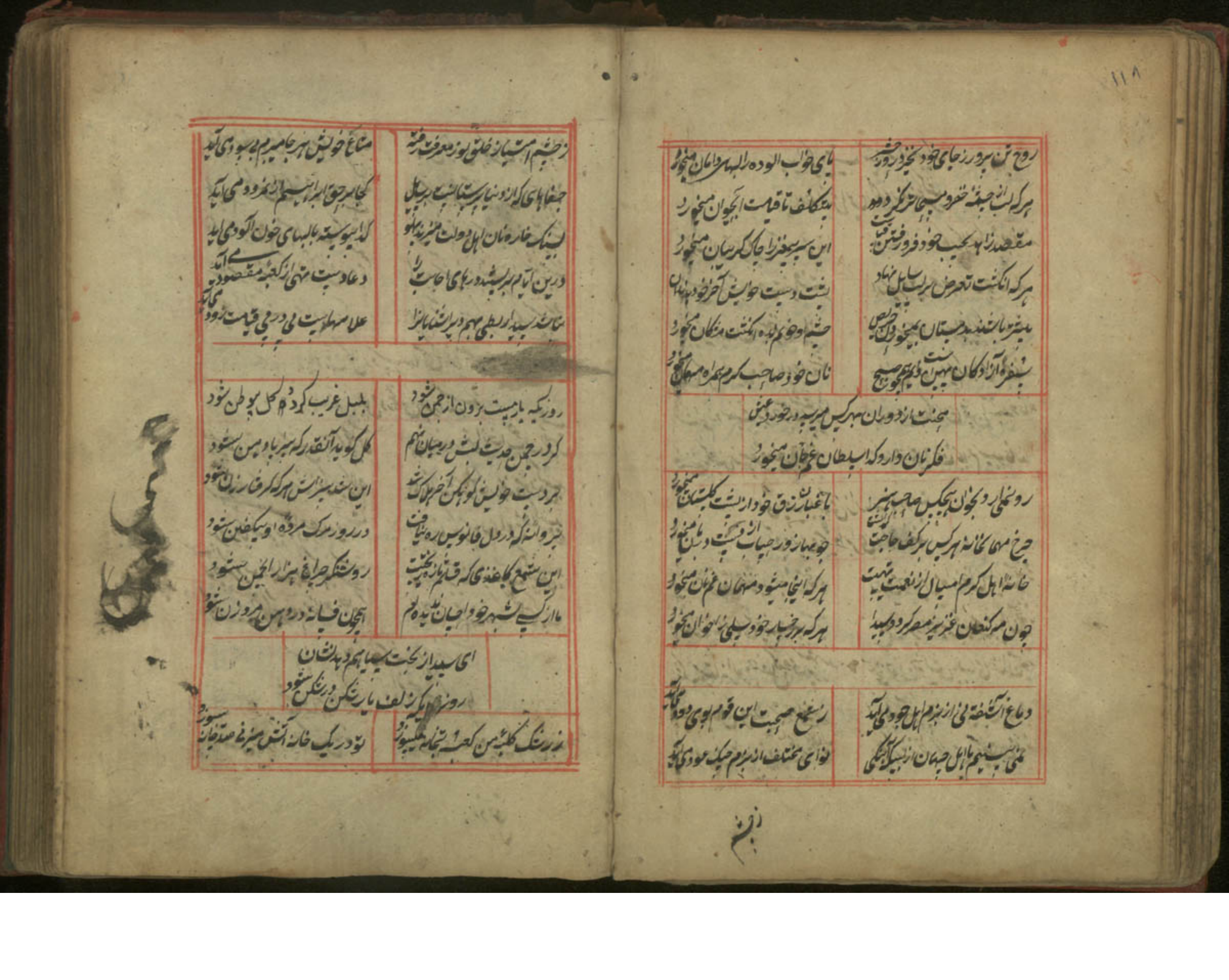
سبزه خود آب از خیار جانانی میخورد
رزق خود این مور از خوان سلیمان میخورد

بر فرازان جهان از غشها و بیهوده است
شمع از پروانه هر شب مرغ بریان میخورد

تنگدستیان از بوی حنظل کندوی سبز شهد
غنچه خون خویش با لبهای خندان میخورد

میشود پامال اگر در راه تیغ حریص
گرد باد آخر سر خود در بیابان میخورد

بیشتر مردان شوند در دست تیغ اجل اکال
نیشتر اگر زخم کاری از نیستان میخورد



روح تن سرور زجای خود نخیزد روز حشر | پای خواب آلوده را لبهای دامان میخورد
هر که لب از چشمهٔ خضر و مسیحا تر نکرد | بیتکلف تا قیامت آبحیوان میخورد
مقصد زاهد بجیب خود فرو رفتن بس است | این سر بیمغز را چاک گریبان میخورد
هر که انگشت تعرض بر لب سایل نهاد | پشت دست خویش آخر خود بدندان میخورد
بیشتر با تشنه دستان بیخودان ... | چشم او خوم ... انگشت مژگان میخورد
سفرهٔ آزادگان ... صبح | نان خود صاحب کرم همراه مهمان میخورد

محنت از دوران بهر کس میرسد در خورد عیش
فکر نان دارد که اسلطان غم جان میخورد

رو نمی‌آرد بخوان هیچکس صاحب هنر | باغبان رزق خود از پشت گلستان میخورد
چرخ مهمانخانه هر کس بر کف حاجت ... | جو بهار ... حیات از پشت دندان میخورد
خانهٔ اهل کرم ... از نعمت تهیست | هر که اینجا میشود مهمان غم نان میخورد
چون مه کنعان عزیز مصر گردد ... | هر که بر رخسار خود سیلی اخوان میخورد

دماغ آشفته ای از بزم اهل جود می آید | ز شمع صحبت این قوم بوی دود می آید
نمی بینیم با اهل جهان از بیکرانگی | نوای مختلف از بزم چنگ عود می آید

ز چشم امتیاز خلق بود معرفت ... | متاع خویش بهر جا میبرم بی سود می آید
جفاهای که از دنیا پرستان ... | کجا بر حق ابر ... می آید
... اهل دولت ... | که با پیوسته بالبهای خون آلود می آید
درین ایام ... حاجت را | دعا دست تهی از کعبهٔ مقصود می آید
... | علاج ... قیامت زود می آید

روزیکه یار مست برون از چمن شود | بلبل غریب گردد و گل بی وطن شود
گرد چمن حدیث لبش در میان نهم | گل گوید آنقدر که سراپا دهن شود
بر دست خویش گو بهکس آخر هلاک شد | این شد سزای آنکه گرفتار زن شود
پروانه که در دل فانوس ره نیافت | در روز مرگ مرده او بیکفن شود
این شمع کاغذی که ... | روشنگر چراغ هزار انجمن شود
مار گزیده ... | انجان فسانه در دهن مرد و زن شود

ای سید از نخست سیاهم دهد نشان
روزیکه زلف یار شکن در شکن شود

زر رنگ کلبهٔ من کعبه و بتخانه میسوزد | تو در یک خانه آتش میزنی صد خانه میسوزد



تو بی باغیری نوشی و بیکرم گناه است من
بجسم و جان من ای بی‌ادبی بروا مروت
نگاه من کرم در سخانه من [illegible] افتاد
ترا سر در همچون موی آتش دیده می
نمبریز در آتش بنا هم آبی

تو شمع انجمن میکردی پروانه میشود
تو بر کاه من آتش میزنی و دانه میزند
می از خم بر آید [illegible] پیمانه میشود
کدام آشفته بر تسخیر زلف شانه میزند
بحالم آشنا میکرید و بیگانه میشود

بیاد آن گل رو سیدا شمعی که افروزم
بگلشن بلبل و در انجمن پروانه میسوزد

دو دستان چون شمع بر جای دل مجلس [illegible]
بر سر آزاده کان باشد زر تاج کلاه
سرو را باشد بجا حاصلی جز حسرت
گو چه کرد بخود برازیر پا آتش است
در گلستانی که گرد او خط من جلوه گر

دیده خود را تهی از خواب [illegible] کشید
ای فلک [illegible] جان بخود [illegible] کشید
اهل دنیا [illegible] دیوار این [illegible] کشید
حلقه زنجیر ان دیوانه [illegible] کشید
عینک چشم [illegible] از برگ گل [illegible]

سیدا معشوق با عاشق چراغ مرده است
شمع بی پروانه را بردن از این مجلس کشید

رفتند اهل جود در ایام کس نماند
در بزم روزگار بغیر از مگس نماند

زد نقل

زد قفل باغبان بدر باغ آرزو
رفت از و باغ گوشه نشینان [illegible]
از رفت عید [illegible] نوروز فارغم

ما را وگر بشاخ هوس دست رس نماند
آسوده خاطری بهشت لقفس نماند
طفل مرا ز بسکه هوا و هوس نماند

بستند سیدا در ارباب جود را
از ناله لب [illegible] فریاد رس نماند
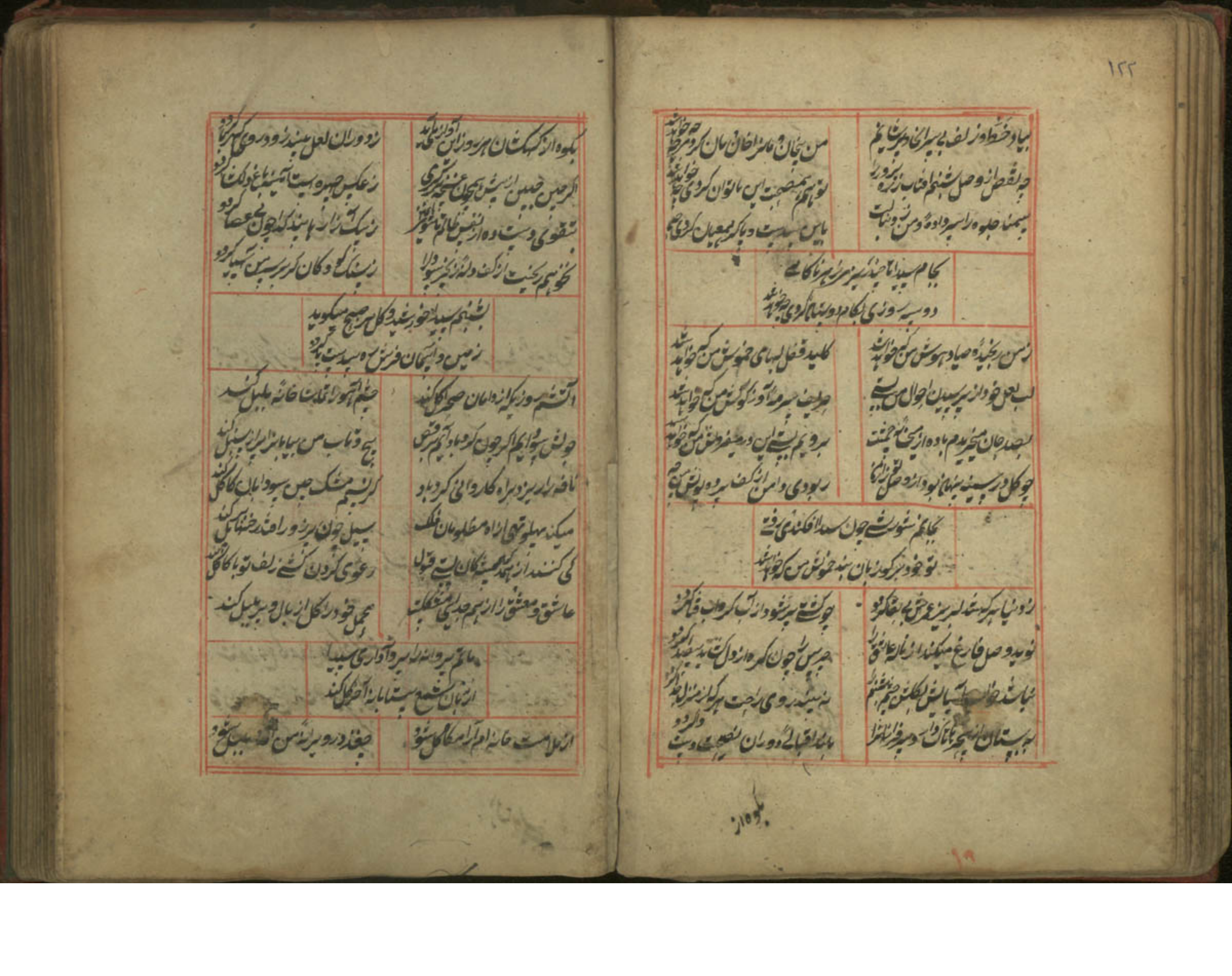
ای مرغ [illegible] بخانه ام آئی چه میشود
تا کی ز [illegible] دیده من [illegible]
[illegible] چو شمع ز [illegible] روزگار
استاده ایم در ره تو نقد جان بکف

بر من دری ز غیب کشائی چه میشود
در چشم من چو سرمه درآئی چه میشود
ای آفتاب [illegible] نمائی چه میشود
از ما [illegible] نگاه ربائی چه میشود

گردم بگرد کوی تو هر کس چو سیدا
[illegible] تو [illegible] خانه برائی چه میشود

مرا ای سرو [illegible] مهربان گردی چه خواهد شد
همه شب شمع [illegible] پروانه [illegible]
ز پا افتاده ام [illegible]
بصد خون جگر [illegible]

[illegible] رحمت آرام جان گردی چه خواهد شد
تو هم ای شعله [illegible] مهربان گردی چه خواهد شد
تن زار مرا [illegible] گردی چه خواهد شد
شبی در خانه من میهمان گردی چه خواهد شد



دست تو مهندی به پریشان خاطر ما را / جمع اگر سازد بدو مانند آن و کاکل شود
گر شود در دوش چراغ غنچه گل گردد پدید / در شود خاموش در دوش سنبل شود
میکند دلهای دامن پای خوب آلوده ترا / آستین سیلی زند و بینی که دو از بیل شود

ناخدا را سید از شور بحر اندیشه نیست / موجهای پر خطر دریا دلان را پل شود

بسوی بحر اگر سیلاب شکم بشتو افتد / حبابی گردد و گرداب از پا بیرون افتد
ز مقبول سترین کار بر فرق با غرور / هنر معیوب گردد هر کرا طالع زبون افتد
دل از داغ تمنا سیت بیابان مرگ خواهد / نه بیند روی آبادی بصحرای که مجنون افتد
نهد بر خاک و شیادار پهلو از تهی دستی / صراحی چون زمی گردد خالی بر نگون افتد

دو عالم سید از مرو رنگ کعبتین کس / شهیدانم که از دستم به روی تخته چون افتد

رنگینی رخ تو برو گلها داده اند / داغ مرا بلاله صحرا نداده اند
شبنم ز باغ کام دل خود گرفت و رفت / ما را به شغل راه نجات نداده اند
خون خورده تیغ تا شده پهلو نشین تو / ورنه مصنت [illegible] بدر پا نداده اند
حیثیت تنگ کرسیه جهان را ز [illegible] گرد / این شیوه را بهر کس تسهیل داده اند

این بی

این بو [illegible] که قافله پا بند [illegible] / او را [illegible] زلیخا نداده اند
مردی چه شد که از نظر پاک غافل اند / این [illegible] را بهر کس [illegible] نداده اند
عمری است کرده است قناعت به [illegible] / ما را [illegible] وصفت قامت رعنا نداده اند
بر تو تماشای من نظری کس نمیکند / در روز کار دیده بینا نداده اند
چون غنچه بسته ایم زبان خود از سوال / آزاده ایم و خواهش دنیا نداده اند
آگاه نیست از دل پر خون من کسی / پیمانه مرا [illegible] نداده اند
این میهمان که سفره خود پاره کرده اند / امروز توشه بر فردا نداده اند
هر کس بخوان اهل کرم رفت دست خلق / بر آستان خانه خود جا نداده اند

کردند خلق ورفی روزی چو آسیا / ای [illegible] از سنگ مرا پا نداده اند

شیرینی لب تو بشکر نداده اند / این چاشنی بچشمه کوثر نداده اند
دارند بهر خرام قدت چشم قمریان / این جلوه را [illegible] صنوبر نداده اند
بر وعده وصال خود ای گل وفا بکن / ما را حیات تا دم محشر نداده اند
هر روی تو به بی سر و سامان نصیب نیست / این منکلی به قلندر نداده اند
غافل دمی ز شبنم گل نیست آفتاب / یکذره مهر با تو ستمگر نداده اند

شابا

رفتی و بار چشم براهست نهاده‌ام — دولت نمکی اگر چه بمکر نداده‌اند

این شمعها که از همه رخ در گرفته‌اند — پروانهٔ مراد مرا پر نداده‌اند

در بزم گلرخان چمن چون کنیم جای — ما را چو غنچه تکیه به بر زر نداده‌اند

شبها کنند عشرت ایام اهل جاه — در خشم کرفته اند بیا غیر نداده اند

دارند در گره زر خود غنچه‌های گل — حاصل که دست داد به تو گر نداده اند

آنها که کرده‌اند دل قطع راه را — پیغام خویش را به کبوتر نداده اند

شاهان بگرد ملک قناعت نگشته اند — آب حیات را به سکندر نداده اند

بسوز و گداز ناله در ایام عاشقی هست — جای سپند را به سمندر نداده اند

نه چو بیکاریان بمقامی نمی‌رسند — معراج دل به واعظ منبر نداده اند

هرگز کسی بسینهٔ ما نیست سعیدا
ما را بهیچ منصب دیگر نداده اند

آهم امشب در چمن ... یاد کرد — آشیان بلبلان آسیای باد کرد

آید از هر حلقهٔ زنجیر آه از دو طرف — لیک در کوی تو گوشم تا سحر فریاد کرد

دل در آغاز محبت کرد کار خود تمام — طفل من در تختهٔ اول خویش را استاد کرد

غنچهٔ گل در گلستان از نسیمی تازه روست — میتوان ما را بیک التفات شاد کرد

از وصال

از وصال شمع چون پروانه گر تو نیافت — هر کجا را از برای سوختن ایجاد کرد

گردکش در دوران کند خاکش بسر چون گردباد — هر که اینجا تکیه بر دیوار بی‌بنیاد کرد

مرغ کاهل طبع از دام فلک بیرون نرفت — عمر خود را صرف آب و دانهٔ صیاد کرد

عشق او ای سعیدا دل را بدرد و غم سپرد
این ستمگر ملک خود را وقف بر اولاد کرد

تسخیر عکس روی تو دل چون هوس کند — عریان شود چو آینه حفظ نفس کند

از خود برون برای مکن بهن دام رشته — در خانهٔ عنکبوت شکار مگس کند

از ظالمان مجوی زری خود به مدد — کی آب تشنه تربیت خار و خس کند

شاهان بکوچهٔ دل اهل جنون روند — در شهرها گدایی یاران هوس کنند

پیکی طلب است قافله را ما کمی بحیل — رهبر دلیل خود ز نوای جرس کنند

ای سعیدا از سینه مکن آه را برون
پروانه را ندیده که چه در قفس کند

تا بزلف خویش خوبان هم نشینم کرده اند — بهر تخت شهریار ملک چینم کرده اند

ماتم فرهاد و مجنون بود و کم ز شهر — داغهای لاله ها صحرا نشینم کرده اند

نوخطان دلستان از لعل خود بدکام کرده اند — چون نگاهی بیرون از آستینم کرده اند

در گلستان گر چه همچون غنچه جا هم داده اند | پای خود در زیر خار از جیب چمن جمع کرده اند

سید این آن غزل باشد که صوفی گفته اند
همچو سنبل سر به خاکستر نشینم کرده اند

مرا در دیده همچون سرمه جا کردی چه خواهد شد | نوای بیکسانه مشرب آشنا کردی چه خواهد شد
بجان خرمنم ای برق تا کی میزنی آتش | بکبر دوانه ام چون آسیا کردی چه خواهد شد
بدر رویشان ز کوه مال باشد فرض شاها را | تو هم گر درد بیکس این گدا کردی چه خواهد شد
مکن منع از تماشای نگاهم طاق ابرو | بای بیچاره محراب دعا کردی چه خواهد شد
بتکلیف من مشتاق ای گل غنچه رو گوشی | بسوی خانه خود رهنما کردی چه خواهد شد
دلم تا وا شود چین از جبین بگشا دهان گل | مرا امروز باغ دلگشا کردی چه خواهد شد
مدار دور صحبت بیتو داغم ای طبیب من | بدرد سید وای من دوا کردی چه خواهد شد
دلم گر دیده آن بیکسان ناسید او شد | مرای سنبل آهن بار کردی چه خواهد شد

سر بنهت سید افتاده است امروز بر گرد
ببین سید بیت دیار دوست پا کردی چه خواهد شد

در دود داغ غم ز جان عشق بازان برده اند | تا قی شد نعمت استخوان گلرخان برده اند
روزگار شد ز صحرا بس همچو غبار | خاک مجنون را ز دامان بیابان برده اند

کوه را دل گشت سوراخ و بد پا هم نماند | گوهر از آغوش بحر و لعل از کان برده اند
وقت اشعار آخود درینه که اندام مرد است | بسکه امروز ز مستان از نگاه شمهان برده اند
مهر و ماه و خزان گلشن از ستم باغبان | پرده بیداری از چشم نگهبان برده اند
خار ظالم می ابار ز تیر آتش بکند رو | شنه می گردنکت از شعله خوبان برده اند
حلقه شد پشت کمان تیر شد سر رشته | قوت از پیران و کوشش از جوانان برده اند
بعد ازین با اهل طمع رام کردن مشکلست | کین کرده اول عصا از دست دربان برده اند
مشتر اهل سخن نا کام رفتند از جهان | طوطیان را تر ز تنگ لب از شکرستان برده اند

بر لب جان پرور خوبان نمی بینم نمک
روزگاری شد لت از ایوان برده اند

۱۵۱ غنچه ها امروز دستیج

عندلیبان در گلستان ها کف حسرت میزنند | غنچه ها امروز دستیج و گریبان پاره اند
در چمن شب تا سحر آه سکه عشرت کرده اند | وقت رفتن ... شبنم چشم گریان برده اند
برزمین افتاده اند و خاک بر سر میکنند | در دو متاع لعل که گویی از دست چوگان برده اند
حلقه تسبیح خود را زاهدان گم کرده اند | رشته جمعیت از زنار رندان برده اند
ای خوش آن تقوی که در سر زدی عالم بسته اند | از سر ... نعمتهای الوان برده اند
رهروان را پای در گل مانده است از گنج | دستگیری کردن از خار مغیلان برده اند



تا طلایع ... هوا افتاده اند
با ... قناعت کرده اند
طرفه صاحب دولتان ... دوران ... کار

اختیار را از دست فرزندان ... بیرون اند
روزی خود را در دست از خوان ... بر
سفره وا ناکرده کفش ... مهمان ...

سید آنها که خرمنها بغارت داده اند
در قفای خوشه چینان [illegible] برده اند

اگر در خانه آیینه ان روح روان آید
گلوی خود به آب تیغ او صد بار تر سازد
دو بکش گر کند آن سبز خط کاکل پریشانی
دهان خود اگر از شهر بیرون برده ام
یکی را میکشد کاکلم یکی را زنده میسازد
کند همچون هما پرواز مرغ روحم از شادی
دلم از صحبت ناراحت طبعان به تنگ آید
رباط دهر جای خواب آسایش نمی باشد

باستقبال او در صورت دیوار جان آید
مبارک باد گویانش حیات جاودان آید
بدامنگیری اش چون سایه سنبل گوشمال آید
بسودا لیش ز ملک مصر چندین کاروان آید
نمی آید ز شمشیر آنچه از تیغ زبان آید
اگر تیر [illegible] اسکان مغز استخوان آید
گریز [illegible] چون تیر که بیرون از کمان آید
بگوشم هر دم آواز درای کاروان آید

دگر کلکم سید آشفت نمی سازد [illegible]
اگر هر روز بر من جبرئیل از آسمان آید

قبای لاله گون در بر جوان سرو روان آید
اگر در گردش آرد آن پری [illegible] را
ببرگ گل اگر سازد رقم شرح جدایی را
پر تیر ملامت کرده مکتوب مرا جانان
هوس گلها بدامن کرده [illegible] حال او
بباغ دهر چون شبنم ندارم خواب [illegible]
با آن کاکل نتوان ساخت اظهار پریشانی
ز جای خویش قمری همچو سرو آزاد برخیزد
باستقبال تیرش سینه را وا کرده [illegible] خرم

نفس از سینه ام بیرون چو شاخ ارغوان آید
ز مهر و دست بوسی بر لب پیمانه جان آید
دل انگشتم به قلم باشد بلبل در فغان آید
ز کویش قاصد من با قد همچون کمان آید
شکفته خاطر از خوان کریمان میهمان آید
بگوشم هر زمان آواز پای باغبان آید
بکویش ناز که او حلقه سنبل گران آید
فی تکلیف مرغان چغد اگر در بوستان آید
برای کشتنم روز که ان ابرو کمان آید

ندیده سید باغ مرادم روی شبنم را
اگر آید برای سیر چون آب روان آید

پیغام چشم من بعزیزان که میبرد
بی بال و پر بکنج قفس افتاده ام
دار الشفاست صحبت [illegible]
ای گرد باد و ماه و توانگ خرابه ایم

این نامه را به مصر به کنعان که میبرد
این عندلیب را بگلستان که میبرد
ورنه مرا به پیش طبیبان که میبرد
بر کوتر [illegible] بیابان که میبرد

یارب تو از دل من کم نمیشود — این لعل را زکوه بدخشان که میبرد
همراه بوالهوس مشوای چنگ چو سوار — نامرد را گرفته بمیدان که میبرد
آب حیات را بسکندر نداد خضر — کام دل از خط لب ای جان که میبرد
دارم هوای کعبه بپای پر آبله — این مژده را بپای مغیلان که میبرد
برهم زدم چو زلف بکف آنچه داشتم — با دوستان حدیث پریشان که میبرد
پیش بخیل بنده بود نخل میوه دار — چوب عصا ز تحفه بدربان که میبرد
در شیشه خانه آینه را نیست اعتبار — گلزار کاغذ و نقش به بستان که میبرد
جز جو آن استخوان که بود قرص ماه تمام — نان درست با پهلوی مسیحان که میبرد
آتش زند بخرمن تنهای گرم من — این شعلها را بجان نیستان که میبرد

بیگو نیست وصل طوطی آینه سیدا
باید به بزم میر سخندان که میبرد

از رحمت میخانه امشب آنقدر پر بود — جام می بوسی و خم باده کوه طور بود
هر سر مو بر تنم میکرد کار نشتر — گوشه آب لبش همچون خانه زنبور بود
باده نوشی من کجا بود که افتاده تاسحر — کام تلخی و دماغ خشک و بخت شور بود
ای خوش آن شبها که در بزم تو تا هنگام صبح — بر سر من آفتاب و در کنارم حور بود

قطره ها

قطره ناخورده مخمورم زکوثر انفعال — کاسه می بر کف من کاسه طنبور بود
سیر حسرت پروانه امشب تا سحر خوش میگذشت — شمع در فانوس بیجان مرده در گور بود
دوش با شیرین لبان در پرده میگفتم سخن — پرده زنبوری من پرده ماتم کور بود
عاشق صاحب نظر از جابر معشوق را — بود فارغ بال یوسف تا زلیخا کور بود
جا ابروی کمانش را بطاق آویخته — بازوی اقبال جنبش میتوان گر زور بود

سیدا امروز گریه دیده است چون گنجها خراب
خانه چشمم که چون مصر از رخش معمور بود

من دیوانه را از رواج مجنون چون یاد آید — غبار آلوده از دامان صحرا گرد باد آید
نگردد بیهده مغفرت آدمی عصیان — ترحم خواجه بر بنده کان خانه زاد آید
بزیر ماه اهل دنیا نیست کار حق شناسایان — بمکتب خانهای قوم طفل بیسواد آید
شکل هم تازه میگردد از جا گر بیایم — تماشایم بکف گلدسته از باغ مراد آید
نمی سازد اسباب کرم محروم چرا — که دو ربیت از دو کمند سلیمان اعتماد آید
در آغاز جوانی تو اقبال دگر دارد — نسیم فیض در بستان بوقت صبح باد آید
باید او خط ازین قابلش حکم گرد — یقین گردم که از بیستگیها گشاد آید
اسیر زلف او ای سیدا هم اید باید — اگر ایدا اجل او را بای خبر باد آید

[illegible]

چمن از رنگ و بو چون شد تهی بلبل فنا گردد
سراپا بی ریا که جود اندری رو دهانم گردد

با جنابت می‌توان تسخیر کردن خصم بدخو را
سگ بیگانه چون بیند مروت آشنا گردد

بپرواز کرد بال عنقا خود نمایی را
نهال سعد از کردن کشیدن محو [illegible] گردد

تهی دستی باهل عزت آخر آورد خواری
[illegible] شکر شود از مغز خالی بوریا گردد

شود حرص دولت مانده افزون در عملداری
چو بیمار [illegible] صحت با طبیب [illegible] آشنا گردد

اگر دیوار را امروز با خود متکا سازی
در تعظیم چون محراب [illegible] دوتا گردد

جبین چون گل اگر صیقل دهی از چین ناکامی
بهر منزل گلی آرام باغ دلگشا گردد

چراغ عمر روغن میکند سیلاب کلفت را
نمک در چشم دارد هر که ریزد توتیا گردد

سبک بنیاد کم از سایه برخود نسبت [illegible]
گل تصویر از دیوار کاغذ متکا گردد

بر تربت اگر بنشینم از سایه بیاندازد
شود شیر و عصای شیر [illegible] گردد

فلک از بهر روزی آنقدر سرگشته ام دارد
اگر بر سر نهم دستار شبک آسیا گردد

نباشد سید ار بر آستان نالهٔ محرومی
بپای در بهر که آرد التجا حاجت روا گردد

ز جا چون سرو اگر آن عنبرین [illegible] خیزد
تبسم [illegible] زمین چون گرد بادی از زمین خیزد

لب بامان او گر بگنشیند از دست بگذارم
چو نی از بند بند انگشت من فریاد برخیزد

ناظم انتم

لبا خشن از غم او گر چراغ سینه خود را
ز کوه بیستون آوازه فریاد برخیزد

بقتل عاشقان مژگان او رو [illegible]
فغان الامان از خنجر جلاد برخیزد

ز بیم سوختن با تیره بختان نیست [illegible]
سپند از جای هر دم بهر استمداد برخیزد

اگر اهل کرم از خانه بگذارند پا بیرون
ز بهر نقش قدم دست دعا ایجاد برخیزد

بود پیوسته واحی بهین [illegible] زاهد
مباد امانک جود از خانه صیاد برخیزد

درین ایام اگر در خانه بنشیند مهمانی
چو عید از شهر او از مبارکباد برخیزد

دهند اهل ستم ای سید ار با هم گر یاری
کمان [illegible] با تیر از بی امداد برخیزد

تکلم از دهانش گر زنگی دیر میریزد
تبسم از لب شیرین او چون شیر میریزد

بصورت [illegible] نقاش که [illegible]
ز کلک خویش جان در قالب تصویر میریزد

دل فولاد را از حرب نرمی موم میسازد
بمغز استخوان من دم شمشیر میریزد
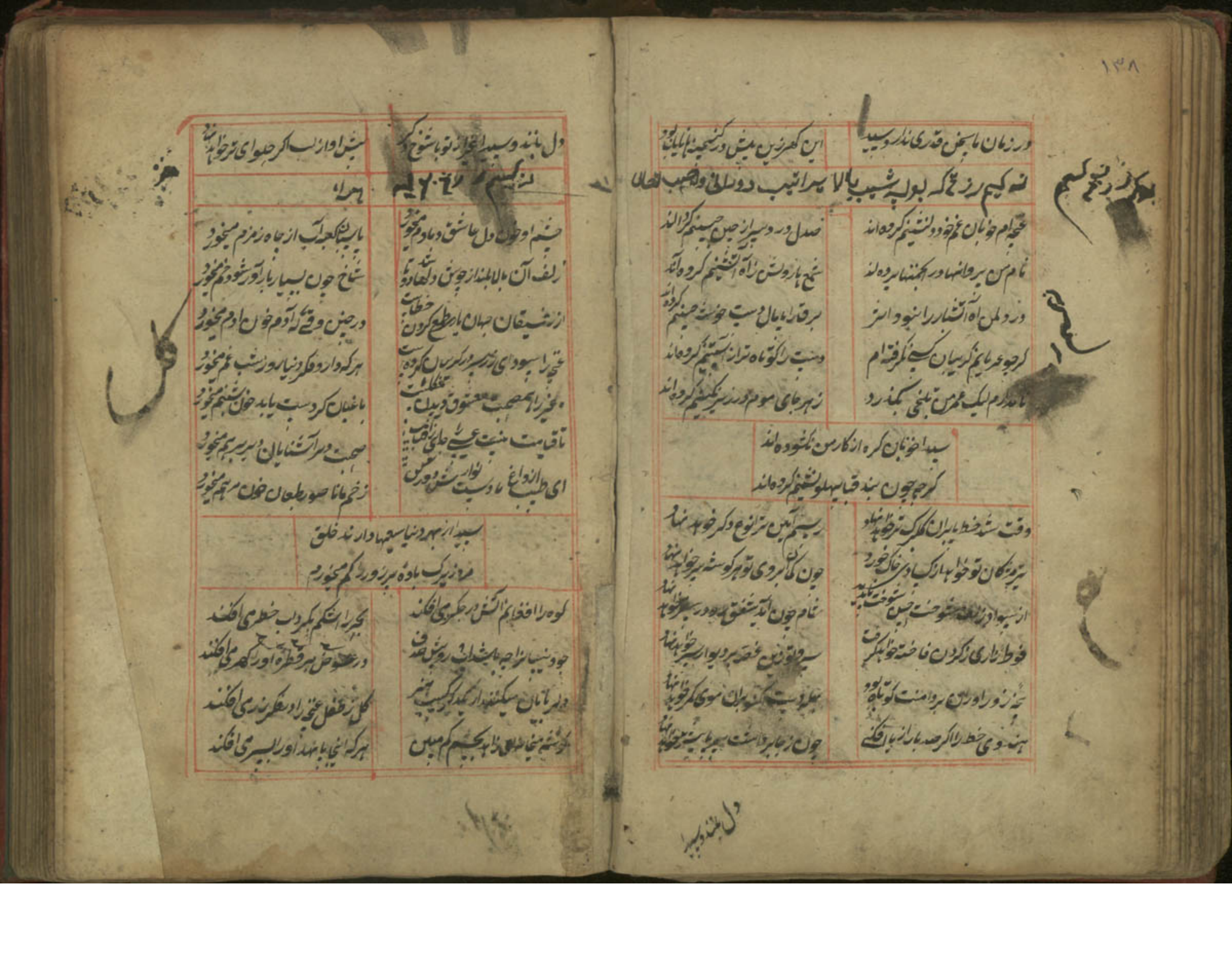
بگردد واگره از رشته تسبیح زاهد را
لب این عقده با دندان [illegible] میریزد

دهد گردن بصد اندیشه کام تنگ [illegible]
از آن شبنم بجام غنچه گل دیر میریزد

چو مجنون بس که هر ویرانه منزل [illegible]
به دریش من غبار از خانه زنجیر میریزد

روند اهل طمع دنبال قاتل با سر گردون
اگر دانند جوهر از دم شمشیر میریزد





در زمان ما سخن قدری ندارد سید | این گهر زین بیش در گنجینهٔ ما یاب بود

نه کیم رزکه بولپه شیب بالا بیر اتیب دو تلی و عجب الحال

غنچه‌ام خوبان غم خود در دلم تنگم کرده‌اند | صندل درد سر از چین جبینم کرده‌اند

نام من بر وانها در انجمنها برده‌اند | شمعها روشن ز آه آتشینم کرده‌اند

در دلم آه آتشبار را نبود اثر | برق را پامال دست خوشه چینم کرده‌اند

گرچه عمر با یکم گریبان گیر گم کرده‌ام | دست را کوتاه تر از آستینم کرده‌اند

تا ندارم لیک عمر من به تلخی بگذرد | زهر جای موم در زنبور نگینم کرده‌اند

سید خوبان گره از کار من نگشوده‌اند
گرچه چون بند قبا پهلو نشینم کرده‌اند

وقت شد خط یاران کلک تر خواهد نهاد | ریشه‌ام آیین تر از نوع دگر خواهد نهاد

تیر مژگان تو خوابهای کبادی خاک خورد | چون کمان ابروی تو هر گوشه بر خواهد نهاد

از سواد زلف شوخت این شوخت ناید | تا چون آید شعله [illegible] خواهد نهاد

فوطه‌داری ز گردن فاخته خواهد گرفت | سر و قد تو چین غصه بر دیوار بر خواهد نهاد

تخته زور او برو امنت کوتاه بود | حلقه [illegible] سوی کمر خواهد نهاد

هندوی خط را اگر صد بار از پا افکنی | چون ز جا برداشت سر [illegible] خواهد نهاد

دل باید و سید اغیار تو با شوخ دگر | سنبل او از لب اگر حلوای تر خواهد نهاد

غزلیات [illegible] ردیف [illegible] | هم راه

چشم او خون دل عاشق دمادم میخورد | یا به پیش کعبه آب از چاه زمزم میخورد

زلف آن بالابلند از چوب دل صد تاب شد | شاخ چون بسیار بار آورد شود خم میخورد

از شیفتان جهان یار طمع کردن خطاست | در چنین وقتی که آدم خون آدم میخورد

غنچه را بسودای زر سر در گریبان کرده است | هر که دارد فکر دنیا روز و شب غم میخورد

بلبل را همصحبت معشوق دیدن مشکل است | باغبان گر دست یابد خون شبنم میخورد

تا قیامت منت عیسی جدای [illegible] | صحبت در آشنایان [illegible] بر هم میخورد

ای طبیب از داغ ما دست نوازش دور کش | زخم ما تا سود طبعان خون مرهم میخورد

سید از بهر دنیا سعیها دارند خلق
مرد زیرک باده بر زور کم میخورد

کوه را فغانم آتش در جگر می‌افکند | بحر را اشکم بگرداب خطر می‌افکند

چون نسیم از جا با شداب روشن صدف | در عوض هر قطره او را گهر می‌افکند

دلبرانان سکندر [illegible] کسب هنر | گل ز طفل غنچه را [illegible] می‌افکند

گوشه [illegible] کم مبین | هر که اینجا پا نهد او را ز سر می‌افکند

دل باید و سید



از بد و نیک امتیازی نیست خورشید مرا / پرتو خود را بهر دیوار و در می افکند

چشم ما خو کرده چون یعقوب بر خار درست / کور گردد هر که ما را در نظر می افکند

سعید اگر از لبش گویم حدیثی در چمن / غنچه از گل پیش روی خود سپر می افکند

هر کسی از بین محیط دم آب میخورد / تا بسی پیچ و تاب چو گرداب میخورد

شب زنده دار منت بیاض نمکیست / تا صبح می ز ساغر مهتاب میخورد

مستی که زاجتناب نیابد ز خویشتن / سیلی ز دست هر رگ خواب میخورد

چون داغ لاله هر که سیه کاسه اوفتاد / از تشنگی ز چشمه خون آب میخورد

برارزوی خود [illegible] بدل اضطراب / این تشنه آب کف و سیماب میخورد

در گوشه نشین و بدیوار رو بیار / ١٠ شیخ آب و نان ز رشته محراب میخورد

ای سعید امری عالم طلب نمای / نیک و بدی که هست ما باب میخورد

بدبیت جاهلان آوازه احسان [illegible] / چراغ کاروان غارت [illegible] کرد

تن ظالم چو داغ لاله [illegible] اند / زمین [illegible] که [illegible] کرد

[illegible] آسمان روشنند [illegible] / [illegible] چراغ [illegible] کرد

بسوی کوی

بسوی [illegible] ناوکی اگر نظر باد / پر تیر [illegible] اگر بال هما گردد

ز خلوت [illegible] طرف مسیح [illegible] / عصا [illegible] چند گه باشد [illegible] کور [illegible] گردد

[illegible] نصیحت [illegible] نفس [illegible] / [illegible] دیوانه گی با صاحبت خود [illegible] گردد

[illegible] ارباب کرم را دامن عصیان / چه غم [illegible] آستین [illegible] گردد

نمیگردد جدا از سینه عشاق سکانت / دل صاحب طبع [illegible] چو دیده آهن [illegible] گردد

[illegible] مقصد که [illegible] / [illegible] گشته از آه [illegible] گردد

چه سود از کلفت من سعید از خویش میبالد / غبار خاطرم در چشم گردون توتیا گردد

ز سودای رخت [illegible] ز گل [illegible] بر سرم ریزد / دو شب تا صبح مشک سوده [illegible] بر سرم ریزد
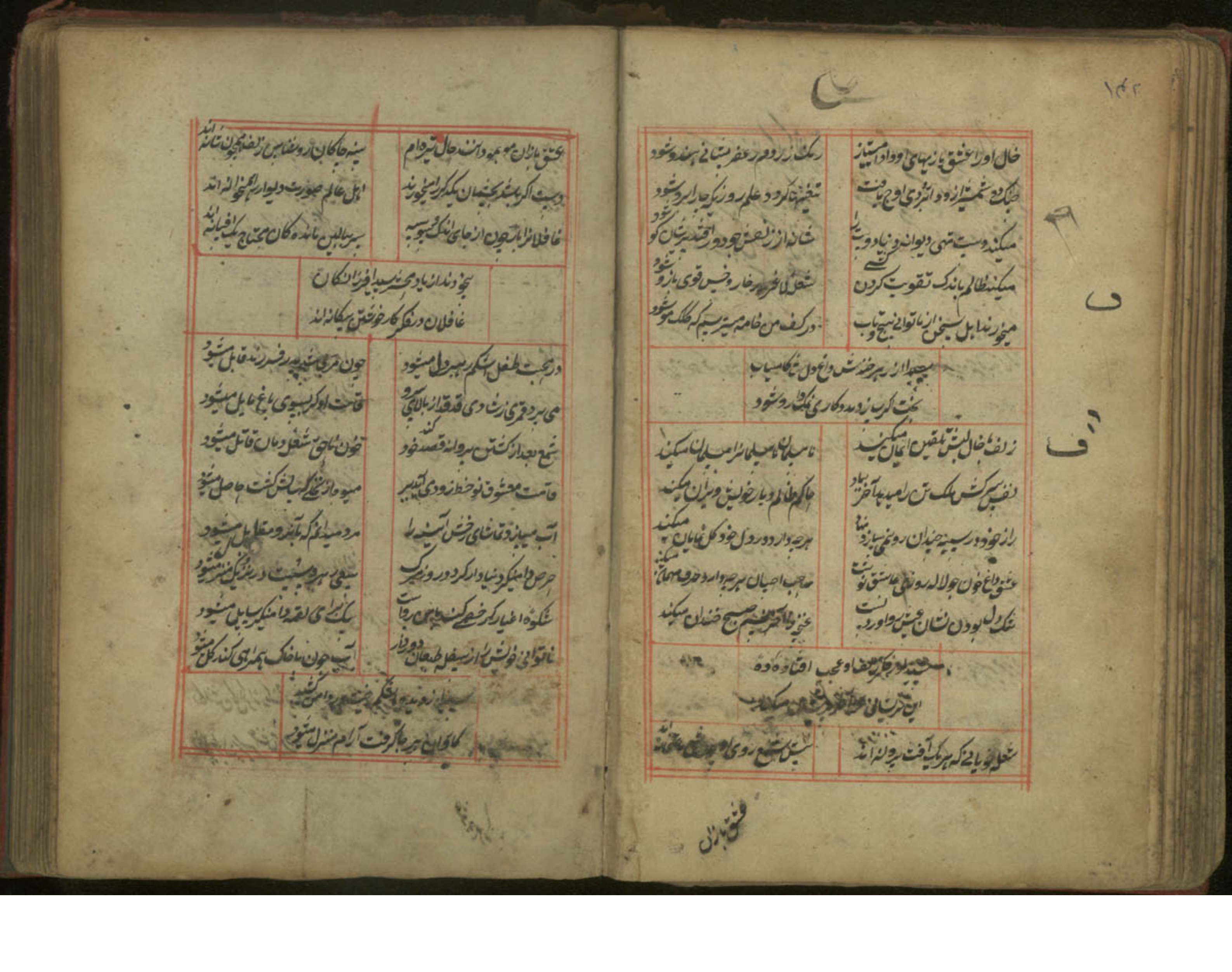
مهیا کرده ام ای گل ز بهر سوختن خود را / شرار از شعله آواز بلبل بر سرم ریزد

ز جوی آرزوی خویشتن [illegible] کرده ام [illegible] / غبار [illegible] از بسته گل بر سرم ریزد

بیاد زلف او شبها [illegible] / [illegible] سبزه چو کاکل بر سرم ریزد

[illegible] سعید تا [illegible] / بگلشن [illegible] ارم باغبان گل بر سرم ریزد

[illegible] منظور چشم او شود / آستینش [illegible] کمند گردن آهو شود



خال او را عشق بازیهای او داد امتیاز
خنک وغ شمشیر از دود آتش دی اوج یافت
میکند دست تهی دیوانه و بیاد و بیاد
میکند ظالم باندک تقویت گردن کشی
میخورند اهل سخن از ناتوانی پیچ و تاب

رنگ زرد و زعفران بستانی خنده شود
تیغ بیهتا گردد علم ور زنگ جابر در شود
شانه از زلفش چو دور افتد پریشان گو شود
شعله لاغر بهر خار و خس قوی بازو شود
در کف من خامه مستر سیم که کلک مو شود

پیچد از بهر خندش داغ دل تا کامیاب
بخت اگر یاری دهد کاری نکو رو شود

زلف و خال لبش تلقین ایمان میکند
نفس سرکش ملک تن را میدهد آخر بباد
راز خود در سینه چندان روغنی سازد نهان
عشق داغ خون چو لاله رونق عاشق نوشت
تنگ دل بودن نشان عشق سوا ورد نیست

ناسپاسان ناسپاسان را اسیر امتحان میکند
حاکم ظالم دیار خویش ویران میکند
هرچه دارد در دل خود گل نمایان میکند
صاحب احسان هرچه دارد در خورد مهمان میکند
غنچه را آخر نسیم صبح خندان میکند

سینه را از کار ... عجب افتاده ده
این ... [illegible]

شعله خوبانی که هر یک آفت روزانه اند
سنبل شمع روی او ... [illegible]

فتنه بازی

عشق بازان مو بمو دانند حال تیر دام
دیت اگر باشد بچشمان یکدگر را میخورند
غافلان را بار چون از جای اندک میکشید
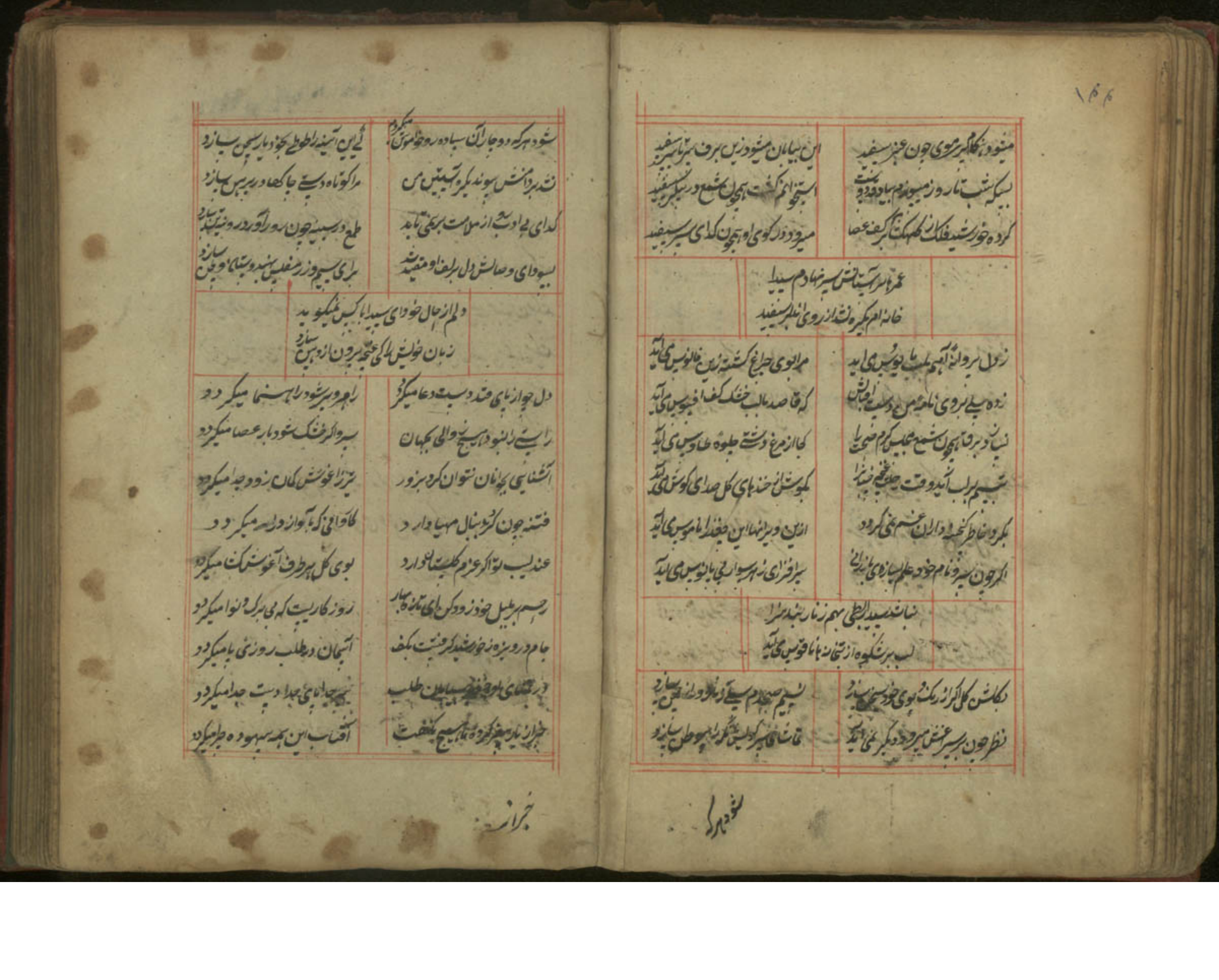
سینه چاکان از رو مفلس از زلف هم چون شانه اند
اهل عالم صورت دیوار را همچو آئینه اند
بستر بالین مانده کان محتاج یک افسانه اند

بیخودی ندارد یاد محشر سعید افزای گان
غافلان در فکر کار خویشتن بیگانه اند

در محبت طفل اشکم رهبر دل میشود
می برد قمری ز شادی قد قد از بالای سرو
شمع بعد از کشتن پروانه قصد خود کند
قامت معشوق نوخط زود گردد پیر
آب میباید تماشای خرش آئینه را
حرص دامنگیر دنیادار گرد دور ...
شکوه اغیار کم ... [illegible]
ناتوانی خویش را از سفله طبعان دور دار

چون مربی شد پدر فرزند قابل میشود
قامت او گر بسوی باغ مایل میشود
خون ناحق شعله دامان قاتل میشود
میوه از نخل گهی بیش کشت حاصل میشود
مرد میدانم که با ابرو مقابل میشود
... در زندگی ... میشود
یک برای لقمه دامنگیر سایل میشود
آب چون با خاک همراهی کند گل میشود

سینه را زنده ... [illegible]
... آرام منزل میشود



می‌شود هنگام پیری موی چون عنبر سفید | این بیابان می‌شود زین برف سر تا سر سفید
بسکه شب تا روز می‌بودم بیاد دود دست | استخوانم گشت همچون شمع در بستر سفید
کرده خورشید فلک را کهکشان در کف عصا | میرود در کوی او همچون گدای سر سفید

عمرها بر آستانش سر نهادم سیدا
خانه ام یکسره شد از روی اختر سفید

زدل پروانه آهم بلب ناقوس می آید | مرا بوی چراغ کشته زین فانوس می آید
زده سیلی بروی نامه من دست اوباشش | که قاصد بالب خشک کف افسوس می آید
نشان در برق تا همچون شمع مجلس گرم صحبت را | کجا از مرغ دست جلوه طاوس می آید
تبسم برلب آید وقت چیدن غنچه خندان را | بگوشش از خنده های گل صدای کوس می آید
بگرد خاطر گنجینه داران غم نمی گردد | ازین ویرانها این جغد ما مأیوس می آید
اگر چون سیر و نام خود علم سازد ... | سرافرازی ز هر سواری با نوس می آید
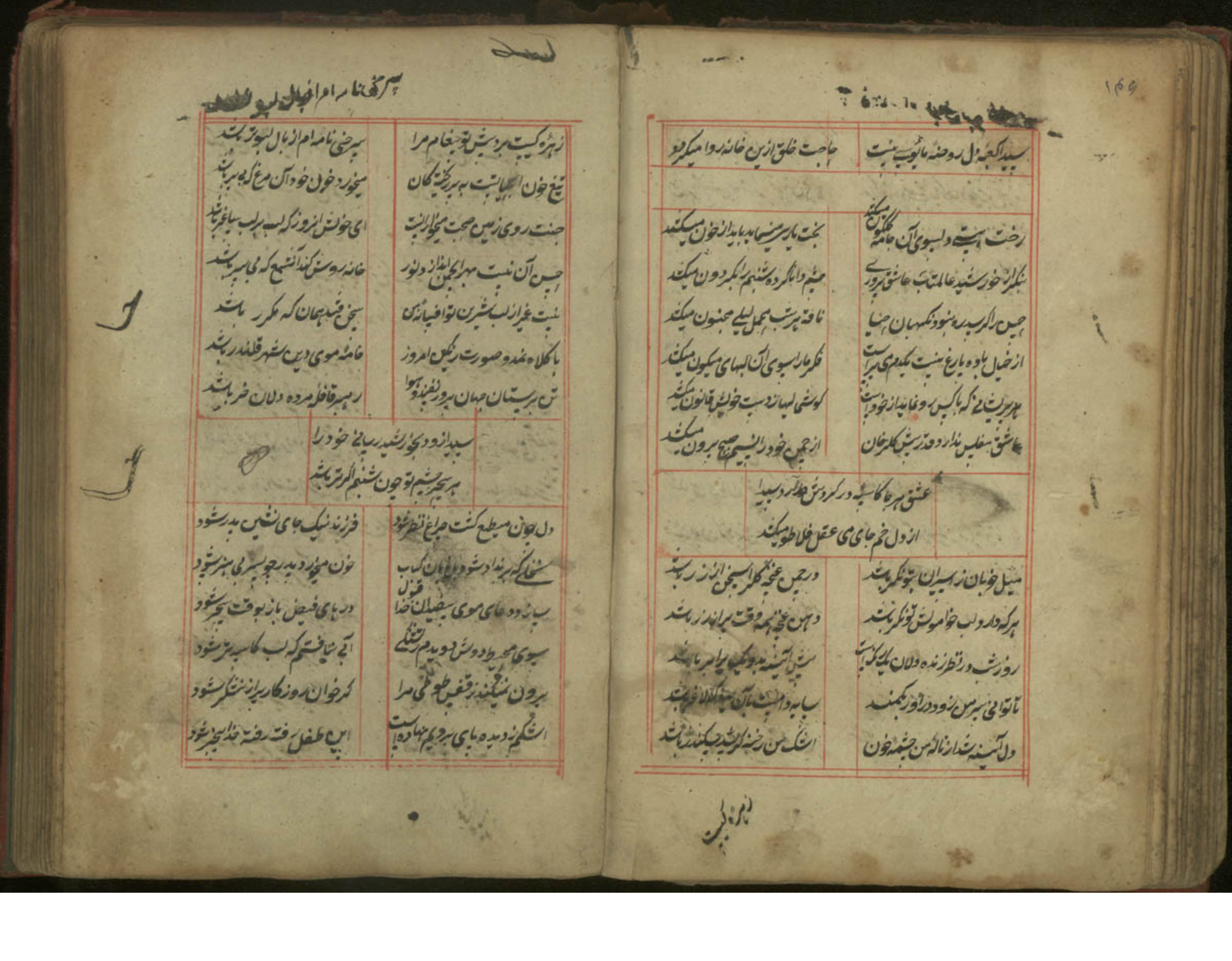
نباشد سیدا لطفی بهم زنار بستن را
لب بر شکوه از بتخانه با ناقوس می آید

دگلشن گل اگر از رنگ بوی خود سخن سازد | نسیم صبحدم سیلی زند و اندر دهن سازد
نظر چون بر سر عشق میرود دیگر نمی آید | تماشا قاصد ... گر ره چو وطن سازد

شود هر که دوچار آن سیاده رو خاموش میگردم | ای این آینه را طوطی بخود یار سخن سازد
شد بر دامنش پیوند بکره تبتیش من | مرا کوتاه دستی جا بکهسار و برسن سازد
گدای بی ادب از ملامت بر نمی تابد | طمع در سینه چون سوراگر در روزن تنگ سازد
بسودای وصالش دل بزلف او مقید شد | برای سیم و زر مفلس بهندوستان وطن سازد

دلم از حال خود ای سیدا با کس نمیگوید
زبان خویش را کی غنچه بیرون از دهن سازد

دل چو از پای فتد دست دعا میگردد | راهرو پیر شود راهنما میگردد
راست رانبود از پیچ و والی بجهان | سرو اگر خشک شود بار عصا میگردد
آشنایی بجوانان نتوان کرد بزور | تیر از آغوش کمان زود جدا میگردد
فتنه چون گرد و بنال مهیا دارد | کاوکاوی که با آواز درا میگردد
عندلیب تو اگر عزم گلستان دارد | بوی گل بهر طرف آغوش کشا میگردد
رحم بر بلبل خود زود کن ای تازه بهار | روزگاریست که بی برگ و نوا میگردد
جام در روزه ز خورشید گرفتست بکف | آسمان در طلب روزی ما میگردد
در تمنای لب خضر بیابان طلب | هر چه از پای جدا دست جدا میگردد
خبر از یار سفر کرده ما هیچ نگفت | آفتاب این همه بیهوده چرا میگردد



سید اگر به دل روضه ما توبه بست — حاجت خلق ازین خانه روا میگردد

رخت هست و لب سوی آن جامه گلگون میکند — بخت ما بر سر سیاه باید از خون میکند

بنگر از خورشید عالمتاب عاشق پروری — چشم واناکرده شبنم را نگر دون میکند

چمن را گر سپهر شود نگهبان حیا — ناقه هر شب محمل لیلی مجنون میکند

از خیال باده یارغ نیست یکدم می پرست — فکر ما را سوی آن لبهای میگون میکند

هر پریشانی که با کس رو نماید از خود است — گوشمالی لبها از دست خویش قانون میکند

عاشق مفلس ندارد عذر پیش گلرخان — از چمن خود را نسیم صبح بیرون میکند

عشق هرجا کاسه در گردش درآرد سیدا — از دل خم جای می عقل فلاطو میکند

میل خوبان زاسیران تو نگر باشند — در چمن غنچه گل را سخن از زر باشد

هر که دارد لب خاموش تو نگر باشد — دهن غنچه همه وقت پر از زر باشد

روز و شب در نظر زنده دلان یکسانست — سینه آینه بدو نیک برابر باشد

تا توانی سر من زود در آغوش بکمند — سایه دامنت آن جیب گدا [illegible] باشد

دل آینه شد از ناله من چشمه خون — اشک من رخنه کر شیشه چکنده باشد

زهره کیست برد پیش تو پیغام مرا — سرکشی نامه ام از بال کبوتر باشد

تیغ خون انگیز است به بر رنگین کمان — میخورد خون خود آن مرغ که بی پر باشد

جنت روی زمین صحبت میخواران است — ای خوش آن روز که لب بر لب ساغر باشد

چون آن نیست مهر انجمن افروز دل نور — خانه روشن کند آن شمع که بی پا سر باشد

نیست غیر از لب شیرین تو افسانه کس — سخن قند همان که مکرر باشد

باکلاه نمد و صورت رنگین امروز — خانه موی درین شهر قلندر باشد

تن پرستان جهان پرور تقید و هوا — رهبر قافله مرده دلان خر باشد

سیدا زود بخورشید رساند خود را — هر سحر چشم تو چون شبنم اگر تر باشد

دل جوان مستطیع گشت چراغ نظر شود — فرزند نیک جای نشین پدر شود

سنگی که در بنا دشود و بابان کباب — خون میخورد دیده رچو سری بی هنر شود

باید ود جای موی سیلان خدا قبول — دریای فیض باز بوقت سحر شود

سوی محراب دوش دویدم رستگی — آتش نیافتم که لب کاسه تر شود

بیرون نشستند ز قفس طوطی مرا — گر خوان روزگار پر از شکر شود

اشکم ز دیده پای بره ام نهاده است — این طفل رفته رفته خدا بخبر شود

عکس رخ تو زنده کند جان مرده را	ترسم که روح آینه را تر شود
خط هم دمید فتنهٔ آن شوخ کم نشد	ظالم چو پیر گشت ستمکارتر شود
بر باغبان امید ثمر از نهال نیست	نخلی که سالخورده بود بارور شود

ای بیدل چه سود از این کیمیاگری
طالع اگر مدد نکند خاک زر شود

بیرون باغ اگر آن شعله بال بلند آید	مبارک باد گویان بر سر کلبه بیند آید
بدشت ار آید و بینم اگر از دور آهو بی	که از دیده ام بیرون چون کمند آید
کدامین غنچه لب و اگر ده دو کمان تشیم را	ملکوت شیم هر زمان آواز حلوای لقمه آید
دل ما را مده از دست ای کاکل آشیانه	چه خوش نامی برد صیاد با صید بسته بند آید

مرا ای بیدل گشت ستم عتاب او

آنها که تکیه بر کرم کبریا کنند	سر در قبا کشیده بمحراب جا کنند
آنها که قانعند بیک قطره چون صدف	گوهر اگر دهند بما نم عطا کنند
آنها که بر کلاه نمد خوی کرده اند	کی آرزوی سایهٔ بال هما کنند
آنها که گشته اند اسیر از نیک و بد	از کاه دانه را بنگاهی جدا کنند
آنها که از نسیم سحر بوی برده اند	دلهای غنچه را چمن دلگشا کنند

آنها که باز

آنها که باز بستر راحت کشیده اند	پهلوی خویش وقف نی بوریا کنند

آنها که روز و شب بخدا اند بیدلا
ما را چه میشود که بخود آشنا کنند

چه میخواهم که وقت سجده آن پا شود	تا دری بر روی تم از مینایی او وا شود
زود بر خیزد شعله ز جا چون گردباد	از کنار دشت اگر بر گشته سید اشود
حسن روز افزون که او خود بصف دلها	یاد گر از نسبت خوی بر سر مینا شود
نقش پا زیخ میکرد و بیابای آهوان	ترک من مرد افگند روزی که در صحرا شود
وصل بر دلیگان خود را عشق انداز دور	ساحل از اینجا یکی سیلی خورد دریا شود
دیده خود برخ میسازید ار یاب طمع	از میان بحر چون دست اگر بالا شود
چشم او در بر دل غنچه را بستاد گردد	هر که بر دامان دانا دست زد دانا شود

خانه چون تاریک باشد بیدلا روزن بود
دیده کو بینور شو باید که دل بینا شود

داغ از دل در کنار خویشتن می پرورد	دانهٔ ما برق را در پیرهن می پرورد
رده پروانه را فانوس میدارد نگاه	کشتهٔ آتش بناز اکفن می پرورد
در چمن تا برون ما رشته اجازت داده اند	غنچه عمری شد که ناز او در دهن می پرورد

کشتهٔ آتش پرستان را

میکشد رخت اقامت ناله بیچون هلال
در سفر هر کس که همچون ماه تن می پرورد

حسن را با عاشق مهجور مهر دیگر است
خونش را شیرین برای کوهکن می پرورد

از هجوم آشیان قمریان باید شکست
باغبان سروی که بیرون انجمن می پرورد

میشود در یک سفر چون ماه کنعان نامدار
گهر همچون لعل خود را در وطن می پرورد

سینه ابر سیر خیابان جا نمود خامه را
سر بیابان فیض منشیم هر کس سخن می پرورد

بسی که خانه ام از روی یار گلشن بود
دماغ سوخته من چو شمع روشن بود

بگرد یار چو پروانه رقص میرفتم
میان آتش عرق شمع تا بگردن بود

چمن چو تاج سیاهوش میشود از دور
بدشت هر قطره ام لاله جابجا چمن بود

کریم را نشود دست کوته از احسان
بدیده هر گهری داشتم بدامن بود

مباد صبح ببزمم ز بند شبخوانی
ز شام تا بسحر چشم من بروزن بود

ز جوی شیر نشد نرم سینه شیرین
چو کوهکن جگر او ز سنگ آهن بود

علم سپید خیالم بلشکر غازی یک
شبی که دوش سخن های تکیه من بود

چو سید از دلم گریه کرد کاشفت و برو
چو داغ خانه ام امشب ز آب روشن بود

از رخت

از رخت آیینه من دامن گلچین شود
عکس بلبل های خواب آلوده بالین شود

گر بروی دست خود زلف ترا آرام رفتم
است شبنم بر خط صورتگران چین شود

بی برکتان در وقت حاجت بر در دلبر روند
کاسه فغفور آخر کاسه چوبین شود

نیست چون اهل طمع بهرام ز کدورت خاصیتی
دست اگر کوتاه گردد آستین بجبین شود

خانه زنبور شد دلها برای اهل جاه
از کجا ما تلخ کامان را لبی شیرین شود

کلبه آوازه از وبوا این شرط تهیست
انجمن از دزدان بود دیوار اگر سنگین شود

جوهر ما کجا حلقه گردد تیر بر گوشه گیر
پر چو ان گرد دست کدو صاحب تمکین شود

چشم تو خوش کرد میل سرمه مژگان مرا
در خطش نظاره ناف آهو مشکین شود

ذکر خالش بر دو بر کردن مرا کی پیدا
بعد ازین تسبیح دستم خوشه پروین شود
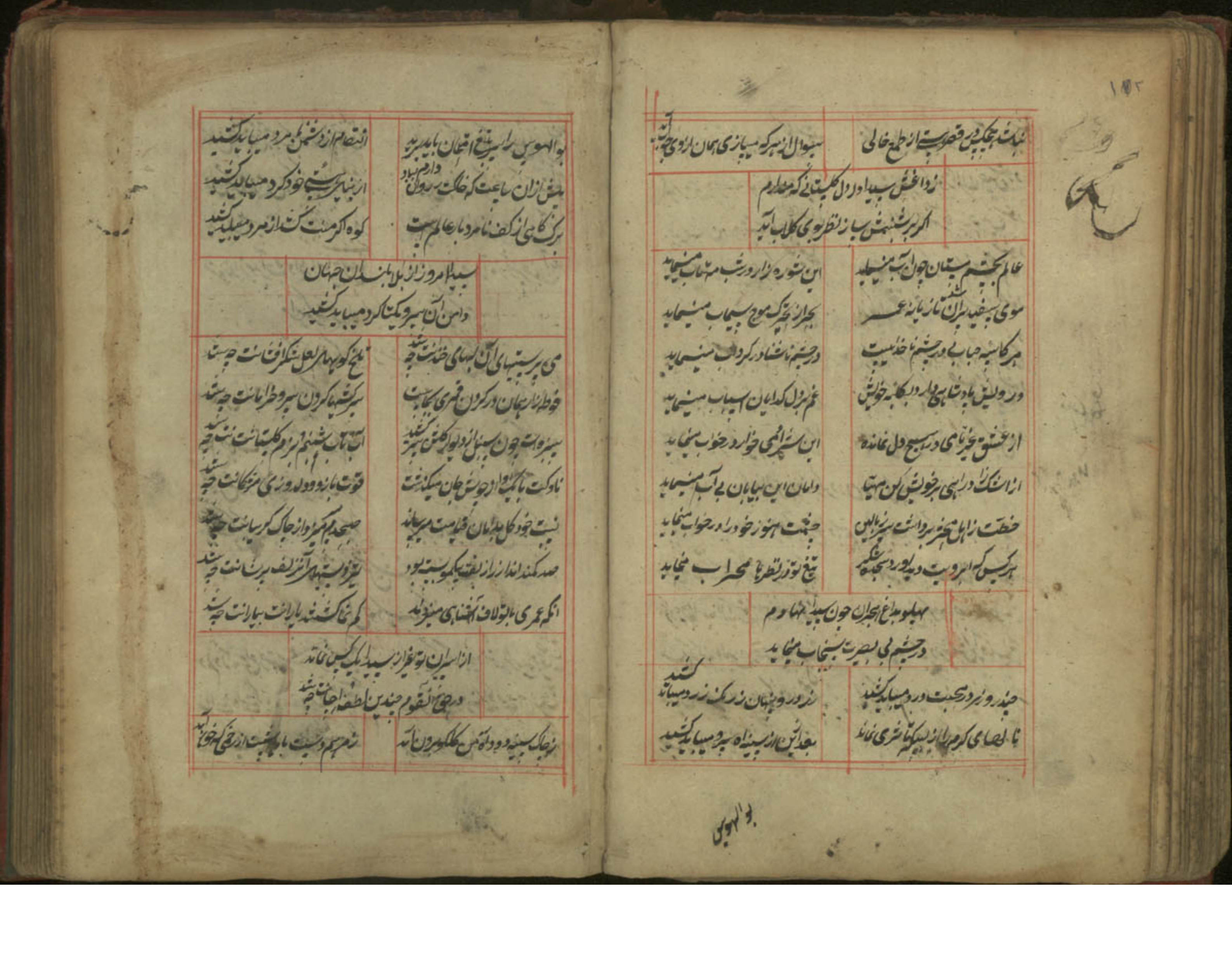
دمی صبح که در سخا نهر شراب آید
ز دلها بهر استقبال و بوی کباب آید

اگر در خواب آن شوخ استغنا پیش آید
در آغوشم بخل اکرده با صد اضطراب آید

مسیحا گر کند بالین ز خشت آستان او
ز جای خود نخیزد بر سرش گر آفتاب آید

میان دوستان حایل نگردد دوری منزل
که از یک پایه یوسف ز لیخا را جواب آید

نسیاز ز ناهل دنیا حفظ آب روی یکدیگر
ندارد موج پروا گر شکست بر حباب آید



نباشد هیچ کس در قصر بیت از طمع خالی / سؤال از هر که میسازی همان از روی جواب آید

زداغ عشق سیه دارد دل گلستانی که من دارم
اگر بر شبنمش بیا ز نظر بوی گلاب آید

عالم بچشم مستان چون آب می‌نماید / این شوره زار در شب مهتاب می‌نماید
موی سفید پیران کشتی تار بانه عمر / بحر از بحر یک موج سیماب می‌نماید
هر کاسه حبابی در چشم ناخدا نیست / در چشم ناشناور گرداب می‌نماید
در دولتش باد شاهی دارد در کلبه خویش / غم بر دل گدایان اسباب می‌نماید
از عشق غیر نامی در سیج دل نمانده / این نسخه الهی خوابش در خواب می‌نماید
از اشک زاد راهی بر خویش کن مهیا / دامان این بیابان بی آب می‌نماید
خفت زاهل محشر برداشت سر ز بالین / چشمت هنوز خود را در خواب می‌نماید
هر کس که ابروت دید بوده سجده شکر / تیغ تو در نظرها محراب می‌نماید

پهلو بداغ هجران چون سینه تا نهادم
در چشم بی بصرت سنجاب می‌نماید

چند روز درد محبت در دو میباید کشید / زر در وجهان زر کنز ز رو میباید کشید
تا لبهای گرم از بسکه تاثیری نماند / بعد ازین از سینه آه سرد میباید کشید

بوالهوس

بوالهوس را تیغ امتحان باید برید / انتقام از دشمن نامرد میباید کشید
بلبش از آن ساعت که خاک رسوائی دارم بباد / از نهال سبز بخت خود گرد میباید کشید
برگ کاهی از کف نامرد بار عالم است / کوه اگر منت کشد از مرد میباید کشید

سیدا امروز از بلا بلندان جهان
دامن آن سرو یکتا گرد میباید کشید

می پرستیهای آن لبهای خندانت چه شد / تلخ گوییهای لعل شکر افشانت چه شد
طوق زار بهجان در گردن قمری کجاست / سر کشیها گردن سرو خرامانت چه شد
سبزه واست چون سنبل از دیوار گلشن سبز گشته / آب و تاب شبنم بزم گلستانت چه شد
ناوکت با کجی از جوش جان میگذشت / قوت بازو و دل دوزی مژگانت چه شد
نیست چون گل بدامان قیامت میرساند / صبحدم گرد از چاک گریبانت چه شد
صد کمند انداز راز لفت یکمو بسته بود / تیر دلبستیهای آن زلف پریشانت چه شد
انکه عمری با تو لاف آشنایی میزند / کم نگاه کشته یارانت بیارانت چه شد

از اسیران تو غیر از سیدا یکس نماند
در حق القوم چندین لطف احسانت چه شد

ز چاک سینه و دود آه من گلگون نماند / زخم سم دست بایست از زخمی که خواهد

مکن بی‌طاقتی همچون سپند از شوخی آهن | نشستن چند آنکه از خاکستر آتش برون آید
دل مجروح من هر که بیازد دام هم را | صدای تیشه در گوشم ز کوه بیستون آید
بدربان نه بیت حاجب خانه صحرانشین را | ندای مرحبا از خانه‌های بیستون آید
شوند از بهر آب و دانه اهل حرص سودایی | ز نقش پای مور آواز زنجیر جنون آید

مرا سرگشته دارد سید اذوق سیر کوی
که همچون کربلا از تربت خاکش بوی خون آید

خدای ذات ترا از بلا نگه دارد | ز حادثات جهانت خدا نگه دارد
گل حیات ترا از وزیدن باد خزان | ز دست برد نسیم صبا نگه دارد
نهال عمر ترا همچو سرو تازه و تر | خضر به چشمه آب بقا نگه دارد
کسی که تکیه بدیوار دولت سایه | هزار سایه بیالش هما نگه دارد

مروتی که ترا با نفس تنها نیست
همیشه در دل خود سید آنکه دارد

دلم در کوی او رفته است حرامم که چون آید | نفس هر که که با یادش بلرزم بوی خون آید
مرا لیلی‌وشی کرده است سرگردان به صحرای | که جای گردباد از خاک او مجنون برون آید
خدا از [illegible] | برای زود [illegible] فریاد و شیراز [illegible] آید

ز پیچ و تاب آه من مکن اندیشه ای ظالم | ببس از خانه زنان مار که افسون برون آید
بگردد مرگ سید راه کردار عاشق را | صدای تیشه در گوشم هنوز از بیستون آید
ز دیوان خانه ارباب دولت‌های کوتکین | کزین ره‌ها بگوش آواز زنجیر جنون آید

هنروری نشاید سید اقدر هنرور را
به تکلیف من دیوانه از صحرا جنون آید

در خانه که وصف رخ یار بگذرد | خورشید خم خم از پس دیوار بگذرد
بیچاره گلفروش در ایام حسن او | صد ره ز پیش چشم خریدار بگذرد
در راه عشق بیهده کند کار نیشتر | کو پای برهنه که ازین خار بگذرد
مژگان رود و دیده بدنبال نگاه | از پیش چشم هر که به یکبار بگذرد
در زیر خاک سبز چو قارون شود گیاه | گر در چمن با آن قد و رفتار بگذرد
دروازه عدم که چو سوراخ سوزن است | ما تنها رشته کیست که هموار بگذرد
بنجم نشاط طره سنبل بجو لعد نشتن | گر بر سر مزار تصور دستار بگذرد
در خرمنی که حسن تو آتش فکنده است | زانجا سیاه برق تبز نهار بگذرد
با خار اگر ز روی حقارت نظر کنی | بر پا خلیده از سر دستار بگذرد
رو هوش بزرگ خویش مکن خانه مرا | زد از سر [illegible] دوش بار بگذرد



چو در باغ دهر هر که رسید است بیدل است | آخر چو گل بسینه او کار میکند

فلک بقامت پیر خمیده میماند | جهان بدیده تاراج دیده میماند

نهال گل بنظر تیر است خون آلود | بباغ سبزه بخنجر بریده میماند

کدام صید گشاده است سینه چو شفق | که ابر از پس کمان کشیده میماند

ز جوش لاله گل باغ شد چنان گلگون | که برگ تاک بدست بریده میماند

ز بسکه اهل جهان خون یکدگر خوردند | سپهر سبز غبار رمیده میماند

بدست سبز خطان جام لاله گون در باغ | بچشم آهوی سنبل چریده میماند

زمانه آب طراوت ز جوش گلشن برد | زمین باغ بجیب دریده میماند

درون خامه ز نقش خویش [illegible] | بکرمهای بریشم تنیده میماند

مکن نصیحت [illegible] ای واعظ | که این سخن بحدیث شنیده میماند

دلم ز یار و قفس [illegible] ملول شود
بمرغ خانه صیاد دیده میماند

فلک از ناله شبهای من بیتاب میگردد | زمین از سیل اشکهای من سیماب میگردد

اگر شیخ از ته دل [illegible] حق شود خاتم | قد خم گشته او حلقه محراب میگردد

چو بر آسمان از تنگدستی جا نه دارم | گر از شبنم چکد یک قطره خون گرداب میگردد

دل شیخی که در هنگام طاعت [illegible] | باخر روی آواز قبه چون محراب

[illegible] با مهربانان شبنم [illegible] | اجابت گرد شبنم دیده بیخواب میگردد

[illegible] از اهل مروت گر شود [illegible] | [illegible] همان گرداب میگردد

[illegible] چهره گلگون [illegible] | [illegible] آتش [illegible] آب میگردد

[illegible] زلف [illegible] خال [illegible] | [illegible] مهتاب میگردد

[illegible] شمع که این خانه روشن [illegible] | [illegible] پروانه بر اطراف چشمم خواب میگردد

ز گوشم هر که آید پیند [illegible] دل [illegible]
[illegible] آزاده را سیلاب میگردد

[illegible] شب ساغر [illegible] در چنگ بود | [illegible] چون [illegible] سنگ

[illegible] | وقت همچون غنچه گل [illegible] بود

[illegible] | برگ [illegible] با خزان [illegible]

[illegible] | ناله [illegible] آهنگ بود

از نگاهم تا بسحر چون شمع آتش [illegible] | همچو شبنم خواب آسایش [illegible]

چین [illegible] | [illegible] آیینه را از سنگ بود



باستقبال حشمت قسمت از هر سوی صف بندد
رسید هنگام حاجت روز رستن از عالم بالا
یکلش آمد آن شوخ و زیبا افکند کلها را
دل از شادی نشانی ناوکش گردم نداستم

کمر در خدمت استاد شاگرد خلف بندد
دهان خویش هر کس طلب هیچ از هدف بندد
کسی گرد ره هر کابل شود دست طرف بندد
که این تیر خطا چشم خود از سوی هدف بندد

فلک آمد برقص ای سیدا از جوش آهنگم
رقیب ساده کی تهمت بپای چنگ و دف بندد

خبر بادش میکنم دود از دماغم میرود
میکند اسباب عیش از خانه ام عزم سفر
در برم دل میطپد از چهره رنگم میرود
سینه من از وصلش سنگ را بر سر میزند

آتشم گل میکند مرهم ز داغم میرود
روشنی از شمع روغن از چراغم میرود
بلبلی گل خانه خیز از صحن باغم میرود
خون بجای باده از چشم ایاغم میرود

سیدا از بسکه خود را در رهش گم کرده ام
هر کرا می بینم از بهر سراغم میرود

جهان پر شهد از لبهای خندان تو میگردد
نگاه از گوشه چشم تو تیر کشمکش میگردد
نزاکت میخورد از روی آتشناک تو سیلی

حلاوت کامیاب از شکرستان تو میگردد
سیاه خفته بسر گردان مژگان تو میگردد
لطافت آب از چاه زنخدان تو میگردد

فلک دارد هوای دست و پای آستین من
پریشان کرده نخوتها فقط آهو کشور ها
کنار چرخ کم کرده آغوش از تهی دستی
در آتش می نشیند مشک از ذوق آب میگردد
بگردن کرده سرو از طوق قمری خود را
حصاری کی تواند ساختن فانوس مشعل را
نظر از کوچه باغ آشتی تازه می آید
کند ورد دیده آتش نظاره گل میل آتش را
شم را سوزن جان مار بالگردن شیر برو

زمین چون گرد در دنبال دامان تو میگردد
بجستجوی زلف عنبرافشان تو میگردد
چو طوق هاله گرد ماه تابان تو میگردد
چراغ طور شمع شبستان تو میگردد
باستقبال شمشاد خرامان تو میگردد
سر خود میخورد هر کس نگهبان تو میگردد
تماشا خرم از چاک گریبان تو میگردد
همان چشمی که محرم از گلستان تو میگردد
بگرد دست نسیمی طرف دامان تو میگردد

ز چشم انتظارت سیدا وا میرود دیده
کدام آهو که امروز مهمان تو میگردد

قامتش چون از بهار جلوه رعنا میشود
گر نساز زلف آهم را چو شمشاد کی
از کلاهم گل کند برگ خزان نو بهار
بشر می آید برون از کوه هر کوهکن

چون گل خمیازه آغوش چمن وا میشود
در گلوی من نفس زنجیر سودا میشود
بر سرم دست مروت شاخ رعنا میشود
مروزی صاحب هنر از سنگ پیدا میشود

میطبد دل در بر چندانکه از خود میروم
آدمی را برگ سمعصران کند اما ای دو قت
در ملامت ماندستی از هلاک گس

ای شجو انهای تن من موج دریا میشود
سرو من هنگام خزان در باغ یکتا میشود
عاشق از خود چون رود معشوق پیدا میشود

بیدای آن لاله رو هر جاکه منزل میکند
داغ خون آلود من چشم تماشا میشود

در بهشت چون نقش پا امشب چشمم جا بود
هر چه گفتم تلخ گفتم هر چه خوردم بود زهر
از دهان یا غرم می آمد امشب بوی خون
گوشه دل ما صحم هر حلقه در داشتم
سوختم امشب بیتابی چراغ خانه را
چاک میزد دست کفر و عشق بر دامنم گیا
کردم از بی طاقتی بیهوده آه و ناله کرم
همچو قمری چشم من یار در قد تو هر

هر سر مژگان بکی خار سر دیوار بود
در دهان من زبان گویا زبان مار بود
سینه سیاه چو چشم داغم آتش بار بود
بر کف امیدم زنجیر شام تار بود
تا بحر از دست من بر ولی در انار بود
طوق بر اهمن بگردن حلقه زنار بود
استخوان خانه ام امشب بیهوده بار بود
سایه سرو در آغوشم که امشب یار بود

بیدای احوال امشب را چه میپرسی زمن
با اتش سر طشت آتش بستر من جا بود

دور از آن مژگان

دور از آن مژگان مرا دل سوی خنجر میرود
بال تعمیم میشود آخر نصیب دیگری
بی بدر قسر نه یا بال ملامت میشود
هرکه انجا داغ شد از عشق فردا چون سپند

از سر انگشت اگر با شکستم سپر میرود
هر چه در مینا بود در کام ساغر میرود
چون صدف انگشت آسا از گوهر میرود
پای گو مان پیش بیش تا ایل محشر میرود

اعتمادی نیست بر اقوال و شبها بیبا
ماه کنعان و چه از دست برابر میرود

بکه میت تو خون از دل احباب خورد
از جهان گشته مهیا از فرزندی
قطره می بر منظور بر آورده دار
هر که با دشمنی خلق روانیست چو جسر

تیغ بیداد تو از فرق اجل آب خورد
در ره رستم ز چه وادی که سر سهراب خورد
وای انکس که همه عمر می ناب خورد
رو و باشد که سر جوش چو گرداب خورد

بیدا بحجم الف آن رخ ز چه روب
موی بر شعله آتش چه قدر آب خورد

بحبس

شنیدم زین دیار آن گل سر عزم سفر دارد
نمیدانم که با او حال ما از او چه خواهد شد
وداعش میکنم شاید که امروز درین بشد

مرا همچون نسیم نا امیدی در بدر دارد
فلک در کار من هر لحظه انگیزد کردار د
مرصع ترکشی بر دست تیغ بر کمر دارد

بدوش کاروان ناله شبنم رخت هستی را / ز دنبالش رود هر کس که داغی بر جگر دارد
بده تعلیم خاکستر نشینی با من ای آتش / نگه کن آن طوطی سخن سنج سپندی را که ...
مگر بلبل بگلشن خبر بادش کرده می آید / که گل با چون دل وا بستهٔ شبنم بسر دارد
دل از خود رفته می جوید از مردم سراغش را / خبر می پرسد از دلدار از خود کی خبر دارد

کذلک چون

روم ای سپید ما مانند نقش پا ز دنبالش / مرا چون سایه سپر مرشد شاید چشم از خاک بر دارد

کذلک چون

جان ز دنبالش رحیم ناتوانم میرود / ای طبیب خبر یادم کن که جانم میرود
می نشینم بر سر راهش نمایان خون اشکم / هر کجا چون تیر آن ابرو کمانم میرود
لذت پیکان او از بسکه دارم بر جگر / پیش پیش ناوک او استخوانم میرود
خانهای خویش را از قمریان آبادتر / از کنار بوستان سرو روانم میرود
میکند امروز عقل و هوش طرز من وداع / بار خود را بسته فردا کاروانم میرود
شد بقصد کار من بیمار اکنون ها خدا / از سر بالین طبیب مهربانم میرود
خواهم از بهر سلامت رفتنش گویم دعا / جوهر گفتار از تیغ زبانم میرود
همچو نقش پای خواهم گرد خود را حلال / سوی گلشن بسکه شاخ ارغوانم میرود
سینه روز دو عشق چون تصور میکنم / اشک ناکامی ز چشم خون فشانم میرود

فصل خزان

فصل خزان رسید و ز گلها اثر نماند / از بلبلان بباغ بجز بال و پر نماند
گردیم عمر خویش چو گل صرف رنگ و بوی / زاد رهی که بود برای سفر نماند
فانوس گرد کرده و رشته دامن چراغ را / پروانه را که شود راه بر نماند
کنعان سپرد یوسف خود را بگرگ / دیگر محبت پدری با پسر نماند
لبریز شد ز جوش گدا کو جهان شهر / جنسی که بر قسیم تلاش گذر نماند
امروز بیکه آینه را که گرفت رنگ / خاصیتی که بود بصاحب نظر نماند
واو ... اهل جود بپایان جوابها / اکنون بپای کرده بجز کوشش گر نماند
پیغامها ز یار شنیدم گل نکرد / ما را ازین نهال امید ثمر نماند

کذلک چون

از گریه سپید اسیر خاری نگشت بستر / انبار اعتبار بمژگان تر نماند

کذلک چون

دوران تمام گشت اثر بر فلک نماند / شادی کهنه و نمکدان نمک نماند
از چشم رستگان بصارت وداع کرد / امروز اعتبار به نیک محک نماند
برکنده ام ز بیت و بلند جهان امید / از کوه لاله رفت بدریا سمک نماند
کوتاه کرد سیر و زبان حدیث آب / ز نیش خواهش لب جوی کرک نماند
محراب ها بچشم در آمد بچشم ... / آن پایه که بود علک ملک نماند

رفتیم مهر و دین ارباب جود و وفا — در چشم انتظاری بام دلک ماند
ما از حرص کل اهل طمع نفس گشته شد — از دست این کرده ورین شهر تنگ ماند

ای بیدل از شکست مرا سید آمد و
اکنون برای آمد یا جوج تنگ ماند

مرغ دلم چو ناله کشیدن هوس کند — چون غنچه عندلیب نفس با قفس کند
ظالم بجستجوی ضعیفا بود مدام — آتش همیشه آرزوی خار و خس بانند
چون گرد باد هستی خود را دهد باد — سیر گشته طالعی که بلندی هوس کند
شبهای تار مستعطو زند بانگ میزند — روشن چراغ راهی پر اهرس کند
مرغ کباب زری صاحب تر دست — در خانه عنکبوت شکار مگس کند
پروانه را سزا است که دوران کها لک — خود را چراغ شعله کسی همنفس کند
انگشت خود بخانه زنبور میزند — هر کس که در جهان شکرستان هوس کند
مست هاشی نگر پرواز محتسب — وز دو دلیر خانه بچشم عسس کند
ایران سیا بخورده سخن تحفه میکند — شاخ نهال میوه خود ثمر بین کند
بر دم بخانه دلبر خود را بر آه — خورشید کی علاج کمند نفس کند
دل را مکس را یه جسم و در بیدا — شهباز نامده کسی در قفس کند

بسم الله الرحمن الرحیم

برخت گل بگلستان سبز بی تن باشد — غنچه بر شاخ هوس سنگ فلاخن باشد
داغ در سینه کریم چو نفس جا دارد — منزل سوختگان گوشه گلخن باشد
و دیدن لاله کند تازه گل داغ مرا — این چراغ از نفس سوخته روشن باشد
قفس از آه کرفتار چه غوغا دارد — چه کند دود در آن خانه که روزن باشد
شوان بر دازین دایره بیرون خود را — همچو پرگار اگر پای ز آهن باشد
خانه دل شود از گوشه نشینی روشن — پای خوبیدا چراغ ته دامن باشد
هفت گردون شده از سیلی هم آینه — اتصال در چمن حسن گل بو بس باشد

بیدل شمع صفت انجمن آرای نوم
در سر انگشتم اگر قطره روغن باشد

سرو را شمشاد قدش هیچ چون تصویر کرد — ابر امواج خرامش پای در زنجیر کرد
ای دم صبح قیامت این همه تاثیر چیست — ما بسی خاطر داری صحبت مرا دلگیر کرد
بر سر مه با قدم خم گشته مسکوی هلال — گردش ایام ما را در جوانی پیر کرد
این کمان ابرو غضب ناک از سر خاکم گذشت — چون هدف لوح مزارم را نشان تیر کرد
محتسب در دور جامی سجده ای شکر یافت — شیشه را از باده خالی دید این پیر کرد
بیدل او بنیاد بیتابانه انگر دو تو لبیس — حیف نتواند بجز دو ویرانه تعمیر کرد

چو بیرون از چمن آن سرو رعنا گرد می آید / به این گیری او بوی گل چون گرد می آید
چو زندانی گروه خود را شمع دلکش زندانی / مگر در بزم رندان آمده شب گرم می آید
با جهان داد جام دشمن چو دل افزای / بجسم خود مروت ساختن از مردی آید
که امین غنچه در گلزار سبز دیگ بی [illegible] / که از گلهای باغ امروز بوی درد می آید
که از گوشه چشمان او مستانه زر خورد / برای پرسش دل [illegible] غم بر درد می آید
قران آورد در صحن چمن پیغام نو [illegible] / نسیم از بوستان سر دل ناله سرد می آید

بکش تا از طمع ای سید با کسی با نگرم [illegible]
که در پیش سر گلهای سرک زرد می آید

گل بگلشن دعوی صاحب جمالی میکند / هر که زر دارد تمناهای عالی میکند
بستان گفتند در خود بیار ان قدم / پیش میخواران دل خود شیشه خالی میکند
بر گلابی باشد حباب آب بهبت اعتماد / تکیه بر دیوار ایوان شمالی میکند
سینه ها وارد که گرد و غنچه گلها جانشین / ای چمن معزور که فرما خود [illegible] میکند
هر که خود را میکند در بزم نادانی صفت / پیش کوران دعوی صاحب جمالی میکند
خط برون آورد خالش مانند زیر غبار / از عمل چون ماند هندو خلخالی میکند
هر که از ملک تو باشد سید است کامیاب / کاسه فغفور را ظرف سفالی میکند

مرا از طوف کویت شکوه و دل نمیباشد / غبارم از ره سر دوری منزل نمیباشد
دل مجروح مشتاق تو دارد بر جفا صبر / نجات خون طپیدن بسملم [illegible] نمیباشد
شمال سرو دارد ماتهی و سبز [illegible] / دل آزاده هرگز مائد مایل نمیباشد
نگه دارد شبان از آفات گرگان گوسفندان را / تعدی در دیار حاکم عادل نمیباشد
ندارد خانه دریوزه گر زنجیر و بندی / گره کز غنچه بر پیشانی سایل نمیباشد
نظر بر سفره منعم ندارد مفلس قانع / ز دریا نکوه هرگز بر ساحل نمیباشد
تحمل میکند اهل صفا تحقیر گردون را / جدل با خصم کار مردم غافل نمیباشد

نگرده چون حریصان چشم گرداب از تردد تر
بجز سرگشتگی این قوم را حاصل نمیباشد

ز گشتم [illegible] کاری شد کف افسوس [illegible] / بدست خوشه چینم دانه حاصل نمیباشد
نمیگردد بیرون گرد کسادی از دکان من / بسودای متاع من کسی مایل نمیباشد
حباب از دست موج بی [illegible] دارد / کدورت از کسی در طبع دریا دل نمیباشد
گشادی میشود از اهل همت بسته [illegible] / گره وا کردن صاحب کرم مشکل نمیباشد
چو باد صبح مرواریدی سودای سیر گل / دگر گلزار صحرا یک سر و باور گل نمیباشد
بیباید ز حرشه یک سوزن سر [illegible] عیسی را / بلای بدتر از همراه ناقابل نمیباشد



بی گفتگوی زرق مهیا نمی‌شود / این قفل بی زبان طلب وا نمی‌شود

کی می‌رود به پهلوی منعم گرسنه چشم / گرداب دور از لب دریا نمی‌شود

رنگینی قبا نکند پیر را جوان / برگ خزان بهار تماشا نمی‌شود

بیمار را غذای موافق کند نکو / بی تربیت ضعیف توانا نمی‌شود

خلق خوش و نجابت ذاتیست محترم / حنظل بخنک و بوی گل رعنا نمی‌شود

افتاده است نام مسیحا از زبان خلق / این ضمیمه عمرهاست که پیدا نمی‌شود

گرداب چون صدف نشود صاحب گهر / حاجت بیتغی مالک و دنیا نمی‌شود

نادان بگفتگو نشود صاحب سخن / جغد از هزار آینه گویا نمی‌شود

زنجیر و قفل نیست دیوانه سد راه / موج حباب مانع دریا نمی‌شود

احرام کعبه را بتصور مکن تمام / این راه قطع بمحض دعا نمی‌شود

از بد نهاد چشم نکویی طمع مدار / کور ز مادر آمده بینا نمی‌شود

معشوق را محبت عاشق دهد رواج / یوسف جدا ز کام زلیخا نمی‌شود

تا غنچه وار نشد بیراز ز رنگ گم / از هیچ باب ... سخن وا نمی‌شود

تو برق تجردی و من کشت بی‌ثمر / آخر میان ما و تو سودا نمی‌شود

رلیا رخو و دریغ مدار از نگاه ما / از باغ میوه کم بتماشا نمی‌شود

دلگیر نیست سینه ام از آه بیدلان / مجنون غبار دامن صحرا نمی‌شود

دل قمری سرو قد رعنای محمد / سر در هوس نقش کف پای محمد

پیچیده دو گیسوی کمندش دو جانب / چون سنبل تر بر رخ زیبای محمد

جبریل که سر خیل جمیع ملک آمد / تاج سر او گرد قدمهای محمد

چون نافه آهو بود از مرو ز مدینه / لبریز ز بوی چمن آرای محمد

خیاط ازل دوخته با سوزن تقدیر / پیراهن اقبال ببالای محمد

چون شاخ گل و سرو که گلزار نبوت / ممتاز بود قامت یکتای محمد

خورشید و مه و مشتری زهره و ناهید / هستند شب و روز بسودای محمد

دامن گلستانش تمام رنگ آمد / پیرهن در اعضایم عجیب تنگ آمد

جلوه چون ... باغ جامه چون طاوس / چهره چون گل رعنا با هزار رنگ آمد

بسته سر کمر ترکش تیغ شعله آتش / پیرهن آن سرکش ز بهر جنگ آمد

در محیط سودایش گشته دل ... / شد حباب او گرداب موج او نهنگ آمد

خدا یا مبتلایش داد عقل و دین برباد — مهر غارت روی لشکر فرنگ آمد

بر شکست بزم من آسمان فلاخن شد — بر دهان مینایم جای پنبه سنگ آمد

گل بسیر بوستان گردم داغم از بلبل گرد — مرهم آرزو بردم ناخن پلنگ آمد

سیدا شد فرهاد در ... [illegible]

تیشه اش ... بیستون ... آمد [illegible]

رفیق از کف مده دشمن اگر ... [illegible] — هر ... [illegible]

بحال خویشتن ... [illegible] — ... [illegible] گردد

... اگر ... [illegible] — ... بنیا جوی ... [illegible]

طلب کن ... [illegible] — مهر جا کز روی ریگ بیابان ... [illegible] گردد

ز عریانی ... [illegible] — نیابد ... [illegible] گردد

بلند اقبال گردد از تواضع ... [illegible] — بمجلس چون ... [illegible] گردد

بکوه بیستون فرهاد مشغول ... [illegible] — که جوی ... [illegible] جوی خون گردد

... [illegible] — همان ... [illegible] گردد

بگردون تکیه کردم سیدا ... [illegible] — ... [illegible] گردد

با خیالی که که آید جا در آغوشم کند — جامه برگ گل گرم چون بیرون بر دوشم کند

بیرو قدی که که آید جا در آغوشم کند — یاد عمر رفته از خاطر فراموشم کند

میروم از بزم می ناخورده ... [illegible] — دست من بند و بسوی باده ... خاموشم کند

پیمانه غم چون کاسه گرد ... [illegible] — ... در دریا ... رفته بیرون ... کند

چون ... [illegible] — ... از آن ... که در آن ... [illegible]

... [illegible] — ... که از خاطر فراموشم کند

سیدا از شادی ... [illegible]

گر ... دم ... خاموشم کند

با من از غرض حال زبان در دهن نماند — اکنون ز حال خویش بگویم سخن نماند

گوهر ز بحر و لعل ز کان شکوه میکنند — آسوده کس بغیر فلک در وطن نماند

... کند اهل روزگار [illegible] — امروز آب و رو بعقیق یمن نماند

آورده رو بیاری شبنمی چمن — رنگ حیا بروی گل یاسمن نماند

پروانه که رقص رود گرد شمع کو — روشندلی که گرم کند انجمن

... سر در ... عقل هوش ما [illegible] — فصل خزان رسید و کسی در چمن

از دست رفته روز که کردم چاک جیب خویش — بر دوش کس ... صحیف گلبرگ من نماند

دوشم کند

مانند کلک موشده‌ام ای سپید اخموش
چون خامه شکسته محال سخن نماند

درروزگار ما اثری از سخا نماند
بوی مدد هم از چمن دلکشا نماند

از روی لاله زار طراوت برید رفت
امروز آب رنگ به برگ حنا نماند

گلها چو غنچه سر بگریبان کشیده‌اند
دیگر گره گشایی باد صبا نماند

بستند سائلان لب اظهار از طمع
روی طلب بجانب دست گدا نماند

زاهد نشسته پشت بمحراب داده است
از بسکه کار خلق برای خدا نماند

فیضی که داشت خانه ارباب جاه رفت
خاصیتی که بود بدار الشفا نماند

بردند چون ظلال گدایان بدر دستها
در پنجه مروت و در بازوی عصا نماند

اسباب خانه رفت بتاراج بادها
حالا بزیر پای بجز بوریا نماند

رفتند اهل جود بیکبار سید ا
زین کاروان بجای بغیر نقش پا نماند

سر سبز در چمن نمی بینم که خواهم گوش کند
باده از جامی نمی نوشم که خواهم نوش کند

میکشم خمیازه همچو شیشه تا گر
چرخ شاید مهر وی را در آغوشم

کرده ام چون سرو نام خود بآزادگی علم
کیست چون سنبل غلام حلقه در گوشم

مردم تنها

میروم تنها بهر سو هم که یابد
دل ز دست من ربایند غارت هوشم کنند

مدتی بودم چو گل خندان بزم روزگار
نیست غم این اگر گلچین فراموشم کند

در چمن گلها ز بی‌رنگی بخود در مانده‌اند
نیست سروی در گلستان تا بیاید در آغوشم کند

باده بودم که آب سرو من بخشند
آتشی اکنون نمی یابم که در جوشم کند

میکند دایم سلطان معز گردون نشسته
بر امید آنکه روزی حاجب نوشم کند

تا مروت نامد بهر اهل کرم نماند
ابر محیط گوهر و در دانه هم نماند

از مردم زمانه مروت وداع کرد
با اهل روزگار بغیر از ستم نماند

از باد صبح غنچه دل وا نمیشود
فیضی که بود در نفس صبحدم نماند

دریا دلان شدند همه آه بر جگر
در چشم ابر گریه و در بحر نم نماند
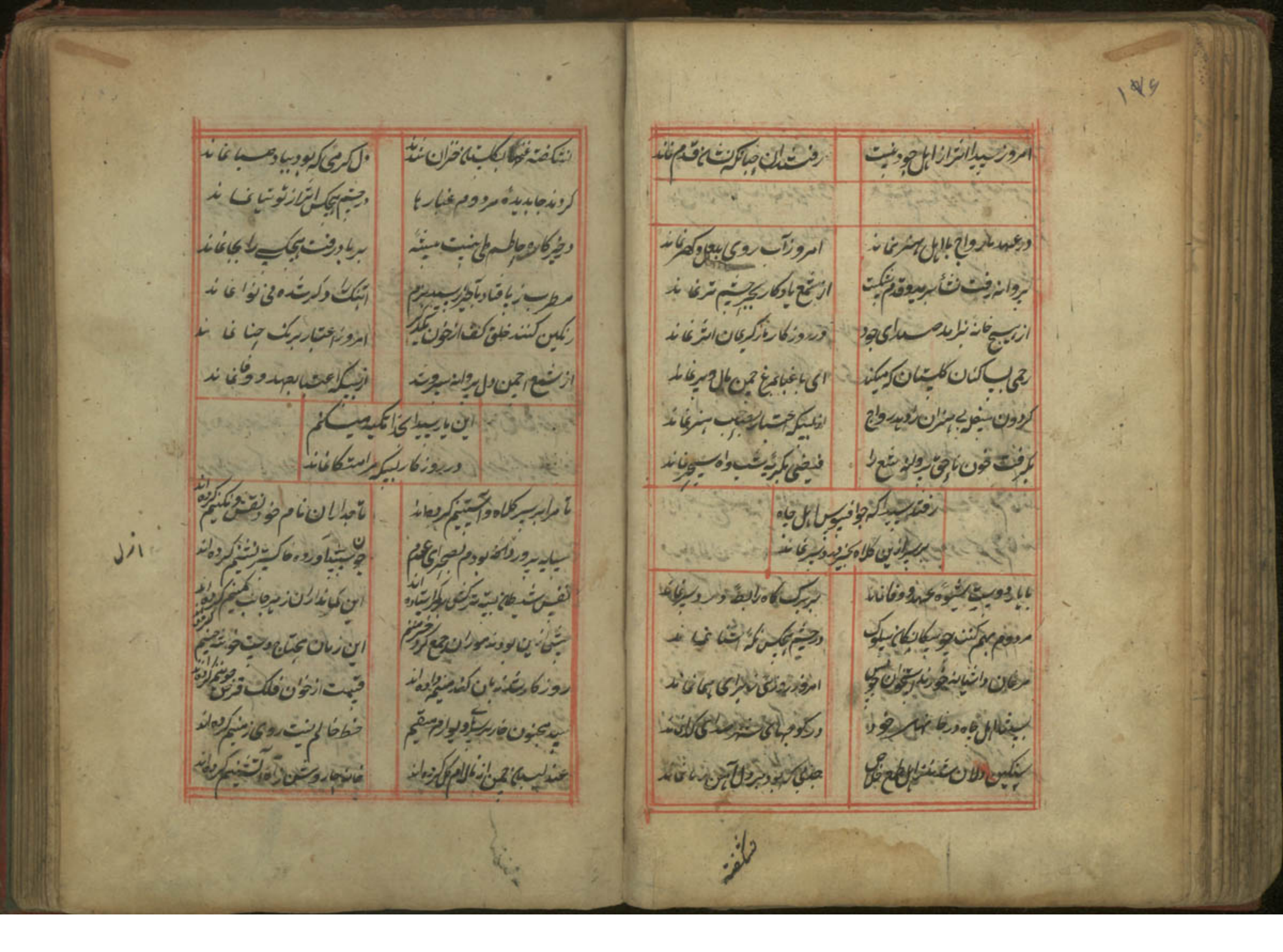
ای کاسه گدا چه صدا میکنی بلند
آوازه کرم بلب جام جم نماند

بر روی سائلان در امید بسته شد
از بسکه در بساط کریمان کرم نماند

در کشور وجود شد از اهل جود
من چنین مهم قافله‌های عدم نماند

از شهرت شاعری بسیم با ارزو
دلبستگی بغیر دوات و قلم نماند

باد خزان رسید و چمن را بباد داد
بر دوش سبز جامه برگ کرم نماند
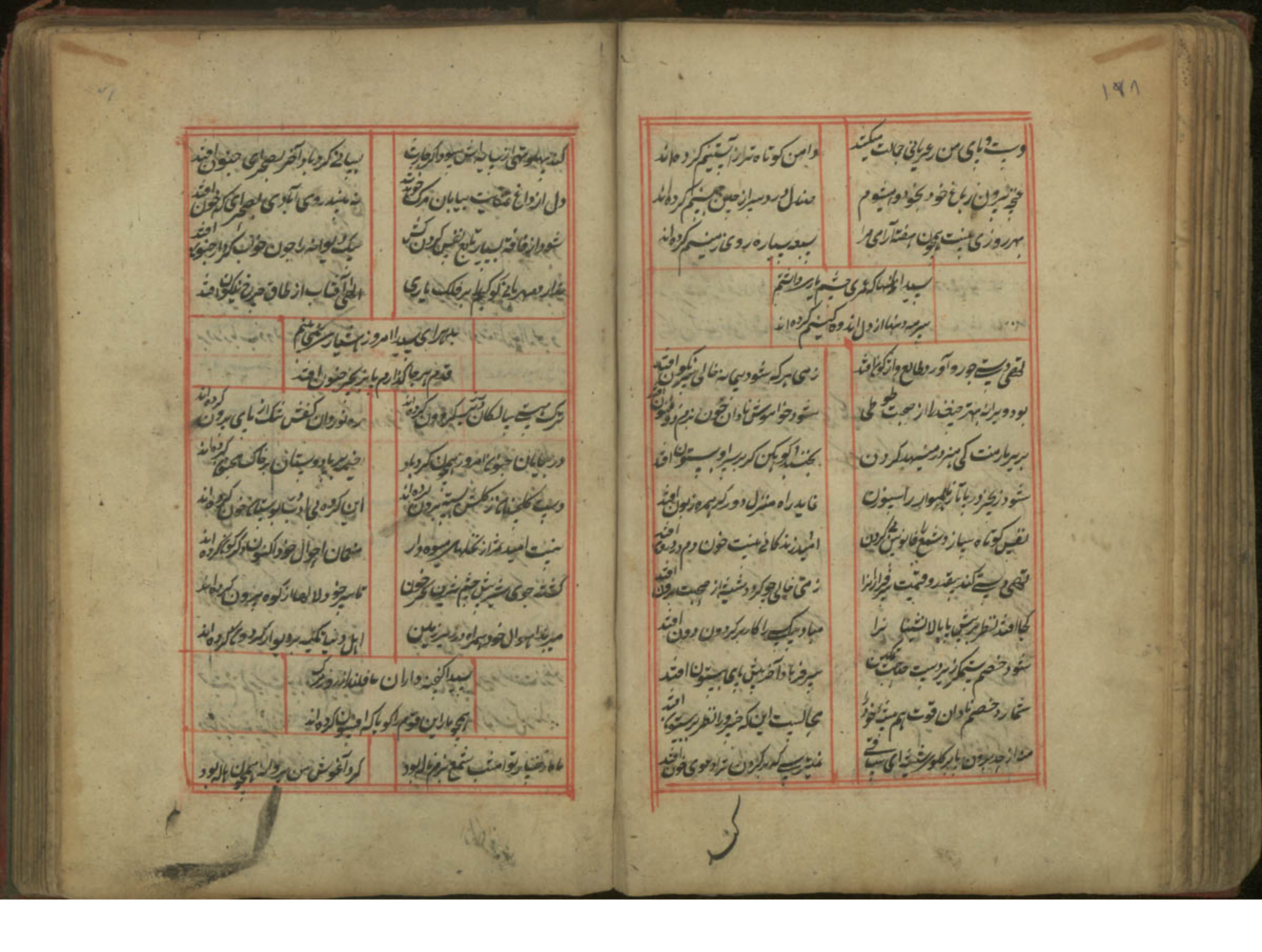


امروز رسید اثر از اهل جود نیست | رفتند آن چنانکه نشان قدم نماند
در عهد ما رواج با اهل هنر نماند | امروز آب روی بلعل و گهر نماند
پروانه رفت نشئه بر سعی قدم شکست | از شمع یادگار بجز چشم تر نماند
از هیچ خانه بر نیامد صدای جود | در روزگار ما ز کریمان اثر نماند
رحمی بحال کسان گلستان که میکنند | ای باغبان بباغ چمن مال و سیر نماند
گردون ز جور بی هنران زد رواج | انلیکه احتساب بسبب هنر نماند
بگرفت خون ناحق پروانه شمع را | فیضی بگریه شب و آه سحر نماند
رفتند سید که جوانمردان اهل جاه | بر سر از این کلاه بجز درد سر نماند
یا باد دوست کشوه عهد و وفا نماند | بر برگ گاه رابطه و مهر وفا نماند
مردم بهم کنند چو بیگانگان سلوک | در چشم مجلس نگه آشنا نماند
مرغان و آشیانه چو زندان تنگ | امروز ره [illegible] سرای همان نماند
بیشتر اهل جاه در خانه [illegible] | در کوچهای شهر صدای گدا نماند
سنگین دلان [illegible] اهل طمع [illegible] | جائی که بود در دل آهن [illegible] نماند

شکفته

ازل

اشکفته غنچها بگلشن ما خزان شدند | دل گرمی که بود بباد صبا نماند
گردند جابجا بدیده مردم غبارها | در چشم اهل مجلس اثر از توتیا نماند
در خیر کار [illegible] همت میشنه | بر باد رفت [illegible] بجا نماند
مطرب ز [illegible] | آهنگ و کرشمه نی نوا نماند
رنگین کنند خلق کف از خون یکدگر | امروز اعتبار برنگ حنا نماند
از شمع انجمن دل پروانه سیر شد | از بسکه اعتبار بعهد و وفا نماند
این بار سید ای انکه [illegible] | در روزگار [illegible] نماند
ما مرا بسر کلاه [illegible] کرده اند | ما جدا از نام خود نقش نگین کرده اند
سیاه سر [illegible] بودم بصحرای عدم | چون [illegible] خاک نشین کرده اند
نقش [illegible] ایستاده اند | این [illegible] جانب [illegible] کرده اند
[illegible] مور ان جمع کرده خرمنم | این زمان محتاج [illegible] خوشه چینم
روزگار [illegible] کنند [illegible] اند | قیمت از خون فلک [illegible] کرده اند
سید مجنون خار [illegible] مقیم | خط خالم نیست روی [illegible] کرده اند
عندلیبان چمن [illegible] کرده اند | خانه [illegible] آتشینم کرده اند







فریاد همچو لاله بر آمد بکوهسار / داغ غمت شهید بزاد در کفن نماند

بیت شد قربان ز چمن بهار سیدا
در شاخسار سبز و بغیر از زغن نماند

فصل خزان رسید بگلشن چمن نماند / در شاخسار برگ و به بلبل نوا نماند
گلها چو غنچه مست ز خود کرده اند / در باغ روزگار و گردیست ها نماند
موران ز وند خاطر خود جمع کرده اند / سرگشته بغیر من و آسیا نماند
نومید گشته ام ز در ارباب اهل جاه / بر آستان حکومت نشینم که جا نماند
مرغان تمام صاحب گنج و نوا شدند / جز عندلیب من چمن بینوا نماند
گشته منعمان همه ز اهل طمع خلاص / خاصیتی که بود به آهن ربا نماند
در ملک خود به بی سر و پایی مثل شدم / وا شد کلاه هم از سر و کفشم بپا نماند
یکجا نها کنند سخن و شکایت هم / در چشم شیشه با نگه آشنا نماند

آورده ام این زمان بکجا رو سیدا
اکنون مرا بهیچ کسی التجا نماند
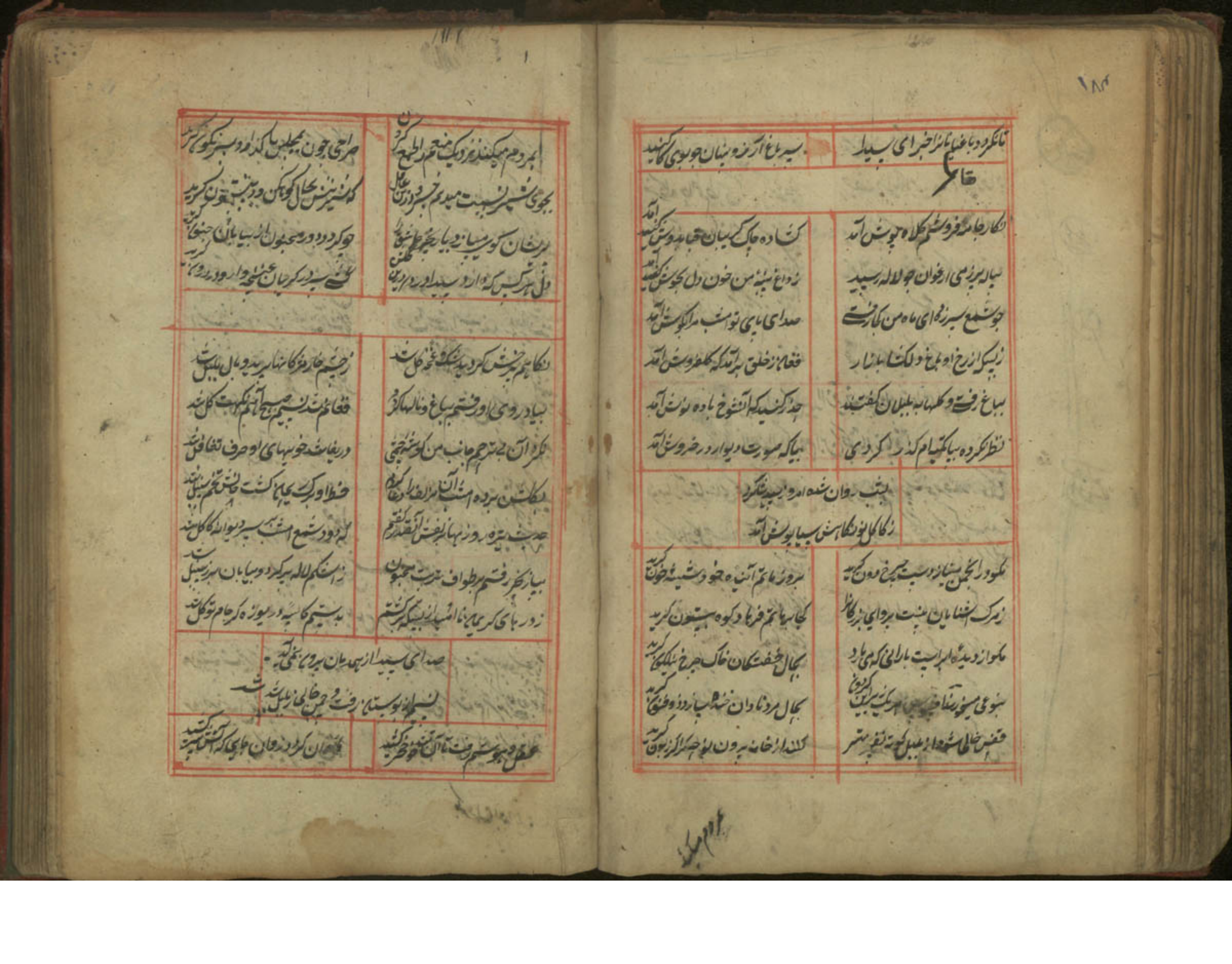
شب قیامت [illegible] ز جای [illegible] منا فتاد / [illegible] رفت از دو بیت [illegible] از پا فتاد
باغ از [illegible] شبنمی و عهد [illegible] خشک / گل را سر خود [illegible] در چراغ فتاد

برامید دانه

برامید دانه خود را ببل ما کرد اسیر / مرغ ما در دام صیادان چه بیرون فتاد
خرگاه حاتم طایی که بر پا کرده بود / حیف در ایام این بیدولتان از پا فتاد
میکند آزاده مردان را تهی دستی غریب / سرو از بیحاصلی در بوستان تنها فتاد
از لباس سرخ و زرد عاریت گشتم خلاص / تا مرا چشم تماشا بر گل رعنا فتاد
نان خشک خویش را گفتم که بر سازم نم / آنقدر زد دست و پا کام ماهی دریا فتاد
کم نگردد مرتبه شعر از حکمت بوقوف / عیب نبود سرمه گر از چشم نابینا فتاد

نیست امکان سیدا از قید خود بیرون شدن
ناله چندان کردم این زنجیر از پا فتاد

نو بهار آمد تماشای گل و بلبل کشید / نور چشم خود چو شبنم صرف روی گل کنید
بر در گلزار گل چشمان هجوم آورده اند / خار دیوار چمن گل کرد فکر بل کنید
روی باغ از سبزه و سنبل زلف گشته است / وقت آن آمد فراموش از خط کاکل کنید
بید مجنون موی پریشان کرده چون دیوانگان / زلف لیلی را بدل با طره سنبل کنید
ارغوان زد رایت مرکان بهار من ای عاشقان / سوی من سیمای سرکشور گل کنید
ناله عاشق من بسم صبح باغ و ملک است / در چمن [illegible] بلبل کنید
عاشقان [illegible] موج خط / خواب [illegible] گل کنید



دست افسوس است زنجیر که در کوی گل
چشمهٔ آیینه را پر کرد از آب حیات
در دل نالیده ام هر کس نمی سپارد تیغ
قطرهٔ آبی که بحر انداخت در کام صدف
از سپند من که بر آن گشت آتش [illegible]
کهکشان از برق آهم سوی آتش [illegible]
بر هوا بسی اهل دولت نیست [illegible]
آتشی از روی دل آیینه را زنگار کرد
تنگ بر دامن کنند اهل بصارت امتیاز
زخم خون آلود مرهم را نمی سازد قبول

حلقهٔ شوخانه شوخی را از گوش گل کشید
انتقام خویش را از خضر اسکندر کشید
تختهٔ آیینه را کی میتوان از بطر کشید
از گلوی نالهٔ [illegible] کشید
دخت [illegible] را سپند در بر خاک کشید
از دهای نالهٔ من آسمان را در کشید
کلک [illegible] کشید
انتقام را که در دل داشت [illegible] کشید
گیسوان [illegible] کشید
خاک ما را یار را نتوان [illegible] کشید

رسید از آن گل نسیم و بر آمد [illegible]
غنچه های باغ [illegible] بر زبر کشید

هر از شب تب هجر آن خوب بسوزاند
بروی صفحهٔ دل هر فسون که نبشتیم
نمیدانیم که [illegible] بسبز خط [illegible]

بهر پهلو که گردم بستر [illegible] بسوزاند
دو چار [illegible] شوم آتش [illegible] بسوزاند
که از شب [illegible] گلهای عنبر بسوزاند

بگردن بعد ازین طومار آغوشم حمایل شد
بهشت و پای محبوبان [illegible] آتش امیگر
بهجر آنی که من چو یار او کم گرد باد او
فلک هر جا که دو تخانه بنیاد میسازد
زمین شوراب و تخم [illegible]
طلوع صبحدم در داغ دارد شب [illegible]
ز نقش مقدم وحشت غزالم برق میخیزد

دلم آنانکه تعویذ از این بازو بسوزانند
بیر آتش نفس از بخت جو پهلو بسوزانند
نگه را سجده در دیده [illegible] آهو بسوزانند
[illegible] بسوزانند
نه هندو روی [illegible] بسوزانند
چو رومی دست باید کشور هندو بسوزانند
بیا یا از رسیدنهای این آهو بسوزانند

ندارم [illegible] رویان آتشی در دل
مراغیها آن معشوق چار ابرو بسوزانند

مرا نگاه تو عالیجناب خواهد کرد
کسی که گره های سعادت نهی نگاه من
مهابت تو [illegible] شور دریا را
عدوی تو ز هوا و هوس چو در باد
جو [illegible] خصمت اگر آرزو کند گوهر
نسیم [illegible] غنچه های داغ مرا

ستاره را نظرت آفتاب خواهد کرد
هلال ابروی خود را رکاب خواهد کرد
صلابت تو دل سنگ آب خواهد کرد
حباب خانهٔ خود را خراب خواهد کرد
زمانه در گره پیچ و تاب خواهد کرد
گل [illegible] آفتاب خواهد کرد

محمد [illegible]
[illegible]

اگر بباغ روی گل لب رسیده جانی
گرفته بلبل خود را کباب خواهد کرد

کسی که سر کشد از پای آستانه تو
اجل برای هلاکش شتاب خواهد کرد

بفتنه گر نظری افکنی ز روی غضب
بچشم مست تغافل بتاب رفته خواهد کرد

شبی که جا در بزم تو مه کند برپا
فلک کلاه کشانش طناب خواهد کرد

حباب وار شود در کلوخش آن کره
کسی که دشمن تو میل خواب خواهد کرد

به دور عدل تو ای خسرو ضعیف نواز
ملایمت بکتان ماه تاب خواهد کرد

فلک اگر شنود شاه مبت خاقانرا
چو مطلع مه و مهر انتخاب خواهد کرد

خوش شیبت و [illegible] حیات و [illegible]
ولی چه سود که مرگش خراب خواهد کرد

بشاه اگر بجنت سید اقبال عقد
خدا دعای ترا مستجاب خواهد کرد

رخ تو سوی لحوح گل در نقاب خواهد کرد
تبسم تو دل غنچه آب خواهد کرد

اگر چه زینت روی چمن بود سنبل
نسیم زلف تو بیتاب تاب خواهد کرد

نهال قد ترا سبز و باغ اگر سند
بر زیر پای تو چون سبزه خواب خواهد کرد

گلی که شبنم او از رخت نظر یابد
تلاش مرتبه آفتاب خواهد کرد

درون سینه چو سیماب سیط [illegible]
برای کشتن خود اضطراب خواهد کرد

کنند از گل

کنند از گل بادام بار بالینش
شبی که نرگس او میل خواب خواهد کرد

همیشه کشتن عشاق در نظر داری
کجا بچشم تو این فتنه خواب خواهد کرد

تعدی که بما میکنی نمی ترسی
که ظلم خانه ظالم خراب خواهد کرد

ز انتظار من آن شوخ اگر خبر یابد
بغل کشوده لب بوسه‌ام شتاب خواهد کرد

کند لب چو خبر داغ غنچه جب هنرا
شبی که بستر گل ماهتاب خواهد کرد

مراد خود ز فلک هر که سیدا جوید
علاج تشنه کسی از سراب خواهد کرد

شب چو آن شمع ز کاشانه برون می آید
ناله از عرصه پروانه برون می آید

رشک اگر خاطر ما طره پریشان نکند
زلف کی از بغل شانه برون می آید

اگر آن سنگدل از کوچه مستانه گذرد
شیشه از بزم چو دیوانه برون می آید
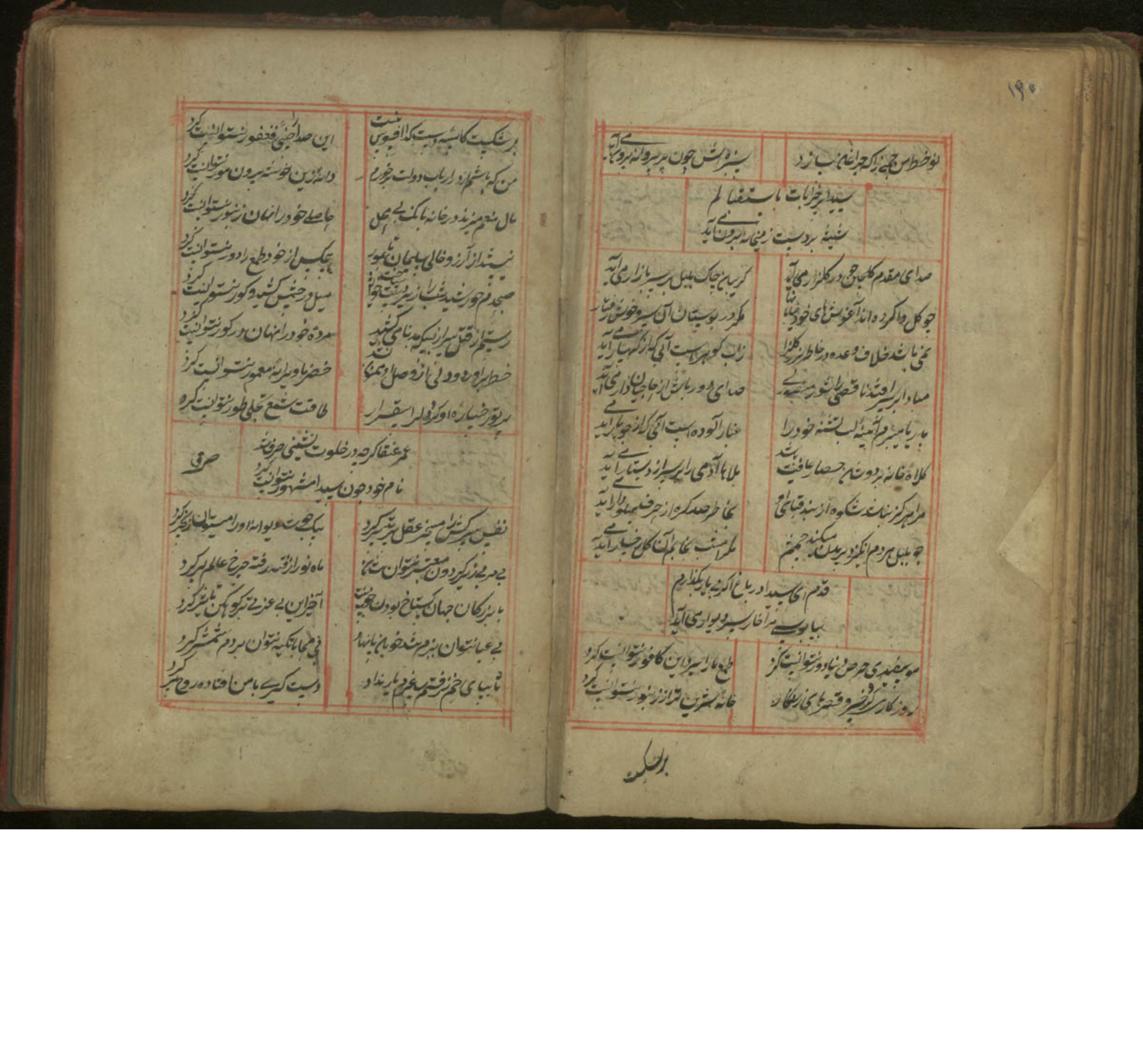
امشب ای وه که بسا ساخته باده پرست
نگه از چشم تو مستانه برون می آید

خانه را که جمال تو چراغان سازد
شمع از تربت پروانه برون می آید

حلقه زلف ترا دیده دلم رفت ز جا
دزد در نیم شب از خانه برون می آید

شب ببزم که قدت انجمن آرا گردد
شمع از خاطر پروانه برون می آید

دیده ام شب تو من مرده خود را
شمع چون کشته شد از خانه برون آید



تو خود این چنین [illegible] چراغانم بسازد / [illegible] آتش چون پر پروانه برون می آید

سید از خرابات ما استغنا [illegible]
شیشه بر دست ز میخانه برون می آید

صدای مقدم گل جای چمن در گلزار می آید / گریبان چاک بلبل بر سر بازار می آید
چو گل واکرده اند آغوش های خود [illegible] / مگر در بوستان آن سرو خوش رفتار می آید
نمی باشد خلاف وعده در خاطر گل را / ز آب گوهر است آنی که از کهسار می آید
مبادا [illegible] ناقصی [illegible] / صدای دورباش از جا [illegible] می آید
[illegible] آئینه لب تشنه خود را / غبار آلوده است آنی که از جویبار می آید
کلاه خانه بر دوش [illegible] عافیت باشد / بلاها آدمی را بر سر از دستار می آید
مرا هرگز نباشد شکوه از بند قبای [illegible] / [illegible] از حرف [illegible] می آید
چو بلبل هردم انگیزد [illegible] میکند [illegible] / [illegible] آن گل [illegible] می آید

قدم ای سید در باغ اگر بی یار بگذارم
[illegible] سر و دیوار می آید

مو سفیدی حرص را نابود نتوانست کرد / طمع ما را پیر این کافور نتوانست کرد
روزگار [illegible] / خانه [illegible] نتوانست کرد
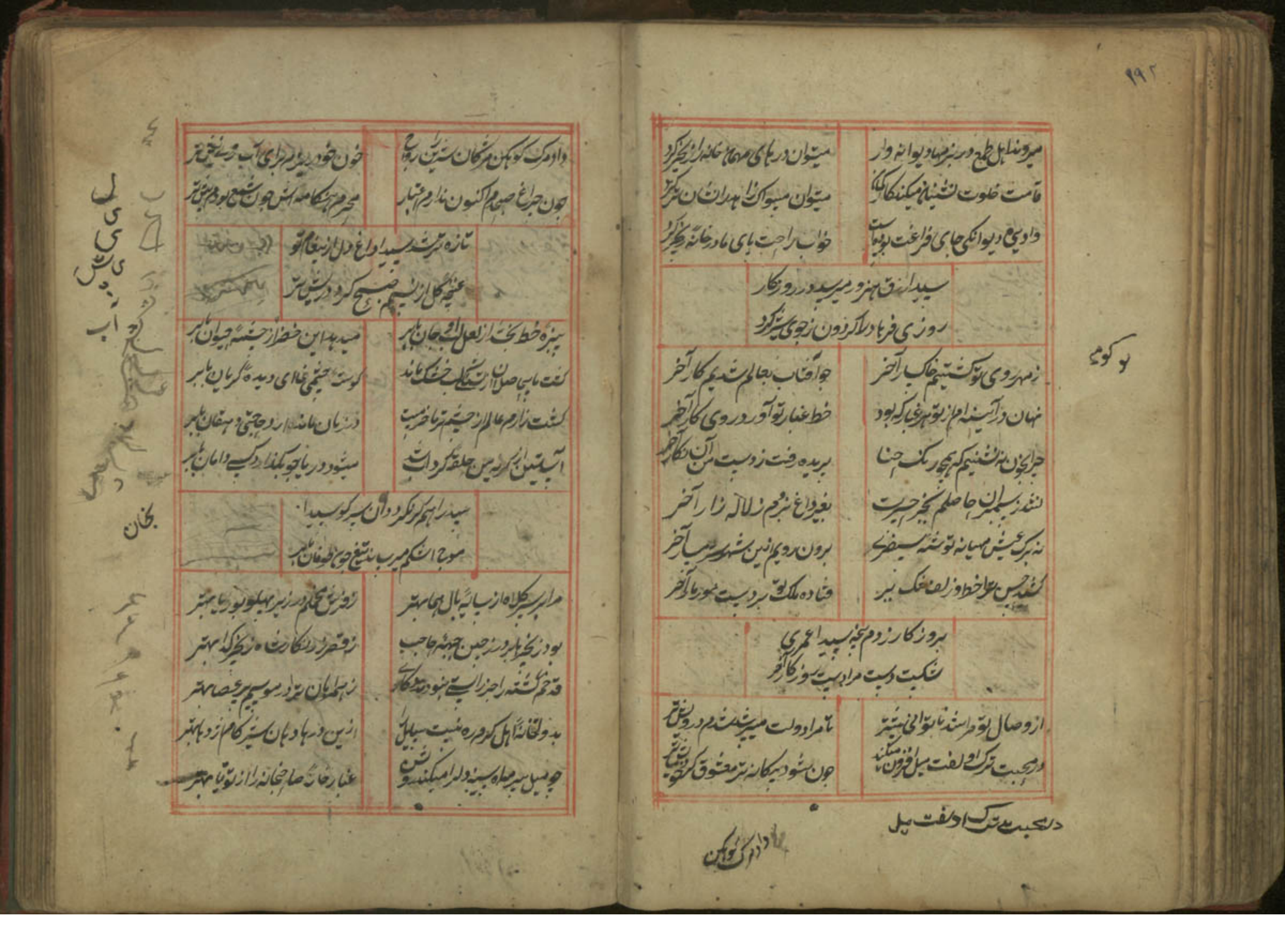
بر سنگ

بر سنگ کاسه دست که افسوس نیست / این صدا چینی فغفور نتوانست کرد
من که باشم از ارباب دولت نخورم / دانه زین خوشه برون مور نتوانست کرد
مال منعم [illegible] خانه [illegible] / حاصل خود را نهان زنبور نتوانست کرد
[illegible] از آرزو خالی [illegible] / [illegible] از خود طمع را دور نتوانست کرد
صبحدم خورشید [illegible] / میل در چشمش [illegible] کور نتوانست کرد
رستم از قتل [illegible] / مرده خود را نهان در گور نتوانست کرد
[illegible] / خضر با ویرانه معمور نتوانست کرد
پرتو [illegible] / طاقت شمع تجلی طور نتوانست کرد

عمر عشقا گرچه در خلوت نشینی صرف شد
نام خود چون سید امشهور نتوانست کرد

صرفی

نقش [illegible] عقل [illegible] کرد / یک جهت [illegible] کرد
[illegible] نتوان [illegible] / ماه نو را از [illegible] چرخ عالم [illegible] کرد
با بزرگان جهان گستاخ بودن [illegible] / آخر این بی عزتی [illegible] کرد
بی عبا [illegible] / [illegible] نتوان بر دم شمشیر کرد
تا بپای خم رفتم [illegible] / دست گیری با من افتاده [illegible] کرد



میروند اهل طمع در بزم دیوانه وار / میتوان دریای مینا خانه را لبریز کرد

قامت خلوت نشینان میکند کار کمان / میتوان میوه که از ناهیدان [illegible]

وادی دیوانگی جای فراغت بوده است / خواب راحت پای مادر خانه زنجیر کرد

سیدا از فرق هنرور میرسد در روزگار / روزی فرهاد را کردن زجوی شیر کرد

زمهر روی تو گشتیم خاک پا آخر / چو آفتاب بعالم شدیم کار آخر

نهان در آینه ام از تو هر غبار که بود / خط غبار تو آورد روی کار آخر

چرا چون نه نشینم که همچو رنگ حنا / بریده رفت ز دست من آن نگار آخر

نشد ز سیمبران حاصلم بجز حسرت / بغیر داغ نبردیم زلاله زار آخر

نه برگ عیش مهیا نه توشه سفری / برون رویم ازین شهر بی سپار آخر

کشید حسن تو خط او زلف مشک بیز / فتاده ملک تو بر دست مور مار آخر

بروزگار ز دم تیغه سیدا عمری / شکست دست مرا دست روزگار آخر

از وصال تو مرا شد ناتوانی بیشتر / نامراد دولت میرشدم درویش تر

در محبت ترک او لعنت میل افزون میکند / چون شود بیگانه تر معشوق گردد آشنا تر

در محبت ترک او لفت میل

دادم که تو کن

دادم رگ کوهکن مژگان شیرین رواج / خون خود ریز برای آب و تیغ تیز تر

چون چراغ صبحدم اکنون ندارم اعتبار / محرم هنگامه اش چون شمع بودم بیشتر

تازه تر شد سیدا داغ دل از پیغام تو / غنچه گل از نسیم صبح گردد رنگ تر

سبزه خط تحت از لعل لب جانان بر / سیدها این خط از چشمه حیوان بر

گفت ماهی چون اگر از تشنگی خشک ماند / گوشت چشمی غذای دیده گریان بر

کشت زارم عالم از چشم تر ما خرمست / در زبان مانده از وحشی دهقان بر

آستین گریه من حلقه گرداب / میشود دریا چو بگذارد کسی دامان بر

سیدا هم گریه کرد و آن سر کوی سیدا / موج اشکم میرباید تیغ چون طوفان بر

مرا بسر کلاه از سایه بال هما بهتر / ز فرش مخملم در زیر پهلو بوریا بهتر

بود زنجیر پا در زر جبین جبهه حاجب / ز قصر زرنگار خانه زنجیر گدا بهتر

قد خم گشته را جز راستی نبود به کار / ز هلهان زر و سیم عصا بهتر

بدو لخانه اهل کرم ره نیست سیلی / ازین درها دهان شیر کام اژدها بهتر

چو سیل سر مرا ره سینه دل را میکند دو تش / غبار خانه صاحبخانه را از تو یا بهتر

بجان



نمی‌بیند جبین کو سجده گیرد روی پیر / بود جنت و میخانه از دار الشفا بهتر
زلال کوثر از یاد لب لعل تو کی تر گردد / از این گلشن سیرابان تشنه را جام سفال بهتر
باهل فضل هرگز نسبت دنیا جوی ... / بچشم این خسیسان از زر و گوهر بهتر
مروت پیش از بالانشینان ... / مرا از گردش افلاک سنگ آسیا بهتر

سخن اینست پیش اهل دنیا سیدی
باین ناآشنا طبعان نبودن آشنا بهتر

جنت البیت ز نام چهار یار / رضوان بود غلام غلام چهار یار
آنها که پی بکعبهٔ مقصود برده اند / آورده اند رو بمقام چهار یار
تا روی شه منبر و محراب جا بجاست / از بسکه محکم است نظام چهار یار
آنها که طی کنند جهان ز یک قدم / آئینه روز و شب بسلام چهار یار
در گوش پاکنان در روضهٔ بهشت / چون حلقه زر است بکام چهار یار
از مهر پای بوس شان سر نهاده اند / بر خاک زمین رسیده سلام چهار یار

ای سیدی ز چشمهٔ کوثر دهند آب
از هر زبان که برده نام چهار یار

خط ار آورد روی دلبر جا بجا گشت هنوز / مجنون خون مرا مژگان بی باک هنوز

میزند خورشید را صبح بناگوش تو تنگ / آسمان حیران رخسار عرقناکت هنوز
گرچه خوبان را کند سودای خط مشغول / آفرین متحیر از سویدای پاکت هنوز
میکشد ما را بخود اکرام آشنایی های تو / در سیه دل سرو نقش سوی سیناکت هنوز
کی توانم چون قبا برو تراد ... / دست ما دور است از برابر چاکت هنوز
میشود ... / در تمنای طواف دامن پاکت هنوز

سیدا با او نمی‌خواهی که پیرانه شوم
با جوانان هست این پیرانه ابیاکت هنوز

بهر قتل من زدی تیغ فغان دارم هنوز / بر سر من ساعتی بنشین که جان دارم هنوز
از پریشانم چو سنبل ماندم بر بر گلستان / گشته ام موی فکر آن مجال میان دارم هنوز
از گلستانیکه مرغان گوش بر حلقه بر هم زنند / باده لوحی من فکر آشیان دارم هنوز
چون کمانا آنکه از چشم نشانه مانده ... / لذت تیر تو از مغز استخوان دارم هنوز
صحبت گرم مرا با آنکه دوران سر د کرد / آتشی چون شمع در رگهای جان دارم هنوز
میکشم هر شب غمش زانکه چون گل ز بلبل / مهربانان نامهربان دارم هنوز
قامتم با آنکه شد چون حلقه در انتظار / چشم همچون نقش پا بر آستان دارم هنوز
گرچه عمرم در بیابان قصه هجران گذشت / در دل خود همچو گل صد داستان دارم هنوز



بلبلم چندین خزان غنچه گل دیده ام — گوشه چشمی ز لطف باغبان دارم هنوز

با وجود آنکه چون گل داغها باشد مرا — خار خاری در دل از گلستان دارم هنوز

سالها در بوستان رفتم چون گل خار خار — چشم خود بو شنیده گل ز آشیان دارم هنوز

آه ز آثار پیری بسیار است از پشت دوتا — بر سرم اما قوت سر و کمان دارم هنوز

خانه خالی گشت از بال آشیانم کس نماند — همچو نقش پای جا بر آستان دارم هنوز

عمرها شد سایه افکندست بر فرقم هما — روزی خود را ز مشت استخوان دارم هنوز

مردم کنعان شنیدند از بوی یوسف کام — چشم در راه غبار کاروان دارم هنوز

وه که هم از غم روزی یاد مدان نماند — اشتها گر دید سیر فکر نان دارم هنوز

خانه ام را تکیه گاهی در جهان سید الله — متکای چون سیل از تیغ زبان دارم هنوز

سیدا محتاج ارباب کرامت نیستم
از قناعت جوی از آب روان دارم هنوز

چشم مست او نداند چه بهت انجامم هنوز — در میان بوستان همچون مقیم دامم هنوز

با وجود آنکه عمرم مسکین گردون کند — آهوی چشمی شکست داد مرا دامم هنوز

بلبل آشیانه گل گرد خاک نشین — آشیان من ز شاخ شعله خامم هنوز

وقت آن آمد که صبح حشر افروز چراغ — از ته چادر نمی آید برون شامم هنوز

گرچه خالی گشته

گرچه خالی گشته است از ما بهر و بیان خانه ام — میده مه خورشید مه صبح شامم هنوز

موج سیماب از طپیدنهای من یکجا نشد — در ملالتش سعی گرای حیث ارامم هنوز

عقل ما بر جا نیست من از نفس پس گشته است — با سیهان سینه باشد بر لب نامم هنوز

کوشش کردن چون حیرانی بانگ کس آمد — دست بوسی کسی نکرده بر لب جامم هنوز

چشم او در خواب ناز افگنده خود را سیدا
گوش او نشنیده است افسانه عامم هنوز

عمر رود و دلم با وان جوان هرگز — کسی چون من نزده آتش بجان ما هرگز

جولی اگرچه سیر پای من ز ناله بر است — نکرده ام به کوی او فغان ما هرگز

ببوستان جهان غنچه که من دارم — چو گل نشد به حرف باغبان هرگز

بلاله از دل خود نظاره دارم — نرفته ام تماشای بوستان هرگز

کسی که دیده چو گل من سوخاتی گلرا — نمیکند بچمن فکر آشیان ما هرگز

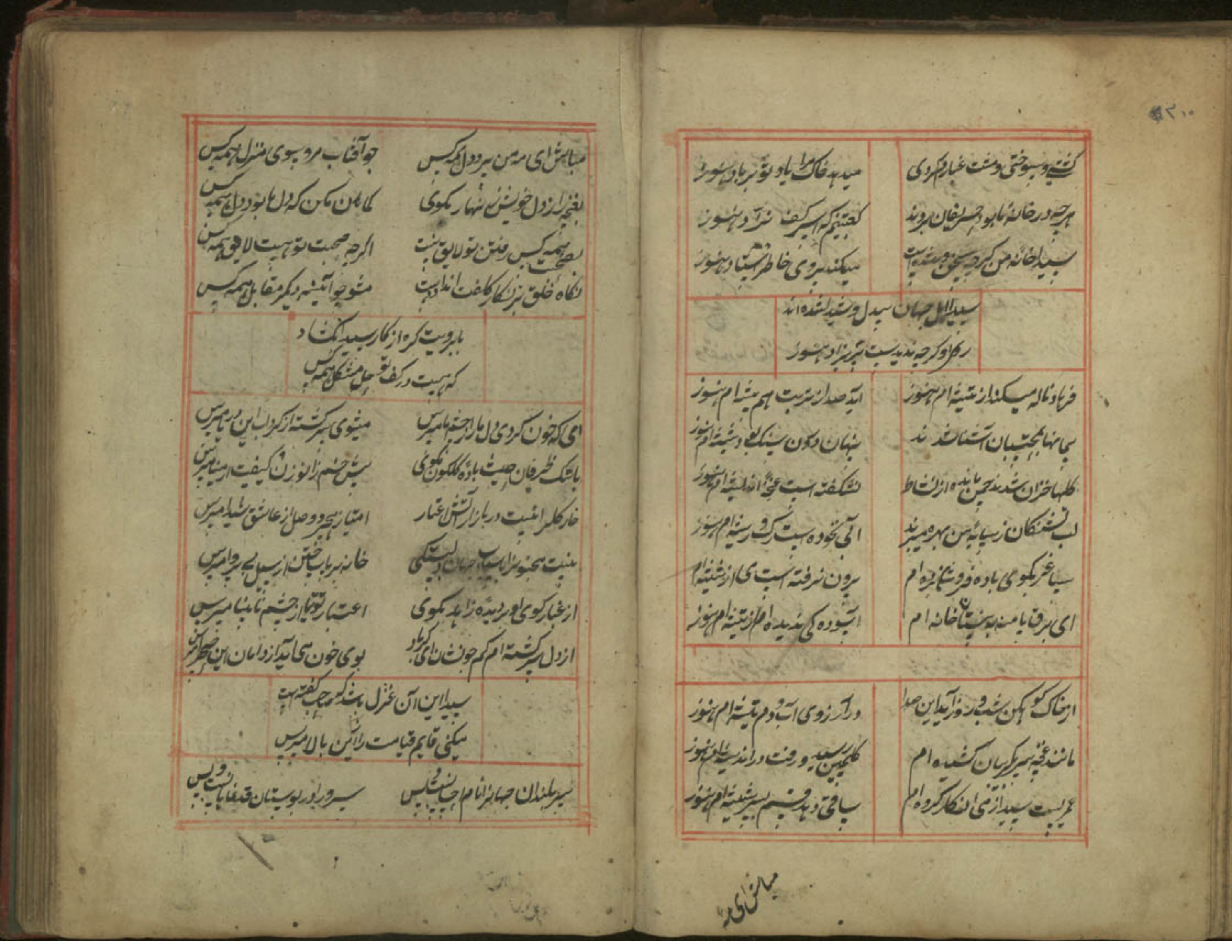
ز بسکه اهل جهان خصم یکدگر شده اند — نخورده ام علاقات دوستان ما هرگز

نهال جلوه امید مل امیت دو راست — مرا کسی نبرآید ز آسمان ما هرگز

بر یک کاهی عشاق نیز بند پهلو — نظر نمیکنم از رشک بر خزان ما هرگز

نسیم صبح ولی دور و غنچه از بر حرف — مرا نظر بسی سوختن و با ما هرگز





کشتی و سوختی و نشد غبار کوی | سید به خاک باد و تو بر باد هنوز
هر چه در خانهٔ ما بود حریفان بردند | گفتیم کم اسیر کیف نه آه و هنوز
سید خانهٔ من گر دریچی و نشد هست | میکند بسوی خاطر شیدا هنوز

سید اهل جهان سید و شید شده اند
ره او گر چه ندیده است شیر زاد هنوز

فریاد ناله میکند از تیشه ام هنوز | آید صدا ز تربت هم تیشه ام هنوز
سیماهنها محتسبان آشنا شدند | پنهان و کون سینک عدو شیشه ام هنوز
گلها خزان شدند چمن ماند از نشاط | ناشکفته است غنچهٔ اندیشه ام هنوز
لب تشنگان ز سایهٔ من بهره میبرند | آبی نخورده است رگ و ریشه ام هنوز
ساغر نگوی باده فروش نخورده ام | بیرون نرفته است پی از شیشه ام
ای برق با منه که مینا خانه ام | آسوده کی نشسته ام از تیشه ام هنوز

از خاک کوهکن شب و روز آید این صدا | در آرزوی آب دم تیشه ام هنوز
مانند غنچه سر بگریبان کشیده ام | گلچین سید و رفت و در اندیشه ام هنوز
عمریست سید از می انکار کرده ام | ساقی و هند قسم بسر شیشه ام هنوز

مباش ای مه

مباش ای مه من بر دل هر کس | چو آفتاب مرو بسوی منزل همه کس
بغنچه از دل خونین نشان مگوی | کمان مکن که دل ما بود دل همه کس
بصحبت همه کس رفتن تو لایق نیست | اگر چه صحبت تو هست لایق همه کس
نگاه خلق نزاکت گاه کافت اندامیست | مشو چو آینه دیگر مقابل همه کس

با بزرگیت گره از کار سید نگشاد
که هست در کف تو حل مشکل همه کس

ای که خون کردی دل ما را اخته با ما مپرس | میشوی پیر گشته از کرداب این دریا مپرس
باشک ظرفان حدیث بادهٔ گلگون مگوی | نیش چشم از نوزن کیفیت از مینا مپرس
خار گلزار امنیت در بار از آتش اعتبار | امتیاز هجر و وصل از عاشق شیدا مپرس
نیست محبوس را بسیار جهان دلبستگی | خانه بر باد گشتن از سیل بی پروا مپرس
از غبار کوی او بر دیده زاهد مگوی | اعتبار توتیا از چشم نابینا مپرس
از دل پیر گشته ام کم حوصلت های کربلا | بوی خون می آید از دامان این صحرا مپرس

سید این آن غزل باشد که صاحب گفته است
میکنی قایم قیامت را این بالا مپرس

سیر بلندان جهان از نام هیچ مجلس | سرو در بوستان تقدم یابد و بس

خانهٔ این قوم را چون مسجد آدینه دان — زینت قالین و نشان بیش الوان بس
کر روی در خانهٔ ایشان لنشیمان مثنوی — خوردن در خانهٔ ایشان نشیمان بس
پاره میسازند جیب چون طبع بیتابی لنتیس — حاصل از پوشیده کی چاک کریبان بس
مجلس عالی ایشان انداقات کرده منت — کاسهٔ آلی و کاهی پر چه بالنت بس
منت عرقی در میان مردکان این کرده — امتیازی کر بود این قوم را خاتنیس
میخورند آبی و میکاوند و ندان کو بیا — خوردن ایشان هم شتاب و ندان بیت نیس

سید از خانهٔ اهل کرم ارباب جود
کر بود کفت و شنودی باغ در لیست

برکشتیم غم یار جوان مار الیس — دیدن سبز در آغوش کمان مار الیس
قرص خورشید یعنی نقصان ارزانی — زیر کردون چو مه نو لب نان مار الیس
کار ما نیست درین باغ بجز خندیدن — اکه چون غنچه کرم کرد دهان مار الیس
صحبت چشم لعراقی و قدح باده بریز — دیدن روی بزرکان جهان مار الیس
کر قناج بود رابته موج حباب — کلهی بر سر و موی بمیان مار الیس
چمن از سردی دی ثانیه غارت زده شد — کل اکر نیست تماشای خزان مار الیس
اکه چون تیز دل اهاکند ره نکانش — خویش را کر زهد از دو رنشان مار بس



تا چو پروانه کشم شمع ترا در بر خویش — بهر تنبیه خدنک تو بسوزم پر خویش
همه شب داغ ترا تازه کنم در بر خویش — چمن لاله تماشا کنم از بستر خویش
قوت دام مرا او در پای از دام — مانند عنقا بسر تسلیم بر زیر سر خویش
دیده ام عاقبت هستی خود را چو سپند — میروم تا که کشان بر سر خاکستر خویش
تا چو اسم نشود جمع بدین بخبر دان — میبرم آرزوی پنجه غارتکر خویش
من همان روز که بیرون شدم از ملک عدم — ریختم اشک بحال جبر و مادر خویش
میرود دو بیت بدبیت این فلک شعبده باز — هر که چون کو می تاخته با تا سر خویش
سبز خود دلکمه بر این خود بسته ام — پای بیرون نکندم ز ره جاور خویش

سید از بحر بکرداب نمی پروا زد
سیخ ار باب کرم جنید برم ساغر خویش

سید مجنون دم پر خود دیده ام در پای خویش — کر زنه آتش نمی چشم چو شمع از جای خویش
کاسه کرداب هم و به طمع جو نیستم — میدهد چشم هم دم آب از دریای خویش
مینرم بر تیستان اهل دولت بخت یا — تا بدست آورده ام دامان دریای خویش
کوشه و پرانه شهرستان نماید چغد را — کرد باد م سر و م در دامن صحرای خویش
در دکان دارم متاع کس حباب نخر — روزکاری شد خجالت دارم از کالای خویش
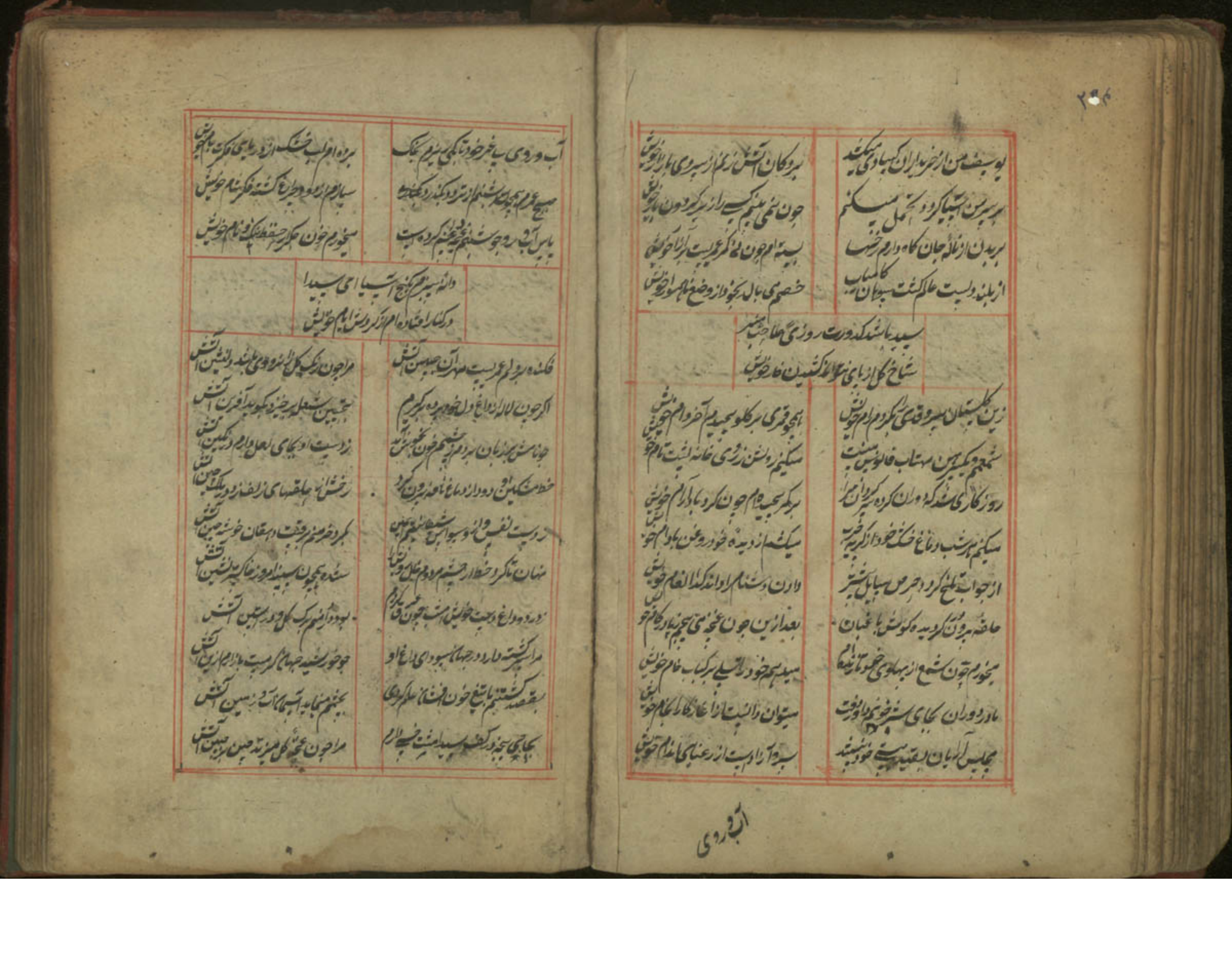
وست کوته کرده ام از بزم اهل روزگار — میبرم خالی ازین میخانهها مینای خویش
در قفس افتادم و صیاد من اکه نشد — داغم از دست مدام افتادن بحال خویش

روزی من میرساند سید از در پای ان
ماندهام امروز بر فردا غم فردای خویش
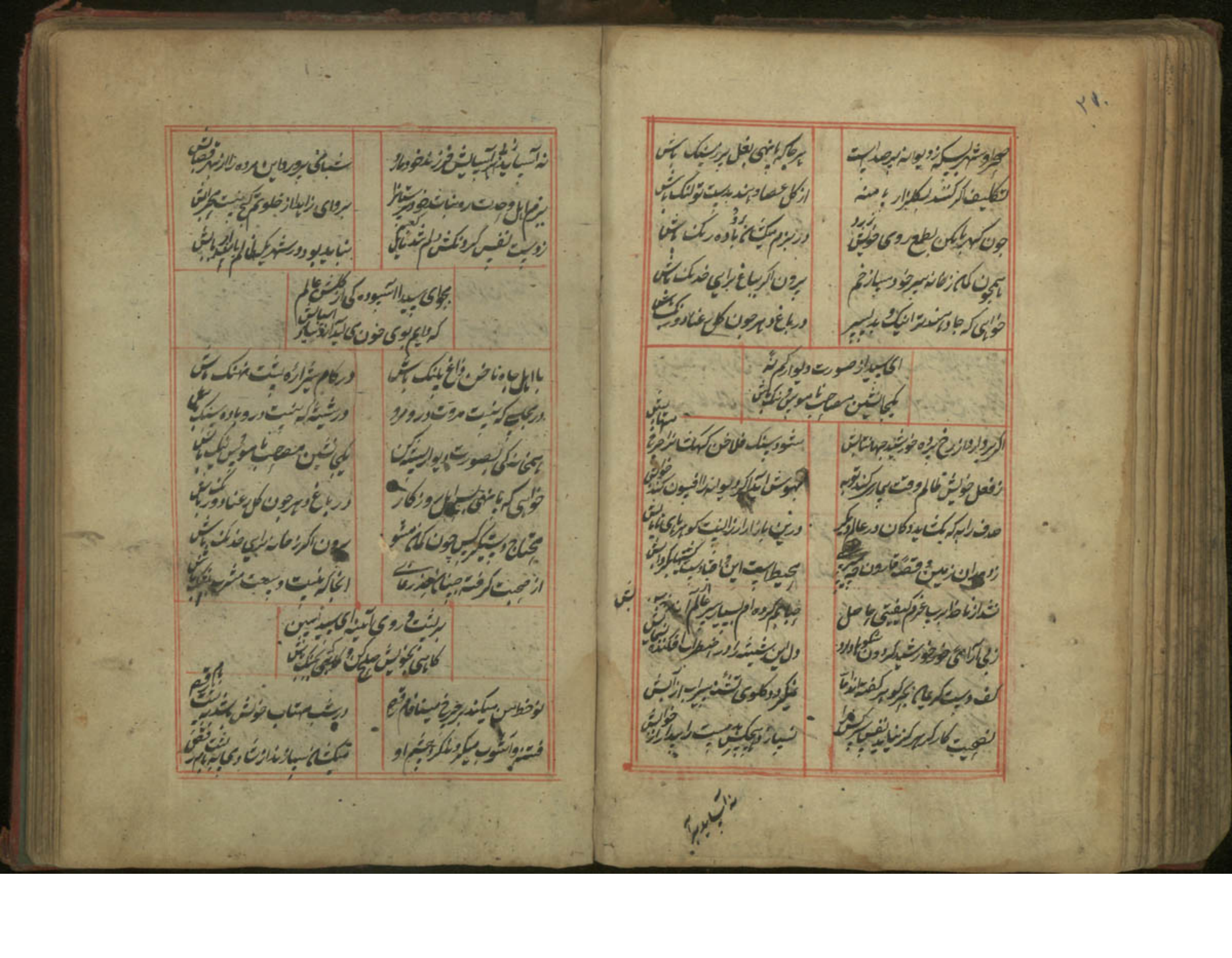
تو و بدمستی عاشق کشی و خنجر خویش — من بیچاره کی عجز و نیاز و سر خویش
بهر تکلیف نوای خانه بر انداز چو شمع — بار با ریخته ام رنگ ز خاکستر خویش
غنچه صورتم اوراق جدا هم جمع است — روزکار نیست که آسوده ام از دفتر خویش
از خوش بوسه طلب میکنم و میکوید — نی و بهانه ام مرز و برو شکر خویش
وست رو بر نخم خصم کنار و چه عجب — نیست افراسیاب جهل بسی بهم خویش
تا ز انعام ملکر نشود خام طبع — می نهم حلقه صفت سینه بکوش حجر
هر کرا کنج دهد رو کلو شنک شود — میکشد تشنه لبیها صدف از کوهر خویش

سید اخامهٔ من غنچه صفت جلوه نشینی
تا جدا کرده ام از سر سخن پسر در خویش

تا تو آلوده بخون شد خنجر خویش — من برآورده ام از جا جگر بیمار خویش
تا تو ای شعله چواله نمود ار شدی — شمع پروانه نشسته بخاکستر خویش







صحرا و شهر بسکه ز دیوانه پر صدا است
تکلیف اگر کشند بگلزار با منه
چون کهربا بکن بطمع روی خویش زرد
همچون کمان ز خانه سپر خود مساز خم
خواهی که جا دهند ترا اینک بدیده پیر

هر جا که ماهیی بغل پر ز سنگ باش
از گل عصا و هند بدست تو لنگ باش
در بزم میکشان نه باده رنگ باش
بیرون اگر بباغ برای خدنگ باش
در باغ دهر چون گل عنا و رنگ باش

ای کسیدا از صورت دیوار کم نه
یکجا نشین مصاحب ناموس ننگ باش

میشوند از خانه بیرون مشهور شان تو خط — سیاه فتنه‌ها ... بباز بند وقت ... قفس

دهر برو رخصت از ... اهل جهان دل بسته اند — میکنند اطفال ... پای ... قفس

میدر آید دل بحیث ... بی غم ... — با ... میکنند از ... انعام ... قفس

نسبت حرف تلخ ... دگری ... کند — میکنند اهل ... از ... قفس

سینه ... دل از ذوق گرفتاری ... — بلبل ما میکند در جستجوی دام ... قفس

با پریشان روزگاران ... جمع ... احتیاط — مهر ... کشیدن در کمند احتیاط

... از ... بیست جای ... — ... کار ... این ... احتیاط

عاشقان مفلس ... کم ... — چند این ... جای ... احتیاط

... تیغش ... بیگناه ... — گر ... تشنگان ... آب ... احتیاط

هر کرانی ... از آرزوها ... — میشود ... برق ... احتیاط

تفصیل ... روی ... خال و خط — تا ... معنی میکنند مصحف ... نقط

دست ... گشته ... — وار و خط ... زنجیر ... موج ... نقط

گر ... آورد ... لاله ... آتش ... — ... چون ... آب ... غبار ... زردی

تاریکی شب ... ماهتاب باشد ... نظر — گرد ... چراغی زیر پا ... راهزن ... غلط

عیش و غم ما ... گذر ... کنیم

مار است ... از حد ... چو ... بسط

میزند عشق تو هر شب شعله در جانم چو شمع — روز ... شد ... خویش ... جانم چو شمع

گفته بودی ... خانه ات ... روشن ... — شد ... از ... چشم ... جانم چو شمع

شعله ... تو هر شب ... سرم ... — نیست ... سوختن تا صبح ... جانم چو شمع

... سودای تو خواهد سوخت ... — گرد ... آتش ... جانم چو شمع

... روشن ... — تا ... دل ... جانم چو شمع

شعله ... از ... — دایم از ... زرق ... جانم چو شمع

در ... سید ... ماند

مشعله ... سوخت ... شمع

مه بود در ... چون ... چراغ — خانه ... کل میکند و ... چراغ

چون ... روغن ... — ... روغن چراغ

... بام خانه ... — هر که چون ... چراغ

... روزان میکنند ... روشن خانه ... — در بغل ... چراغ

هر که دارد بر جگر چون لاله داغ آتشین / سینه‌اند گرد روشن باب دامن چراغ
آشنایی نیست گیرد دست او فتادگی / رشته را نبود بغیر از دیده سوزن چراغ
لاله روشن میکند چون شهیدان ترا / بر مزار کشتگان باشد سر پای تن چراغ
کی توان در پرده پنهان کردن حسن شوخ را / در اگر بند شد برون گرد واز روزن چراغ

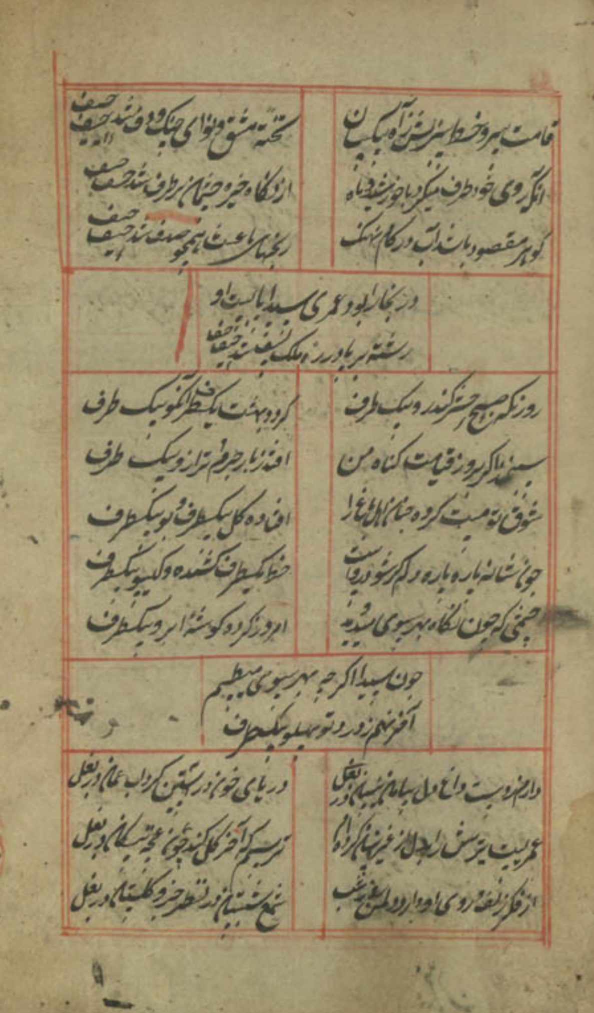
سیدا از بسکه با پروانه دارم الفتی
در غمی گردد بهر غمخانه با من چراغ

صرف شد عمر من ای یار غلط کردم حیف / دیده چون تو ستمکار غلط کردم حیف
مدتی بود درین شهر نگاه میکردم / من ترا یار وفادار غلط کردم حیف
بوده با من سبو دارده چون مهر فلک / آشنایی سر بازار غلط کردم حیف
بر سر کوی تو بر خار غمی منید یدم / میزدم بر سر دستار غلط کردم حیف

سیدا از غم او شب همه شب همچو شمع
داشتم دیده بیدار غلط کردم حیف

رحسنش آخر از هجوم خط تلف شد حیف حیف / سنبلش پامال دوران غلط شد حیف حیف
الگه زلفش بازوی آزادگان در بند داشت / زیر دست بخیه‌ها خلف شد حیف حیف
گلستانش از غارت باد خزان تاراج یافت / دامن پاکش چو برگ گل ز کف شد حیف حیف

قامت


قامت سرو خطا سرزنش آه یتیمان / تحفه مشق و نوای چنگ و دف شد حیف حیف
انگه روی خوا طرف میکرد با خورشید ماه / از نگاه خیره چشمان بر طرف شد حیف حیف
گوهر مقصود بانند آب در کام نهنگ / رنجهای باعث همچو صدف شد حیف حیف

در نگارا بود عمری سیدا با بست او
رشته بر باد رز و ملک شد حیف حیف

روز نکه صبح حسن گذرد و یک طرف / گرد و بهشت یک طرف اکنو یک طرف
سیدا اگر روز قیامت گناه من / افتد زبار جرم ترازو یک طرف
شوق تو میبت گروه جبان اهل باغ را / افتاده گل یک طرف و تو یک طرف
جوی شانه پاره پاره اگر شود درست / خط یک طرف شده و گیسو یک طرف
چمنی که چون نگاه بهر سوی شدید / ابرو ز کرده گوشه ابرو یک طرف

چون سیدا اگر چه بهر سوی میطپم
آخر نهم ز درد تو پهلو یک طرف

دارم نهفته داغ دل پیامان سیاه در بغل / دریای خون نهان ز شکستن گرداب عمان در بغل
عمریست پرورش ز جدا از غیر پنهان کرده‌ام / از بس کرم آخر گل کند چون غنچه پیکان در بغل
از فکر زلف و روی او دارم بشب در بغل / شمع شبستان‌ها ندرد تعطر خرد گلستان‌ها در بغل

اندوختم بسینه برون داغ عشق را / کردم وداع خانه خرابی که داشتم

ای سیدا فراغت خاطر نمود روی
آمد بجای بالش خوابی که داشتم

شب چو یاد عارض آن شعله جامه میکنم / خار را روشن تر از صبح قیامت میکنم
عمر خود را صرف میسازم به شادی همچو گل / نام او در شاخ هر کس عبرت میکنم
هر سر خاری که از پای من نکان میکشم / بر سر خود سایه بال همای و قیاس میکنم
شیشه کم کرده رنگ کردم گرمی آفتاب / چون منه نو بال نانی قناعت میکنم
در چنین وقتی که لعلان کوس جلوت میزنند / سیاه رویی همین که کار خود فرصت میکنم
جای گرم خود نسازم بر سر و بر دوم چون شمع / عمرها میسوزم و چون شمع طاقت میکنم
خانه آیینه را از عکس پر زر کرده‌ام / هر که با من سوی ما آید بدولت میکنم
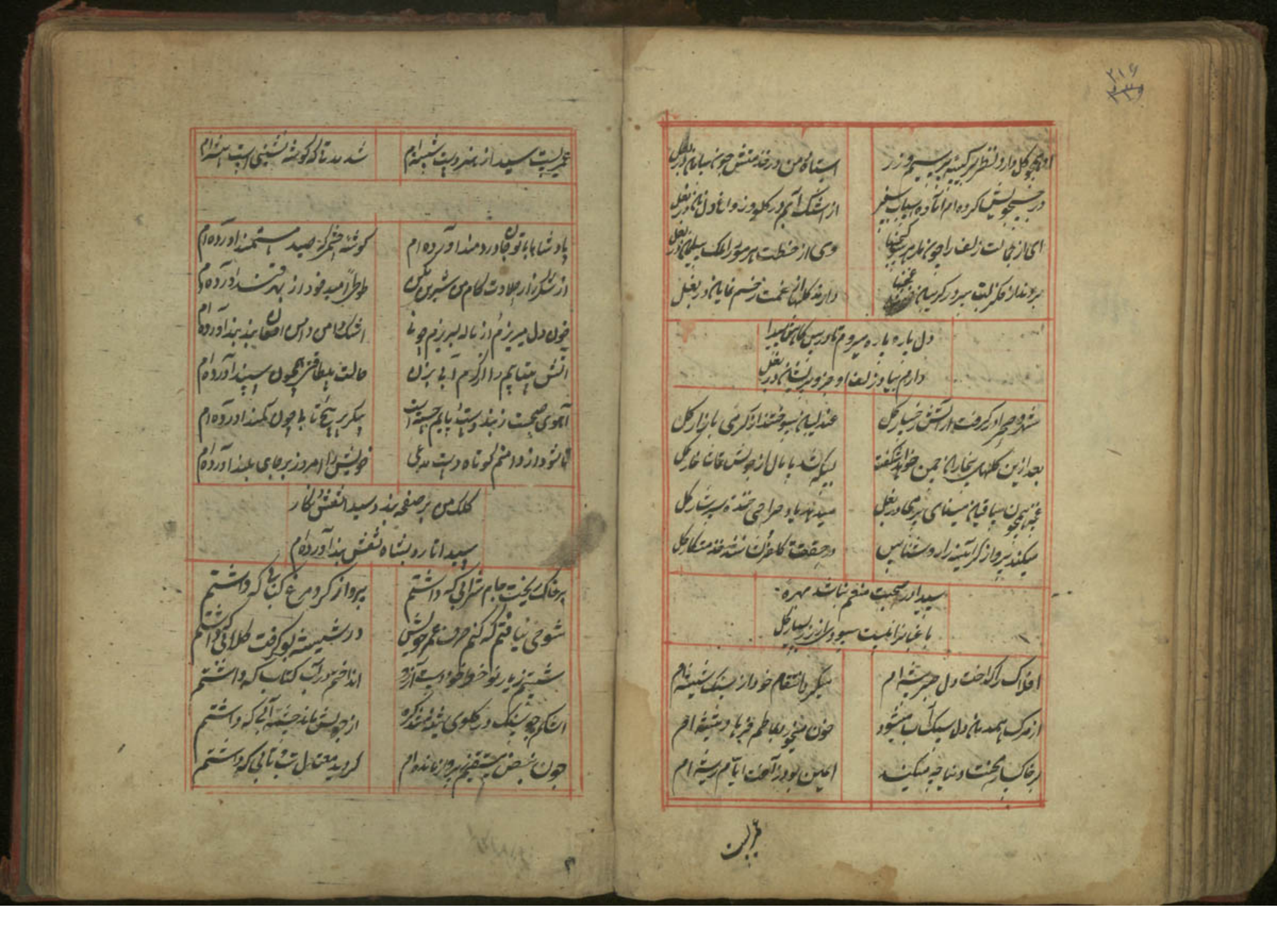
تا کسی از جام گذر کرد و نگرندیدم هلاک / زین الم باز نده‌ام خود را ملامت میکنم
تا سبق از حکمت العین و چشم خود خوانده‌ام / بر سر بیمار با نازنینه صحبت میکنم
سینه عمر از آه دل هر شب بکوی تنها / آنچه در جان چرخ را مروت میکنم
تا بچشم اهل ظاهر همچو مژگان جا شوم / خویش را چون کلک مصور شد صورت میکنم

مهربان بنهاد او چشم

مهربان بنهاد او چشم او دشمن نبود / بوالهوس سیکر و دم ز ترک صحبت میکنم
از پی آهو نگاهان میدویدم پیش ازین / این زمان از آنها اگر آشنید وحشت میکنم
شکوه نام سینه عاجز ندارد انتقام / دشمنم نامرد اگر باشد مروت میکنم
استخوانم شد سفید و اشک سرخم بر جگر / دانه ام چون آب شد فکر زراعت میکنم
بازوی دوران مرا گر بعد ازین فرصت دهد / میخشتم گوشه و ترک صحبت میکنم
کشت امسال من از آب مروت تنگ باشد / شکوه از بی لطفی ارباب قسمت میکنم
تا نخ باشد پی لبش بر سر چه یک تا هم زبانا / روزه دارم آرزوی حجاب حسرت میکنم

هر کجا شمع بزم آتش پنهند سیدا
شمع اگر آید بفرقم استقامت میکنم

روی دلی بعد از عالم نیافتم / زین پیش داغ گشته و مرهم نیافتم
گشتم تمام روی زمین را چو آفتاب / جای ازان نازنین اقل خاطرم نیافتم
رفتم با اهل جاه که جویم بخود لباس / در زیر بغیر جامه ماتم نیافتم
آشفته اند اهل کرم راه بر جگر / در چشم تنگ سیاه خیر شبنم نیافتم
همچون نفس بسینه هر کس درو شدم / اندامی که دل روز چراغم نیافتم
از بسکه پرده اند ز گلها حجاب را / شرم و حیا بدیده شبنم نیافتم





رفتم بطوف کعبهٔ مقصود سیدا
جز چشم خویش چشمهٔ زمزم نیافتم

[illegible]

قبای خود چو گل امروز پاره پاره کنم
ز چاک سینه خیال ترا نظاره کنم
خروش نالهٔ من از زمین برد آرام
لبی که آرزوی خواب ماهپاره کنم
ز بسکه بست در ایام هجر بکری
روم چو آتش منزل بسنگ خاره کنم
طبیب نبض مرا اضطراب
کجا روم که بگویم دگر چه چاره کنم
شبی بخواب من آن شد
وعید صبح جزا تا کی استخاره کنم
حساب بد روز قیامت بخود نگفتم
گناه خویش من آن تا کی شماره کنم

نگانه ماه من ای سیدا نمی آید
بسعی اگر بتماشا چشم چون ستاره کنم

سوهان جوهر شده از تیغ زبانت کردم
چون خط ابت لب اگر گرد تماشا کردم
از خجالت نتوانم ستو شدن
چون تهی دست ز اطراف و کانت گردم
گر شفیعی بچمن پای تو بوسه زنم
در حرامی ز سر چیرو روانت گردم
بسر خود دهن تلخ مرا شیرین کن
تا کی از بر کشانت گردم
بر گلو تیغ بی کشتنم او بخنجه
باز سر گرده ز شمشیر میانت گردم

کوشش لبر سیدا
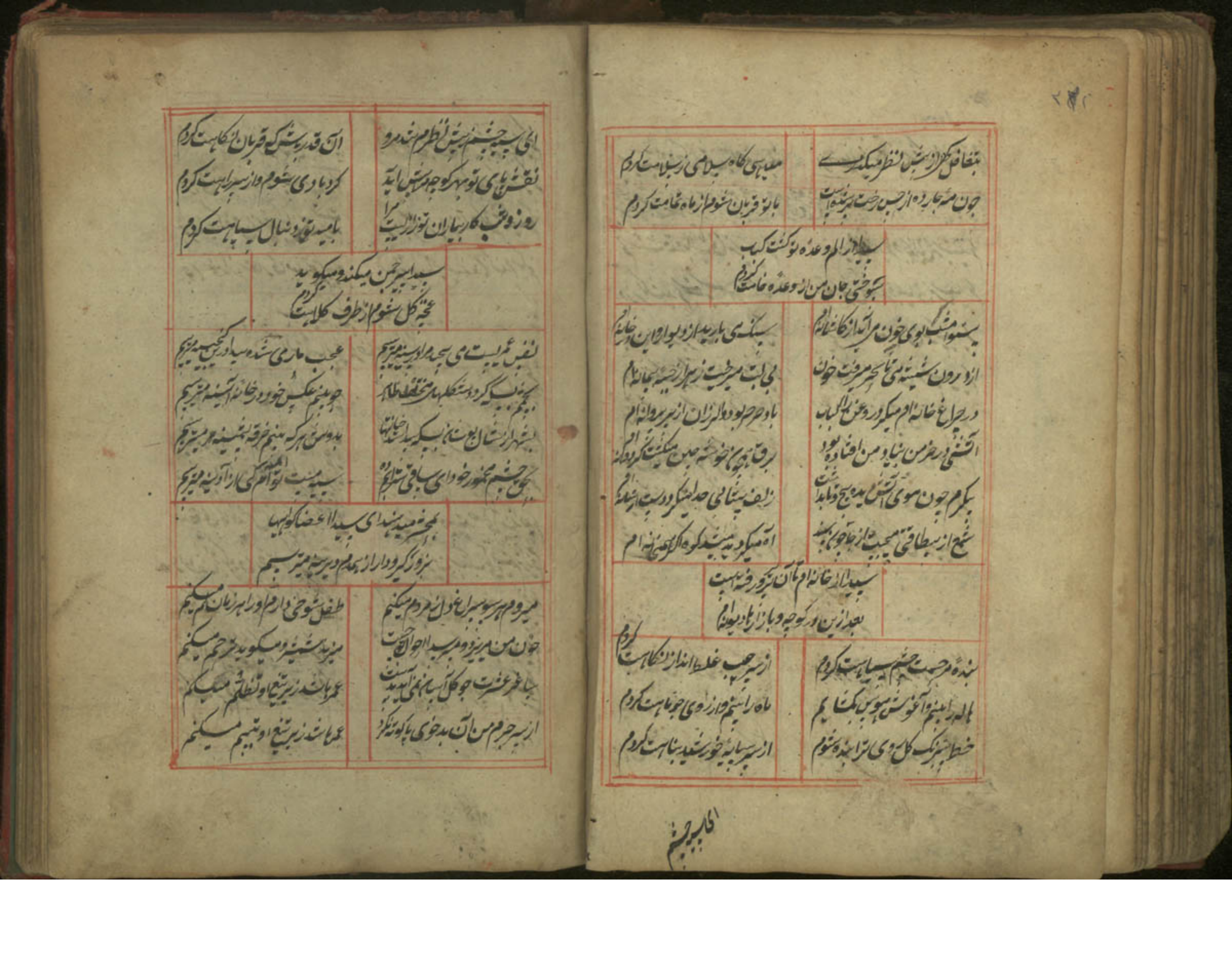
سیدا را جگر ریش بناصور رساند
از خط لبت لب مشک فشان کردم

[illegible]

خم گشت قد و بالب بامی نرسیدیم
صد ساله شدیم و بجوانی نرسیدیم
در بر نکشیدیم تن سیمبری را
آغوش شدیم و بمیانی نرسیدیم
چون لاله ز سر منزل ما دود برآید
داغیم که با سوخته جانی نرسیدیم
چون ناوک پر ریخته از پای فتادیم
از سعی بکامی بنشانی نرسیدیم
از بسکه ندامت زگزیدیم لب را
انگشت شدیم و بدهانی نرسیدیم
چون شمع شدیم انجمن آرای حریفان
افسوس که با چرب زبانی نرسیدیم
رفتیم و کشیدیم کمان همه کس را
در معرکه سخت کمانی نرسیدیم
شد نو خط ما سرو کنار نگرفتیم
هرگز بسواری ز جوانی نرسیدیم

عمریست که هستیم درین باغ چو سید
با سرو قد غنچه دهانی نرسیدیم

ای کشایش تکلم کلامت کردم
مژدهٔ وصل رسانی ز نسیمت کردم
جلوهٔ قامت تو روح روانست مرا
خیز و بخرام که از طرز خرامت کردم
دهن از بردن نامم شده بت کان شکر
این چه نامم شکر نسبت زبانت کردم



بتغافل نگه از پیش نظر میکردی
چون مه چارده از حسن رخت بی‌بهره است
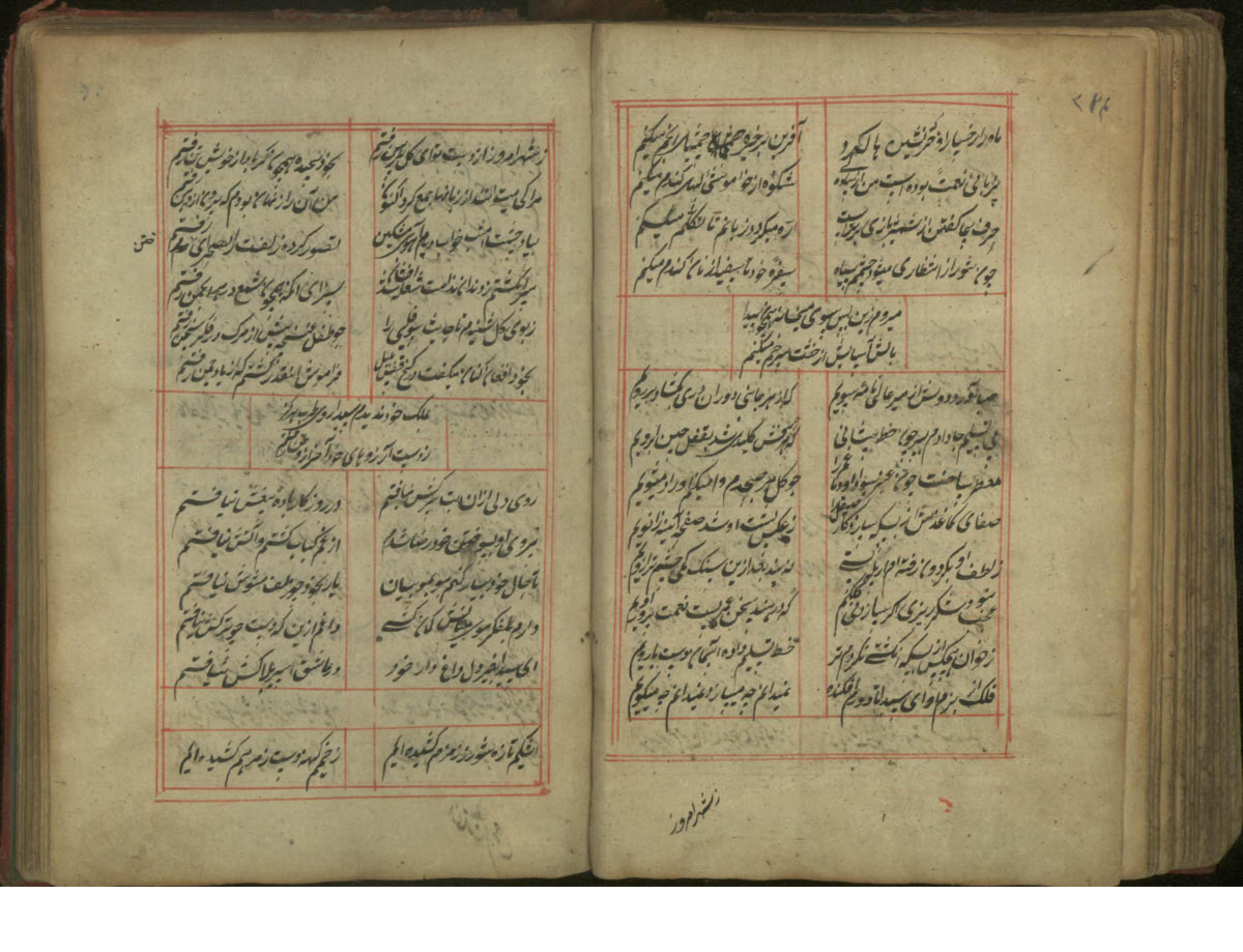
مطلبی بی‌نگاه سلامی ز سلامت کردم
با تو قربان شوم از ماه شکایت کردم

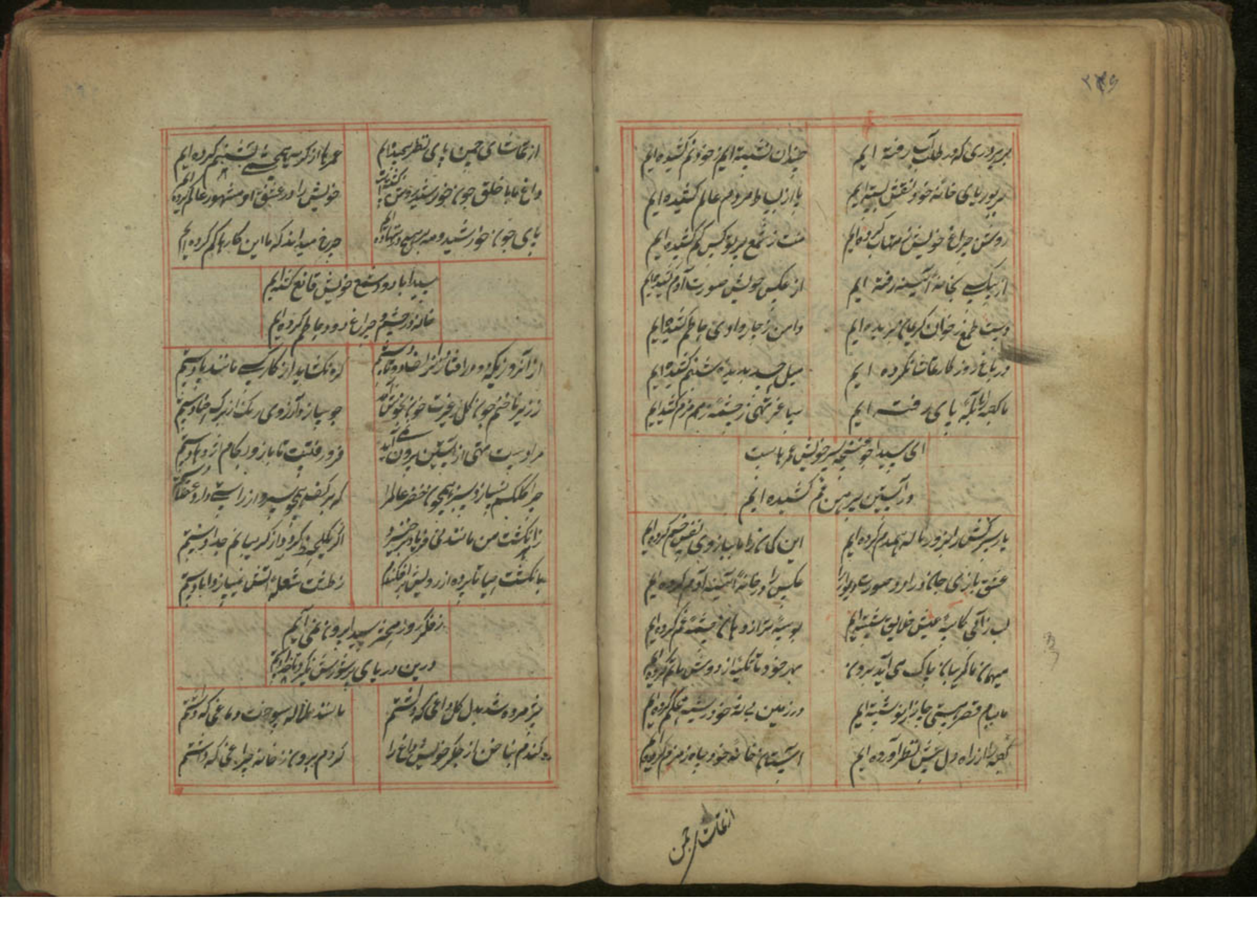
سید از الم وعده تو گشت کباب
سوخت جان من از وعده خلافت کردم

ای سیه چشم ز پیش نظرم شد دور
نقش پای تو بهر کوچه ز پیش آید
روز و شب کار بیاران تو از لیست مرا

آن قدر پیش که قربان از نگاهت کردم
گرد بادی شوم واز سر راهت کردم
با سیه تو از دنبال سیاهت کردم

سید اسیر چمن میکند و میگوید
غنچه گل شوم از طرف کلاهت گردم





بر رشتهٔ امید دو دستم گسسته شد / گردید چو بود و پای سراغی که داشتم
از دست بر و لشکر خونخوار تو شکست / شد پایمال حادثه باغی که داشتم

از بادهٔ وصال دلم سیدا گرفت
انداختم ز دست ایاغی که داشتم

گر تا دم خاک در چشم چراغت میکنم / با زبان آتشین چون لاله داغت میکنم
سیوالم گلشنت را سوخت یک ره آه / با بس خاطرداری گلها باغت میکنم
بادهٔ نابم ولی حسرت نخوردم گشته است / روغن بادام تا سید باغت میکنم
با وجود آنکه میدانم کجا داری مقام / لیک با خود بسا نمی آیم سراغت میکنم

تا نزد بادهٔ وصلت لبت کام سیدا
چشم بر خون رانگهبان ایاغت میکنم

با وان شبها که در بزمت فراغت داشتم / بر سر بالش ابر و خواب راحت داشتم
در حیرت کرده ثوم با ستون ماننده شمع / تیغ می بارید بر سر استقامت داشتم
من چه کردم ما امید از بزم وصلت [illegible] / از نوای بر سرم امید مروت داشتم
در خیال من چو گلچین فلک گلچید نبود / از طبیعت سوی کاخ قناعت داشتم
چون هر یک غبار در زمین حسرت ندارم غبار / این بنای ای کلنگ عمری با سبب محبت داشتم

از جواب

از جوانیهای دوران نبود اندیشه / پشت چون تصویر بر دیوار غفلت داشتم
میدهم خاک رهت ای کاش [illegible] سیدا / با قدرت چو [illegible] آینه زنگ الفت داشتم

سهر سوغای عزیزان جان ز تن بیرون کنم / یوسف خود را ز بن چه پیرهن بیرون کنم
ما تم طفلان نبود چون خنده گل بی نقاب / غنچه از انجمن از شگفتن از چمن بیرون کنم
دل خود و بوسه امید وارم کرده / نسبت این حرف که او را ز دهن بیرون کنم
تا نازم و رسیار گشته ما خود شهید / روز محشر کی سر خود در کفن بیرون کنم
آب باز و آتش من از برم پروانه را / شمع را مردانه وار از انجمن بیرون کنم
قامتش در دیده من جلوه گر گردد چو شمع / گرد سر چون شعله از یک مدار بیرون کنم

من نه آن نخلم که بی همچون شمع مجلس سیدا
اشک را از دیده وقت سوختن بیرون کنم

خشک است ز بیم آیام دماغم / در آرزوی روغن آبست چراغم
زخم جگرم کرده بنا سور ادوت / ای دست مروت منه انگشت بداغم
زیر بند اگر در چلیم آب مروت / چون برگ خزان دیده [illegible] سبزه باغم
لذا آب ام چشمه خود بسر خار / انگشت نمای کشت [illegible] از پای سراغم

رفتم بتماشای چمن همره سیدا — از آتش رخساره گل سوخته داغم

تا نگوی آن نگار سیمبر جا کرده ام — خانه از سیم مهر خویش بر پا کرده ام

از برای سیم دنیا پا بدامن مانده ام — شهر و صحرا از نسیم اشک دریا کرده ام

تا ز سیر آب روی لنگر من بر زمین — از حباب از راه آغوش تهی وا کرده ام

چون سپند روی آتش است کارم جستجو — در عجایب منزلی امروز ماوا کرده ام

همچو نار سیم پر دم میخورد صبح و شب
سیدا تا رو بیار تماشا کرده ام

شده چون سایه ام البس خاک یار جزو اعضایم — نمیگردد جدا نقش قدم چون کفش از پایم

شب گر از کنار بام روی خویش بنمایی — لبالب گردد از مهتاب آغوش تماشایم

نمیبازد ببستان نشسته ام آواز خود روشن — لب یک سر نمیدارد ز انتظار چشم مینایم

و هر پیغام نومیدی کند انتظار من — غبار آلوده خیزد از زمین داغ تمنایم

فلک گر دیگر داب جنون در پای شور من — زمین چون آسیا گردد باد آید فیض از جوش سودایم

سپندا از سوختن ای سیدا امتیاز میکردو — ز برق شعله خو گلدسته بند و خار صحرایم

شبی که بوی

شبی که بوی گلت از هوا سراغ کنم — روم بباغ و ز انگشت خود چراغ کنم

ز دلبهای سپند انتقام خویش کشم — ستاره سوختگان را چو لاله داغ کنم

ز شمع بزم تو تعلیم سوختن گیرم — چراغ میکده را رفته سیر باغ کنم

کشم چو غنچه سر خود بجیب بیت خویش — چه لازم است که کسب هوای باغ کنم

بجست تیر خود آنکه نظر پرستم — ز روی خانه تماشای گشت زاغ کنم

چو سیدا خبر از خویشتن نمی یابم
مگر بوادی مجنون روم سراغ کنم

بر زمین مانند اشک از چشم تر افتاده ام — خاک بر سر میکنم تا از نظر افتاده ام

طوطیم اما ز رنگ پرواز بی با ساختن — صد بیابان دور از کان شکر افتاده ام

بر شکست من اگر دوران کمر بندد رواست — از چمن بیرون چو نخل بی ثمر افتاده ام

پا که می سوزد حرامان نگذرد زان جای گل — همچو نقش پای در هر رهگذر افتاده ام

نسبتی نبود دگر بند مرا با ماه مصر — در کنعانی نشستم دور از پدر افتاده ام

سیدا با باغ و بهار خویش همراه اوم برست — چو نسیم صبح در کوی سفر افتاده ام

چهره افروخت چو گل بهر تماشا رفتم — جلوه گر دید که چون سرو من از جا رفتم

از غمش مردم و یار سر خاکم ننهاد
گردبادی شدم و دامن صحرا رفتم

عشق را خواستم و دست ز عالم شستم
سوختم خانهٔ خود را و پی یار رفتم

تن لبالب ز هوای پی یار افتادم
جگر پاره به دنبال مسیحا رفتم

دست کوتاه و دماغ و سر زلف بلند
کیسه خالی من دیوانه به سودا رفتم

چاک در پیرهنم چو نامه مصر افکندند
اشک حسرت شده از چشم زلیخا رفتم

بیدل از جنت سفر از این بگو کیستم
در جگر نشتر و آبله بر پا رفتم

بکویت از سر خود سجده مقبل نمیدانم
بدرگاه تو خود را بنده قابل نمیدانم

صف مژگان او زیر و زبر کرد دست عالم را
به در نرگس او سحر را باطل نمیدانم

جفا جوی که چون خورشید تیغ او علم سود
جهانی اگر شب خون او در قاتل نمیدانم

در رود دیوار در فریاد شد از سینه کوی شم
کسی را اینقدر از خویشتن غافل نمیدانم

بسیار بحر شد بگیسو زن با سر شته عمر را
بلای بدتر از همراه نا قابل نمیدانم

حیات آدمی چون آب دائم وره وارد
که من این کار و برا پای در منزل نمیدانم

کشادی میشود از عشق بازی اینکه بیمار
به بستم که وقته هر عقده مشکل نمیدانم

مرا هر چند هیچ نمیع آن بد خوی میشود بار
تمنای بغیر از سوختن در دل نمیدانم

نباشد بیدلا آسایشی در عالم امکان
نظر تا میکنم این دشت را منزل نمیدانم

از چمن افغان کنان بیرون چو بلبل میروم
بیدماغم در سراغ نکهت گل میروم

در بیابانم ز دوری بیت خبر تشنگی
گردبادم در بیابان توکل میروم

میکشند آزرده کان اول فلک بپا
موج سیل نو بهارم از سر پل میروم

از جنون سرمیده ام دامن کمر گم
از چمن امروز هیچ بوی سنبل میروم

گر گذارم پای خود در کوچه زاهل جاه
هیچ با صبح با چندین تغافل میروم

شب از آشفتگی تاب ملاقات کسی
از نسیم هر طرف چون زلف کاکل میروم

چون عصا اندیشه از کس ندارم بیدلا
پیش پس و دشمن خود به تامل میروم

داغ هر جا گل کند تا مکیه دل میکنم
برق هر جا خانه روشن کرد منزل میکنم

مرغ دور از آشیانم از طپیدن ملتزم
خواب آسایش به زیر تیغ قاتل میکنم

مرده خود را بپای شمع امشب دیده ام
خویش را در مشهد پروانه بسمل میکنم

میخورم از عکس خود در جهره چند بی‌دست
تا بآن آئینه رو خود را مقابل میکنم

بر تن خود جامه فتح از فلک دارم امید
سجاده لوح دست بر پایان ساحل میکنم

سیدا گوهر اگر در بحر تکلیفم کشد
بو بسها چون موج از لبهای ساحل میکنم

یاد آن شبها که در گلعذاری داشتم
در دل از مژگان شوخش خار خاری داشتم

خانه ام چون خنده گل بود لبریز از نشاط
در کنار آشیان خرم بهاری داشتم

موج میزد داغ خون در کربلای سینه ام
تا نظر میکرد چشمم لاله زاری داشتم

از دل صد پاره چون گل بود عیشم من...
پیش ازین در این چمن خوش روزگاری داشتم

میزدم بر تو چون خورشید را عکس سراب
تا ز رویش در نظر آئینه داری داشتم

میخورم خون جگر تا صاف شد آئینه ام
شب و روزم بود یکسان تا غباری داشتم

تا بجر میگشت در فکر پریشانی سرم
ای خوشا آن شبها که از سعی تو کاری داشتم

این زمان محتاج یک دانه اشکم سیدا
پیش ازین چون بحر گوهر کناری داشتم

دل دیوانه خود را خوشحال کردم نیم بسم
بسکه افتاده کی چون مهر بردم ره ز گردش

با امیدی که روزی پا نهد در خانه چشم
بقینم شد که با بیگانگان دارد سر الفت

ت نه تیر آن ابرو کمان کردم نشان سینه
با آن همه خود را مهربان کردم نیم بسم

سپر خود فرش بر پیش آستان کردم نیم بسم
بخود من آشنا او را گمان کردم نیم بسم

بیا مشتاق بر

بگلشن سیدا قطع نظر میکردم از نرگس
بیاد چشم او تیغ تغافل بود در دستم

خبر میکو بیدار زار و دون دلهای خونم
زنند پهلو بروی حلقه در حلقه گوشم

شدم بیرون نمی آید برون کهواره از بام
قدم در ملک بیت تا نهادم خانه بردوشم

قلندر مشربم با اهل دنیا روغنی آرم
لگهی چون آئینه عریانم و گاهی نمد پوشم

سبک چون بوی گل از جامه خود تا برون آیم
نمد اندیشه که دست خویش چون دوست از دوشم

شکفتن رفته است ای سیدا عمریست از گوشم
سخن بسیار دارم در لب چون غنچه خاموشم

تا گرفتم چو بیجر از نرگسش جادو شدم
دوری زنجیر سودا میکند دیوانه را

گوشه چشمی ز حالش دیده ام وسنه شدم
تا ز دیدن چشم رفتار لعل او در پیشانی گوشه شدم

زنده بود شدیدا نگرد جمع تا تن پروری
خرقه پوش کردم تا به حجره خاموش شدم

سر بر پریشانی ز زلف او نصیب من الشد
گرد پا چون شانه خدمتگار آن گیسو شدم

در دل خوبان تواناز رنگی گردند جای
هر کجا آئینه دیدم سرافراز و شدم شدم

عقده ها و ز دل از حرف بیلوی بطق
تا چو بند جامه اش تا گیرد و زور پهلو تنگ شدم

نکهت سنبل و دماغم از پریشان گو رفت
چون صبا تا محرم آن زلف عنبر بو شدم

دست از دامان ما کوتاه کن ای گرد باد
سیدا در مجلس رندان لب با تو شد

میکند تا ثیر جوهر زند صاف بدز بدر
سبعها کردیم تا خود را ز خار و داشتم

با عث حسیم طبع را آب گوهر داشتم
پیش شباب با عجز خود را کمتر ز داشتم

از عدم چشم خراب رنگ زرد آورده ام
خاطر مرا دارم غبارآلود از رنج سفر

جانب گلشن نگیر تکلیف ای میل
عاجزم افتاده ام ای چرخ از من کین مخر

تحفه امروز مهر اهل درد آورده ام
گرنام سکری در زیر گرد آورده ام

تو بهارم لیک با خود شیر ز آورده ام
لشکری همراه خود مهر زرد آورده ام

تکیه گاهم سیدا باشد شاه نقشبند
خویش را در سایه این شیر مرد آورده ام

بیخود شدم از زلف تو تا کام گرفتم
مرغان چمن را بدین بمهر نهادم

در دام تو افتادم و آرام گرفتم
رفتم بگلستان و در آنجا نام گرفتم

تا چشم ترا سوی چراغم نظر افتد
بر کعبه رخساره تو روی نهادم

روغن ز گل نرگس بادام گرفتم
با قافله زلف و شبم گرفتم

در کوی تو رفتم بقدم شده امشب
خود را چو مه نو بلب بام گرفتم

بکشوا

سرگشته مرا ساخته چون سنگ فلاخن
بر سنگ شکر چشم چو سیدا نکشاده ام

جامی که من از گردش ایام گرفتم
تا از لب او لذت دشنام گرفتم

دگرا اسیر خطها تا گوش کرده ام
این خانه را چو کعبه سیه پوش کرده ام

هر جا روم بسوی تو ام هوش میبرد
عزلت راه خانه فراموش کرده ام

ایمن کنم ز خیره نگاهان رخ ترا
آئینه را گرفته نمد پوش کرده ام

مژگان من چو سنبل تر سر کشیده است
زلف تو شب بخواب در آغوش کرده ام

تا وای من که رنگ ز روی ما رفت
همچون نگین گرفته و خاموش کرده ام

بر تر بستم رسید مرا نام برده
سبزو رگ ضعیف کشیده ام و گوش کرده ام
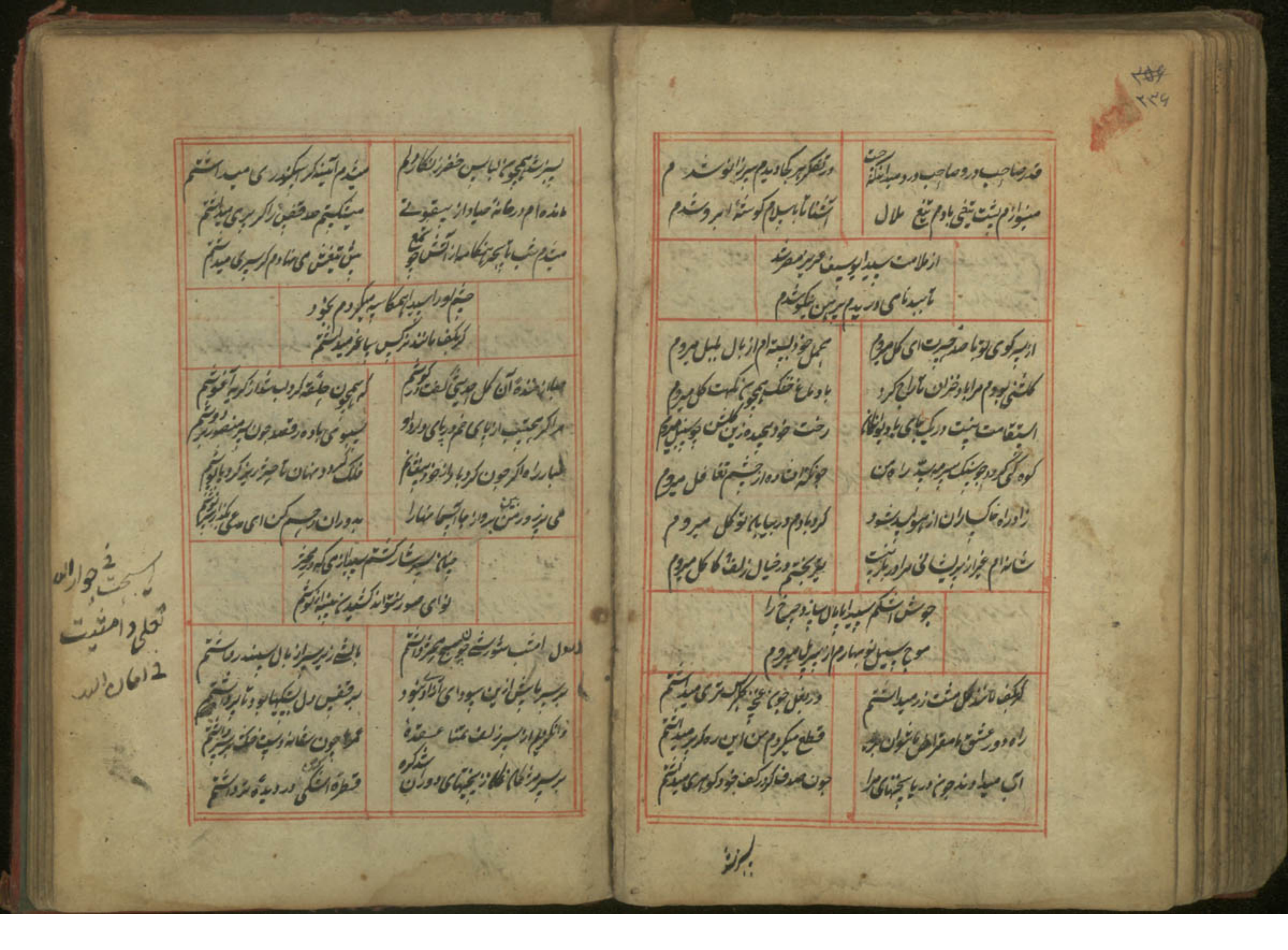
ای سیدا بجیر عوض از دام جوهر
هر قطره که هیچ صدف گوش کرده ام

خوش آن مستی که در دو داغ خود را پاره میکردم
تر امید بدم از در رکرسام پاره میکردم

باغ تازه سیدا و مرا بلبل داغ دیدن را
جای برگ گل در جیب آتش پاره میکردم

بلوح سینه شب با صورت الفت گاهم
سیری در جیب میر و تر النظاره میکردم

نمیکرد و دل بخت تو باشگی حیرانم
چو آتش من که جای خود بیک نظاره میکردم



قدر صاحب درد صاحب درد میداند [illegible] / در [illegible] جا دیدم [illegible] شدم
مینوازم پشت تیغی باوم تیغ ملال / آشنا تا با سلام گوشه ابرو شدم

از ملامت [illegible] یوسف عزیز مصر شد
تا [illegible] پیرهن [illegible] شدم

از سر کوی تو با صد حسرت ای گل میروم / همچو [illegible] از بال بلبل میروم
گلشنی بودم مرا باد خزان تاراج کرد / باد [illegible] همچون نکهت گل میروم
استقامت نیست در رنگ [illegible] / رخت خود پیچیده زین گلشن چو سنبل میروم
[illegible] / چون نگه افتاده از چشم تغافل میروم
زاد راه [illegible] / گرد بادم در بیابان توکل میروم
[illegible] / [illegible] در خیال زلف کاکل میروم

جوش اشکم [illegible] چرخ را
موج سیل نوبهارم از سر پل میروم

[illegible] مانند گل مشت زر میداشتم / در بغل چون غنچه [illegible] میداشتم
راه دور عشق را [illegible] / قطع میکردم من این ره [illegible] میداشتم
[illegible] / چون صدف [illegible] گوهری میداشتم

[illegible] / [illegible] آینه [illegible] میداشتم
مانده ام در [illegible] / [illegible] میداشتم
[illegible] آتش [illegible] / [illegible] میداشتم

[illegible]
[illegible] مانند نرگس [illegible] میداشتم

[illegible] خنده آن گل [illegible] / [illegible] حلقه [illegible] آغوشم
[illegible] / [illegible] منصور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] امشب [illegible] / [illegible] سینه [illegible] داشتم
[illegible] / [illegible]
[illegible] زلف [illegible] / [illegible]
[illegible] / قطره اشکی در دیده [illegible] داشتم

[illegible]



تیره بختم با من افتاده کسی را کار نیست
نزد یاران دود آه و پشت یاران گلخنم

گرچه چون سروم درین گلشن لباسی آلوده‌ام
تا سر از تو آمده از بار سپای دامنم

در کمند وحدتم از غیرت امیس گسسته‌ام
نقطه پرگاره‌ام در حصار آهنم

از لباس عاریت یارب خلاصی ده مرا
شد در چاک گریبانت دستگیر گردنم

کعبه من سیدا از تجدید است از ماهتاب
میکند روپوشیده چشم خود چراغ از مسکنم

اشک چشمم برجنت امشب گر نشسته در دلم
بوی خون می آید از لبهای خشک ساحلم

گر بدریا بار و گیتم گرداب گردد گرد باد
در چمن بیا رود علم گردد بیابان منزلم

ماهتاب از کلبه‌ام چون تیره بختان بگذرد
شمع انگشت ندامت میشود در محفلم

از زمین من نمیروید گیاهی جز سپند
خوشه‌ام سن برق و خرمن آه آتش حاصلم

سیدا امروز در بحر بلا خود بیست
میرود اکنون بخشکی کشتی دریا دلم

میکند پهلو تهی کنج غم از تنهانشینیم
در کنار طاق نسیان مانده باز بیجاییم

در پی من سایه چون نقش قدم از ناتوانی
نیست در عالم کسی از طاق همتاییم

هر چه گفتم سیدره از بحر شکوه نشد
حلقه فتراک میجوید سر سودائیم

شورش فرزندی آرد بدر را در بلا
زینهار اندیشه کن ای چرخ از بیوه‌ایم

روزنی چون پیر شد این سنگ می آید برون
کرده مستغنی ز عالم سرمه بینائیم

گوشه گیری میبرد او ملی از احتیاج
میشمارد کفش تنگ چرخ را بینائیم

میشود از کاهلی هم مشت را باز از کرم
طعمه‌ام سیاله بخود چون گل به بیجاییم

میدود از دیدنش انگشتم بروی کاه برگ
از تماشای رخش گل میکند رعنائیم

میکند در عشق وصل پاک عاشق را هلاک
جان بلب آمد مرا از زیکه بی پروائیم

سیدا در جوی ارباب مروت نم نماند
خاک میلیسد بساحل کشتی دریائیم

در چمن از گریه آبی بر رخ گل میزنم
آتشی در غنچه منقار بلبل میزنم

از تعلق دست مشوییم چو سنبل نو بهار
میشوم دیوانه و پا بر سر گل میزنم

مرده پروانه را تا دیده‌ام در پای شمع
خویش را از تاب آتش بیتامل میزنم

از نزد و پاید امن میکشم محراب وار
پنجه در پنجه با تو گل میزنم

حاجت دربان نباشد خانه زنجیر را
دور از آن ابیت خود را بتسبیل میزنم

من چه کردم تیره بختانش اسیر ابد گشته‌ام
که عرض حال خود را تو بگل میزنم

از پریشانی بکاکلش دست بر هم میزنم
حلق سیدا شده بر دستار سنبل میزنم

سیدا دندان بدگو را خموشی میکند
بر دهان خصم خود سنگ از تغافل میزنم

گوشه چشم تو تا افتاده بر کار من‌ام
سرمه میخورد بپای گرد از ویرانه‌ام

عاشق دلسوز سرگردان کند معشوق را
شمع مینا خانه گردد از سر پروانه‌ام

خرمن من پیش پیش برق دارد جستجو
میکند در ذره آتش سپند از دانه‌ام

میکند بیش شکایت برگ خار اثر
زلف او باشد پریشان از زبان شانه‌ام

از در و دیوار سنگی که آید بر سرم
سرمه آسیا میکند در چشم خود دیوانه‌ام

شیشه از خشم گرچه حرف سر بمهر او زدم
میتوان خواند از خط لب پیمانه‌ام

شعله در هر جا بر افروزد پر و بالم بسوخت
چون سپند باشد طفل در آتش بازیگاه‌ام

میکنم در موسم برگ آتش عاشقی
سنبل را معمار سیاه بخود ویرانه‌ام

جامی بیگانه می سیدا اخشم مست
برده از جام محبت گریه مستانه‌ام

میتوان شب سوخت از سنگ چون آن سنگ‌ام
آتش افتاده است همچو شمع در مغز سرم

پرتو خورشید در وسعت گرانی میکند
بر زمین چون سایه افتاده است جسم لاغرم

بر سرم دست مروت میشود چون شانه چنگ
سر بگردد و سنگ از همراهی چشم ترم

کاروان از خواب شیرین بسته‌ام سپند
تا ز بالین را کند سنگ فلاخن بسترم

جاو ز آتش کردن ناسوخت تن پرور بستر
از سپند از شکوه‌ها دارد سپند مجمرم

سعی بیجا دور آغوشش بپروازم شکست
شد خراب چاک بیجا قفس بال و پرم

کاسه گرداب میگردد بدریا گرد باد
گر بحرا تشنگی بساز و شکایت ساغرم

دانه از گردش ایام تا آرم بدست
همچو سنگ آسیا دستار گردد بر سرم

نیست پر از سبزه که سبز و غوطه در گوهر
ماند در پشت صدف ما نشسته و خوش گوهرم

سوختم آخر ز دست ناتوانی سیدا
چشم گردون روشنست امروز از خاکسترم

بسکه احوال خرابی داشتم
از تهی آغوشی خود هیچ و تابی داشتم

سینه گرم محبت همچو شمع بیمار
تا بحر چون موج سیماب اضطرابی داشتم

آتشم افسرده میشود چراغم تو نشو
بیمارت خانه بی آب و تابی داشتم

اشک می پاشد بر اطراف نمکدان نمک
نگاه میگفتم بچشم خود که خوابی داشتم

هر چه میکردی تو دی شب بود
هر چه میگفتی زبان بی جوابی داشتم

می شمردم بر زبان
تا بوقت صبح با خود سر حسابی داشتم

در خیال خط رخسار تو شستم
گرچه در ظاهر بپیش رو کتابی داشتم

چون نگریم چون بجا لم ورشت الی [illegible]
در کنار خویش ماه و آفتابی داشتم

ساقی ز حد بشد می و پیمانه گذشتم
تا چشم تو دیدم ز میخانه گذشتم

تا چند بزلف تو کند دست درازی
دشمن شده از دو شانه گذشتم

از گوشه ویرانه خود پای کشیدیم
تا در طلب کوی تو از خانه گذشتم

از کاکل تو روی ولی بسکه ندیدیم
گفتیم پریشان و چو دیوانه گذشتم

گریان بدر خانه فانوس رسیدیم
نالان بسر تربت پروانه گذشتم

بر زمزمه اهل جهان گوش نکردیم
زین قوم شنیدیم صد افسانه گذشتم

در سلسله خلوتیان و روش رسیدیم
وامن همیان نیز زده رندانه گذشتم

در بزم حریفان جهان کج نگریستیم
ساغر [illegible] آورده و بیگانه گذشتم

چون مور رسیدیم بسر خرمن و دانه
پروانه کنان از هوس دانه گذشتم

بر گنج و گوهر چشم چو سید نگشادیم
صد مرتبه از گوشه ویرانه گذشتم

چون گل تمام داغم و خرم نشسته ام
بر روی زخم خویش چو مرهم نشسته ام

عمریست از هوا و هوس [illegible] نشسته ام
چون غنچه فارغ از غم عالم نشسته ام

پوشیده ام چو خامه لباس سیاه را
در مرگ اهل هوش بماتم نشسته ام

انگشت تر نکرده ام از بزم اهل جود
سیلی زنان بسفره حاتم نشسته ام

بر سر ز دست مهر گل پیروزه نی
حیران بروی باغ چو شبنم نشسته ام

مانند نقش بدل من گر نشد [illegible]
با اهل روزگار چو یکدم نشسته ام

ای سید از بس هوس بزم که رفته ام
از ننگ خود به بیشه غم نشسته ام

نسیم صبح بپای ربانده در گوشم
که شد گل چمن انتظار آغوشم

کدام سرو مرا در کنار می آید
چو بال فاخته پرواز کرد آغوشم

بود ز بوی گلم گوچه باغ ها لبریز
از آن چه سود که گلچین کند فراموشم

نکوی عشق [illegible] ز سایه خویشم
بدامن تو رسید دست [illegible] پوشم

بدام [illegible] شده اند اندر [illegible]
[illegible] که میکوشم

چند ز [illegible] ملامت نمیکنم هرگز
لباس پاره [illegible] پوشم

برون ز [illegible] سید نمی آیم
که داده [illegible] مرا روی [illegible] هوشم

شبنم پهلو بروی بستر گل می زنم
آتش در غنچه منقار بلبل میزنم

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بسم الله الرحمن الرحیم

تیره بختی بین که می پیچم سر از دود زلف / نسبت او بسته از بی ثباتی سنبل می زنم
ذکر حق از سبحه خلوت نشینان برده اند / دست رد بر سینه اهل توکل می زنم
بر سر بازار پیش گلفروشان می روم / دست خود چون غنچه بر همیان بی بلبل می زنم
سعیدا سیر کرده ام باغ و بهار عالمت / هر کجا سر وقتم آید بر سرش کاکل می زنم

بی جمالت در گلستان جای چه گل می زنم / سینه را بر سوزن مژگان بلبل می زنم
سبزه بیگانه روی بیابان نشستم / خنده یارم حلقه بر پهلوی سنبل می زنم
سربلند خواهم شد حیا کرده ام با / تا کی از دور اگر بینم تغافل می زنم
سعیدا سود اگر شکسته خطهای بستم / شانه بر دست طره ام دست بر کاکل می زنم

نگاه باده پرست تو برده از هوشم / به یاد سرمه چشم تو کرده خاموشم
تبسم لب تو تا ماه کرده داغ مرا / نمی توان نمکت با لطف فراموشم
رسیده است رگ و ریشه ام به سنبل تو / کجا قیمت ز غلامان حلقه در گوشم
سبک لباسی همه عمر قانعم چون بید / قبای تازه کشیده است رخت از دوشم
می رسیده ام و آب سرد رحیمه اند / تمام آتشم اما فتاده در جوشم

بی سعیدا

چو سعیدا انگشت نهم زبان لعب چه / که مهر قاصد غماز و زبان گوشم

نمی شود دوم پری اهل فراموشم / قدح خمیده ام چون حلقه الست در گوشم
چو هاله دایره مشربم نباشد تنگ / هلال عیدیم و بسته کشیده آغوشم
ز کوی باده فروشان نمی روم بیرون / نموده اند می برده انداز هوشم
خم از منزل اسپر کشتگان همسایه ام / چو گردباد درین دشت خانه بر دوشم
تو گلی که مهی در سینه ام گرم کرده / اگر تمام جهان را دهند خاموشم
به یزدم باده کشان از شاه نمی بینم / همان به است که دوران کند فراموشم
بیا در سیر گلستان استغفارم کن / لباب از گل خمیازه است آغوشم

کمند زلف که آلوده سعیدا امروز
نه جای خواهش سیر است به سر در گوشم

بیابان کرده ام از کشور ایام بیرونم / متاع کاروان گردباد دشت مجنونم
نمی دانم که این شوخ و قسمت کشتنم دارد / که همچون حالت سیماب در تن مضطرب خونم
ز من چون غنچه های باغ بوی درد می آید / نسیم کوچه باغ گلشن دلهای محزونم
شکر دو صدف روشنگر گوهر صدف / چراغم زیر دامان نیست تا در زیر گردونم

می کشد تکلیف ای پروانه بر گرد چه میگردی / چو شمع کشته عمری شد که از بیگانه بیرونم
بزیر سایه موی سر خود دارم آسایش / به هر جایی که میبازم اقامت بید مجنونم
عرق آلوده خوابی بر سر بالین من آید / اگر دانی که در میخانه غم هستو من چونم
قناعت را نباشد سعیدا با خلق تاثیری / تحالف میرسد در گوشم از آهنگ قانونم

بسکه از تماشای گلستان گشته ام / همچو بوی گل درون غنچه پنهان گشته ام
یک تبسم کرده ام از جزای خود با شیده ام / چون درم باغ گل خندیدن پریشان گشته ام
نیست سرو بوالدیسی همچو صورت مانده ام / چشم تا وا کرده ام بر خلق حیران گشته ام
بسکه بر سر پس افکنده ام چشم از نظر پوشیده ام / آرزو دانکه چاک گریبان گشته ام
داغ دل را از ندامت چشمه خون کرده ام / مدتی همره واکرده طبیبان گشته ام

در تن من از جواد ثهای دوران رخنه هاست
از تحمل سعیدا کوه بدخشان گشته ام

میروم در باغ و سیر پای سنبل میکنم / عمر خود چون شانه صرف زلف کاکل میکنم
می نویسم وصف آن گل رو نامه / خامه تحریر از منقار بلبل میکنم
دست از جام شسته را از سیل می گرداغم / خواب آسایش بزیر سایه پل میکنم

بشکست جام

نیست حاجت زاد راه از خویشتن بیرون رفته را / دکو بادم با بدامان تو گل میکنم

غنچه جسم سعیدا غربت و در باغ جهان

خورد از لف او با جام غم پیوسته آورده ام / عجب رونق به پای ساغر این خسته آورده ام
ز فکر آن ایتجان عصمت غلام صحم از جوی یوسف / برون خود را ازین نه خانه در بسته آورده ام
نگاهم شد جوش خ از غوان روی آن کوخط / در ایام خزان زین بوستان گلدسته آورده ام
دری از قبله چون محراب واکرده ندیدیم / بیاد خویش تا آن ابروی پیوسته آورده ام
به باغ از نارسایی سرو میزان فاعیا بی / چو قمری تیشه سر گردن شکسته آورده ام
بغربت آمد از جنبانیدن زنجیر در گوشم / بیزاری اگر رود رخانه در بسته آورده ام

کشیده سعیدا ما از بیاط مردم دنیا
بکف امروز دامان داغ از پیه آورده ام

بر درت همچون کمان پشت دو تا آورده ام / گوشه چشمی که در دوسید وا آورده ام
بسکه ام از ناتوانی ماند پهلو بر زمین / کهکشان خود را به مهد شفا آورده ام
بر نگشتم هیچکس زین انتها دست عطای / کاسه خالی بکف همچو گدا آورده ام
در ره گرد که یادی مانده است آیینه ام / بر در روشنگر از مهر صفا آورده ام
پرده های دیده فرش که رهت کرده ام / نرد ها بر مردمان زین توتیا آورده ام



آرزو دارم که از لطف تو گردم کام لعل بیکرم چون کاه رنگ کهربا آورده ام
عافیت گردیست با من دعوی بیگانگی ای طبیب عصای پا و رد شفا آورده ام
از لب لعل تو آب زندگی کم خورده ام خویش را از چشمه آب بقا آورده ام
از چو او تنهای دوران گرد دامن گرد باد پیکر بر کشته تر از آسیا آورده ام
در بساطم نیست غیر از زلف چین افتاده‌ای سینه‌ای پر سوز آه نارسا آورده ام
همچو باد صبح این ره را بسیر طی کرده ام ناتوانم پیکری بیدست و پا آورده ام

چون گل از طوف مزارت چون نگرد آئینه غنچه خود را پا نا ولنگ آورده ام
گرده بر لوح مزارت گلگلی صبح امتحان سبحه واکرده از بهر دعا آورده ام
تکیه گاهی نیست غیر از آستانت بنده را پهلوی خود از برای متکا آورده ام
از مقام اهل دل راهی بسوی حق بود در حقیقت رو به درگاه خدا آورده ام

سعیدا بوسه مشکلهای من آسان شد بیت
روی نیاز خواجه مشکل‌گشا آورده ام

شمع و پروانه ام باشد دلی گلشن ام رخنه دیوار خانه‌ام بس است چاک سینه ام
از سبک روحی بخاطرها نمی‌آیم گران عکسم از خود ... آیینه ام

برگنه کاران

بر گنه کاران نوید مغفرت آب بقاست روز عید بیکسان باشد شب آدینه ام
از دو عالم سودای زلف او نمی‌آید برون حلقه مار است زنجیر در گنجینه ام

گردش دوران نکرد بر مرادم سعیدا
کهنه تقویمم بد است مردم پارینه ام

بسکه خو کرده است با کلفت دل غمدیده ام سنگ می‌گیرد اگر بر بندی ره شیشه ام
بر غم و بر جز من اهل ستم دارم گذر هر کجا خار مغیلان است باشد بیشه ام
هیچ نیرزم از که امین جوی آنم داده اند سبحه‌ای من بید مجنون نیست سنبل ریشه ام
هر کجا آتش علم گردد به بال منست نیست چون مرغ کباب از سوختن اندیشه ام

سعیدا گو مکن از بسکه دارم بی‌کسی
نیست غیر از نام شیرین بر زبان تیشه ام

شکایت نامه آن روی چون گل بود در دستم قلم در ناله چون مژگان بلبل بود در دستم
دماغم بود با هم چون نافه دل جمع از پریشانی خوشا آن شبها که همچو شانه کاکل بود در دستم
تحلی جستجوی او بود با شاهد صبح که در خفتم بهر سو میدویدم و سینه گل بود در دستم
بآتش رفته روی سینه با باد سکرم بیا و خط رخسار تو سنبل بود در دستم
گلوی کلفت و شه سعیدا روزیکه می‌خفتم بیانی غنچه همیان پر از پل بود در دستم



تا بسودای تو از خانه ببازار شدیم / هر کجا درد و غمی بود خریدار شدیم
در پی نقش هوا بیهوده گردی کردیم / این زمانها ز پی آن یار وفادار شدیم
بلبل باید دل سوخته تمنای تو داشت / بال پرواز تو گشتیم و گرفتار شدیم
بر رخ ما در گلزار زغات ببستند / سینه‌ها ساخته خار سر دیوار شدیم
برگ تن ز گلزار نجاتی ما سبقتی بود / دل ز اندیشه تهی کرده سبکبار شدیم
پای بر آبله خیره چو عزم کردیم / در ره کعبه دل قافله سالار شدیم
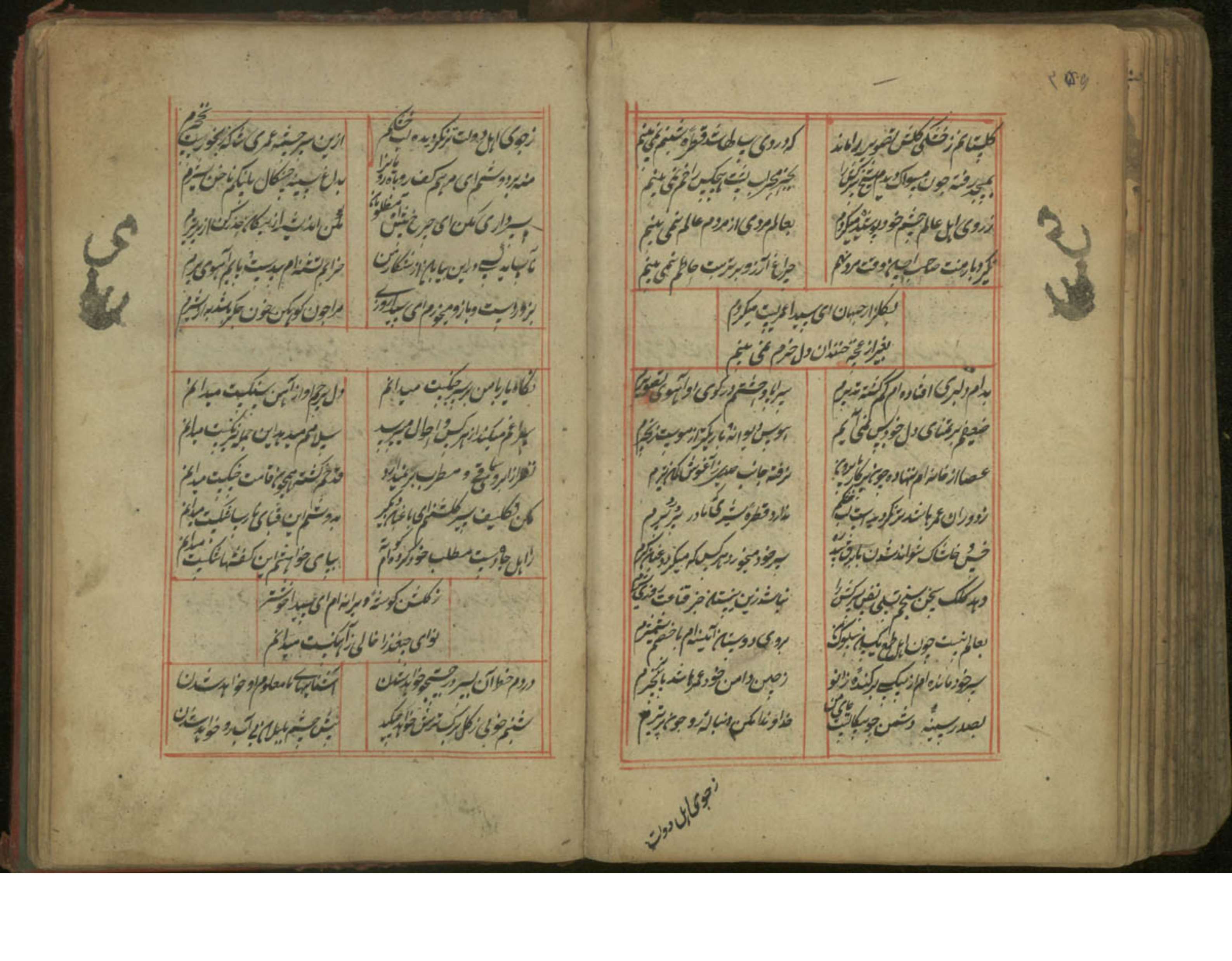
سعید همچو مه مصر عزیزی رود او
گرچه در چشم حسودان جهان خوار شدیم

همنشین زنبورم خانه پر عسل دارم / تربیت کرد نیشم نوش در بغل دارم
گر دشنه عیشم آسمان نمیگردد / چون فلاخن از دوران سنگ در بغل دارم
همچو واعظ از دنیا میکنم شکایتها / میروم زدنبالش علم و عمل دارم
سر بجیب چون غنچه برده ام درین گلشن / قانعم بجو نان دل ز عیش بدل دارم
فکر روز آدینه کرده ام ز سر بیرون / از نهیب عشق سیم ازل دارم
بهر رزق در پیری میکشم سر دوش ها / بر چگونه خواهد داد کشت بی محل دارم
همچو آسیا با من هست یکدم آرامی / بهر روزی میگردم روز و شب جدل دارم

از بهار بر بها چو خزان نیم غمگین / همچو سبزه در بهار طالع حمل دارم
می تر شود از گردون میرسد ار روزی / شکر و قند از ایام طبع بی کسل دارم
حرف بوی جنازه از اجاره غیر خموشی بیت / ساده لوح چون شکر با فلک جدل دارم

سعید اعضای من ما شکست بوند بیت
من کجا توانم رفت راه شهای بی خلل دارم

ز قتل عاشقان در سینه او غم نمی بینم / شمع از مردن پروانه ماتم نمی بینم
بکاشتن خویش را چون قطره شبنم نمی بینم / کسی را غیر خود در کنج چشم کم نمی بینم
جهان از عکس روی خویش خانه آینه را ماند / بهر جا میروم جز صورت آدم نمی بینم
متاعی دارم و اما ندارد هیچ مقداری / درین بازار سنگ بی کسی کم نمی بینم
چو بر کار از درون خانه بیرون نمیآیم / بجیب و جو قدم را متفق با هم نمی بینم
بدر بار عمر خود میبرم لب تشنه می آیم / بجو ار کربلا کمتر باشد نم نمی بینم
بیا ز طبیبان میروم نومید میگردم / بدل چون لاله داغی دارم و مرهم نمی بینم
بگوش ما ز هیچ جا آوازه احباب نمی آید / صدا در کاسه فغفور جام جم نمی بینم
ز طوف کعبه مقصود غبارآلوده می آیم / بغیر از دیده خود چشمه زمزم نمی بینم



از غم خط جبین تا کی روی گرداند ز ما
این نمیدانم که رو با ما خواهد شدن

کاکل او آرزوی غارت دین میکند
عمرش آخر بر سر این آرزو خواهد شدن

تا بکی چون شیشه می میکند پهلو تهی
تنگ مغز آخر سر او چون کدو خواهد شدن

میکند با کاسه های می به پیش با یکی
دست بر سر عاقبت با همچو سبو خواهد شدن

روی چون تصویر بر دیوار خواهد نقش گر
زلفش آخر جانشین کلک مو خواهد شدن

میکند صد گفتگوی تلخ با گلهای باغ
عاقبت شرمنده این گفتگو خواهد شدن

این لب شیرین که باشد داغ ازو قند و شکر
از غم حلوای لبش مگس همچو مو خواهد شدن

از پی شانه گردی خود آن سر و سینه
همچو خورشید جهان بین کو بکو خواهد شدن

سر مر آن زلف که از چشمت جدا خواهد شدن
ای بجوانت نرم همچو تو تنها خواهد شدن

سنبلت از لشکر خط آور به روی شکست
کاکلت این از پریشانی دو تا خواهد شدن

چشم بیمار تو خواهد ماند پهلو بر زمین
ابروی در جستجوی متکا خواهد شدن

روی گندم گون تو آدم که سرگردان اوست
جانشین شمع گنج آسیا خواهد شدن

آهوی چشمت که در صحرا همی خورده است
دیگر از غفلت نگاه آشنا خواهد شدن

مست و دیوانه از سودای خط تو بوده است
حسن را مانند تیر زنجیر پا خواهد شدن

بلکه از پیره

پیکرت گر سبزه تر میکند آزردگی
زود باشد وقت نقش بوریا خواهد شدن

گوشش تا کی از نوای بید اخلاقی شنید
گلشنت روزی که بی برگ و نوا خواهد شدن

وقت خط جانها به تو سر و تن از بدن خواهد گذشت
همچو گل بر آب بی جا کت کفن خواهد شدن

از غبار خط شود پیدا به جنت کاکل
ملک هندوستان بر آخر وطن خواهد شدن

سنبل زلفت که پهلو میزند بر برگ گل
زود باشد خار دیوار چمن خواهد شدن

چشمت از بیدار خوابی در سر خود گشته
تخم خشخاش آن دهن خواهد شدن

یوسف حسن تو در چاه زنخ خواهد فتاد
کاروان مور زلفت را رسن خواهد شدن

شمع رخسارت که آتش در سپاهان انداخته
زود خاکستر نشین انجمن خواهد شدن
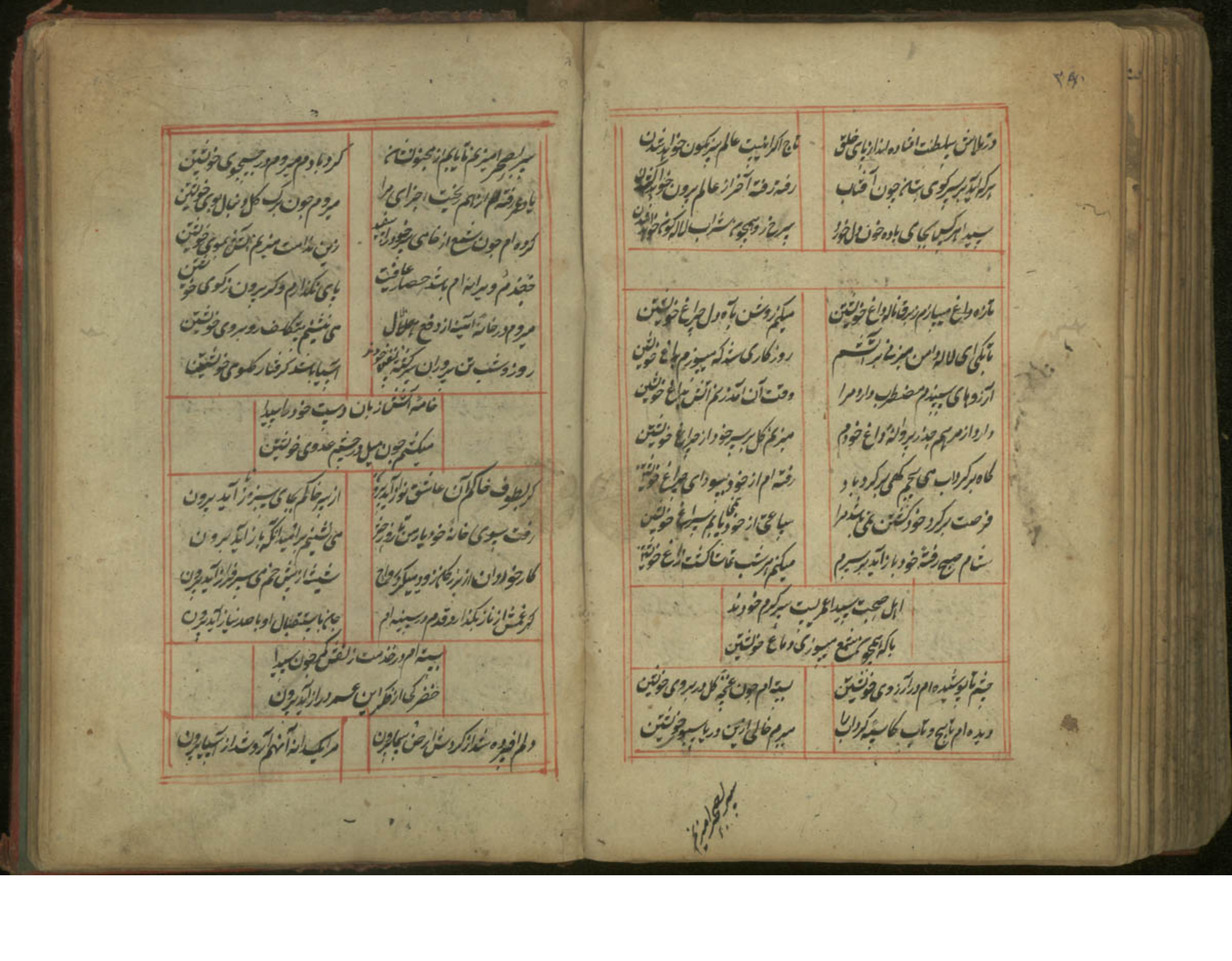
سید ابو الحسن لیلی طلعتان ولد اوست
عاقبت رسوا میان مرد و زن خواهد شدن

اشک من گر اینچنین دل بر وطن خواهد گشت
داغهای سینه ام گرد لب جو خواهد شدن

گر نهم بار سر بر روی کسی چون گرد باد
آسمانها تخته مشق جنون خواهد شدن

در دل فرهاد من آخر شکستن لبان
مانده مانده همچو کوه بیستون خواهد شدن

میتوان کردن با فسون اژدها را زیر دست
نفس سرکش پیش عقل ذو فنون خواهد شدن



در علاجش سلطنت افتاده اند از پای خلق — تاج اگر افتد به عالم سرنگون خواهد شدن
هر که آید بر سر کوی بتان چون آفتاب — رفته رفته آخر از عالم برون خواهد شدن
سینه ام گر سیه جای می باده خون دل خورد — بر رخ زردم چو بهر شراب لاله گون خواهد شدن

تازه داغ میسازم ز برق ناله داغ خویشتن — میکنم روشن ته دل چراغ خویشتن
تا بگلی ای لاله دامن میزنی بر آتشم — روزگاری شد که میسوزم به داغ خویشتن
آرزوهای سینه ام مضطرب دارد مرا — وقت آن آمد زنم آتش به داغ خویشتن
دارو از مرهم چه در بر داغ خودم — میزنم گل بر سر خود از چراغ خویشتن
گاه بر گرداب می پیچم گهی بر گردباد — رفته ام از خود به سودای چراغ خویشتن
فرصت بر گرد خود گشتن نمی باشد مرا — ساعتی از خود نمی یابم سراغ خویشتن
شام و صبح رفته خود باز آید بر سرم — میکنم هر شب تماشا گشته از داغ خویشتن

اهل صحبت سیدا عمریست سرگرم خودند
باکه هیچو شمع میسوزی دماغ خویشتن

چشم تا پوشیده ام در آرزوی خویشتن — سینه ام چون غنچه گل در سبوی خویشتن
دیده ام تا پیچ و تاب کاسه گرداب را — میبرم خالی ازین دریا سبوی خویشتن

بر لب بحر امرز

سیر صحرا میکنم تا یابم از مجنون نشان — گرد باد میروم در جستجوی خویشتن
یاد می رقصم از آنهم بخت اجزای مرا — میروم چون برگ گل و بال بوی خویشتن
کرده ام چون شمع از خامی به خود را سفید — زین ندامت میزنم آتش به موی خویشتن
خنده ام ویرانه ام باشد حصار عافیت — پای نگذارم دگر بیرون ز کوی خویشتن
میروم در خانه آیینه از دفع ملال — می نشینم بی تکلف روبروی خویشتن
روز و شب تن میدهد گرفته نقش خود به خود — آسیا باشد گرفتار گلوی خویشتن

خامه آتش زبان دست خود را سیدا
میکشم چون میل در چشم عدوی خویشتن

گر به طوف خاکم آن عاشق نواز آید برون — از سر خاکم بجای سبزه ناز آید برون
رفت سوی خانه خود یار من با صد ... — می نشینم بر در آیینه تا باز آید برون
کار خود آن از ... — شیشه از شش جهتم می سرفراز آید برون
گر غمش از ناز بگذارد قدم در سینه ام — جان ما باستقبال او با صد نیاز آید برون

بسته ام در خدمت زلفش کمر چون سیدا
خضر کی از فکر این عمر دراز آید برون

دلم افسرده شد از گردش ارض ... — مراکه دانه آنهم آرد شد از آسیا برون

صبا چون حلقه در چشم سر راه تو وا کرد
اگر زیر بند چون گل طینت آتش در گریبان را
مرا شرم گنه افکنده در گرداب حیرانی
بسر کوی تو از خون شهیدان لاله زار شد
نباشد پیش عاشق اعتبار خاک پا را
بزیر خاک تا صبح جزا هر روز غوغا نیست
نسیم سر چمن در بار داد کاروان را

منه از محفل خود در بهاری با شمع برون
مکن زنهار دست از آستین بیش که بر جام
مگر آواز این سر کشتگی لطف گلزار برون
نمی آید ز پای نگارین از حنا برون
نباید چشم کو از عقده این تو نیاز برون
چرا هرگز نمی آید ازین ماتم دم حلقه
همین آواز آید از دل چاک ره برون

ترا دست مروت نابود هر درویش غمناکان
نگو اهلی گشت از شهر بکار آید برون

یارب الهی بخانه صحبت مرا بر سر شمار کن
خانه ام دار الشفا گردان ز روی رحمت
از اجابت آتش رود ناله گرم مرا
کشور سر بخت با من ده در اقلیم وجود
از زبان من مکن کوتاه دست توبه را
خامه ام باده جو تر روی برکش امتیاز

از شراب و رو بای ستم گروه آشیانا کن
آشیانم را الباب از گل بهار کن
حنظل درد سرم از آه آتشبار کن
دیده ده دانسته بحکمی با من انکار کن
بسر برکسیو بسم از آب استغفار کن
نامه ام مد نظر چون خود دستار کن

خواب غفلت راندم یارب چشم بیدار | روزی او همچو شبنم دیده بیدار کن
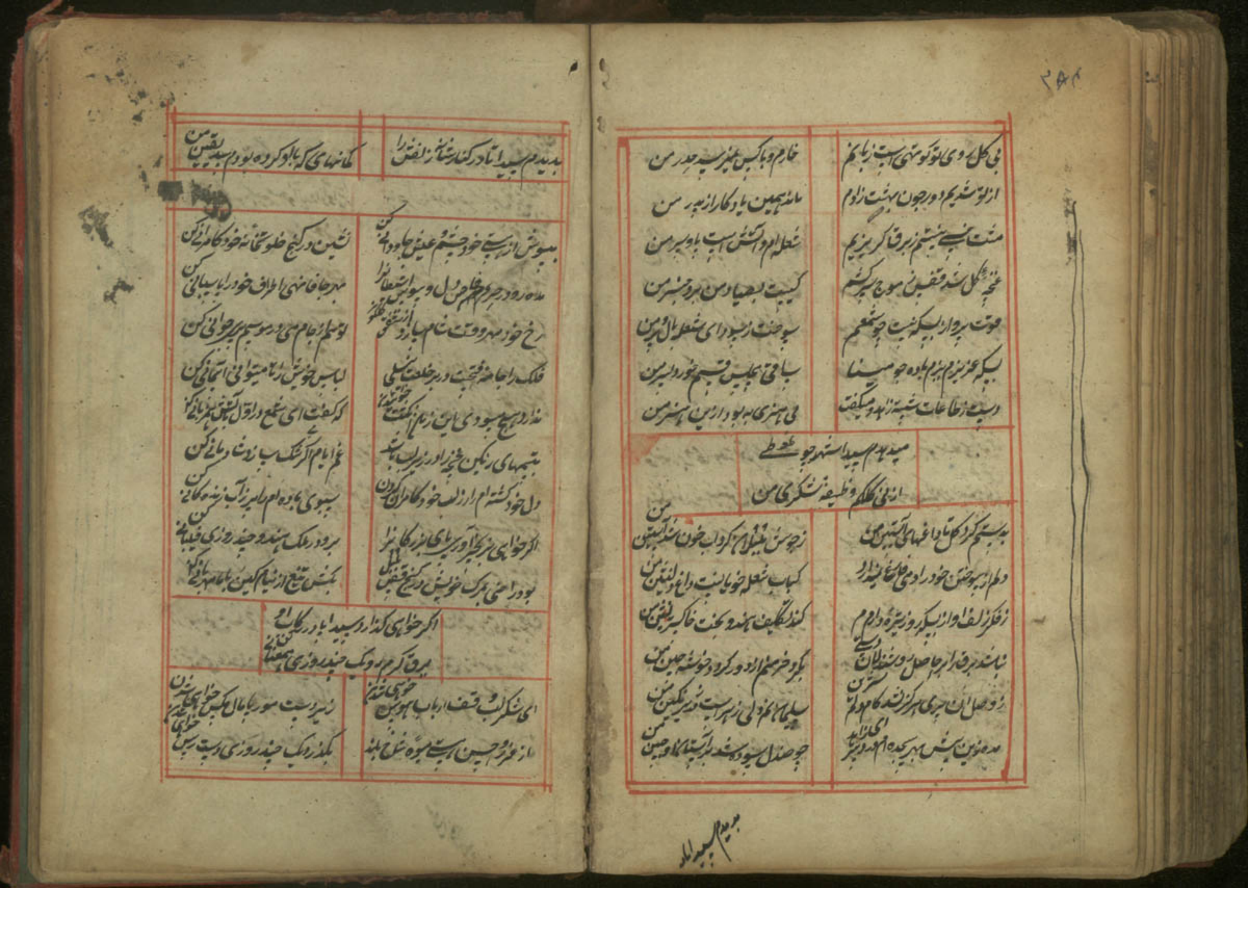
تلخ کامم از دل پر درد عامی خویشتن
آرزو ما پر سر آورده سودا لیکن
بالش آسایش بر گز نمی باشد مرا
بر سینه من اگر آتش شبخون آورد
سر و می آید باستقبالم از باغ مراد
گوشه ابروی او مد نظر باشد مرا
شکوه دارند آستین و دامنم از کوتهی
خانه ام را صورت بسته غبار خاطر است

میخورم زهر از برای آشنای خویشتن
میزنم بر سینه دست نارسای خویشتن
می نهم چون شمع شبها پر بجای خویشتن
خواهش نمی آید که برخیزم ز جای خویشتن
راست را هر که میباز و عصای خویشتن
کرده ام از شاخ آهو متکای خویشتن
میکشم شرمنده که از دست های خویشتن
میزنم آتش بنقش بوریای خویشتن
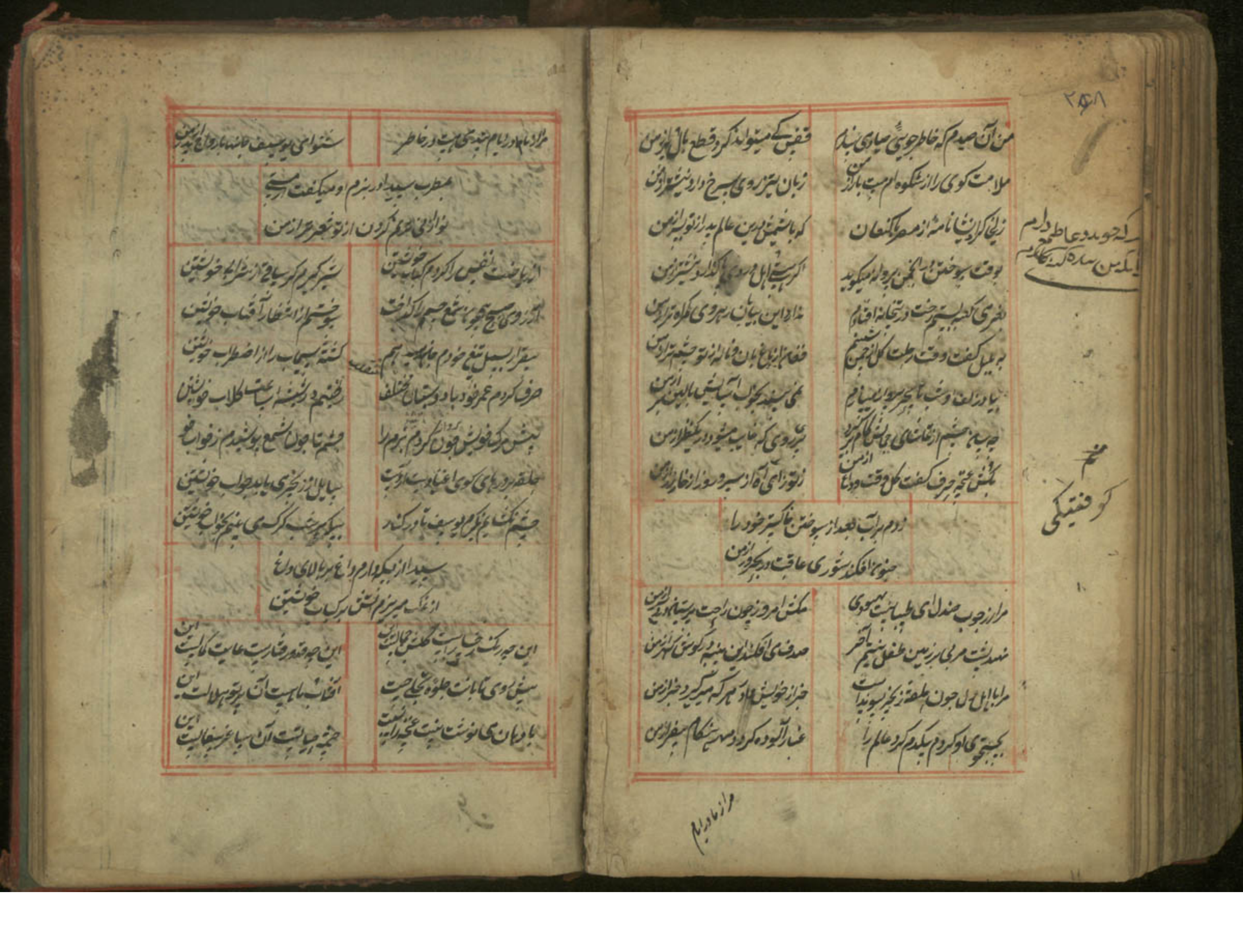
اهل حکمت سید اهوش گر از وارد شوند
از که محو بید کسی دیگر دوای خویشتن

ز آتش عشق تو آب شد جگر من
من کی ام جسم ضعیف گرد کشتن
چند چو یوسف روی خانه بیازار

مرحمتی کن بحال چشم تر من
قابل پرواز نیست مشت پر من
رحم بحال پدر کن ای پسر من







من آن صیدم که خاطر جوئی صیادی نبد [illegible] | قفس کی میتواند کرد قطع بال و پر از من

ملامت کوی را از شکوه ام [illegible] بار از من | زبان [illegible] روی [illegible] وار [illegible] از من

زلیخا کرد پیدا نامه از مصر با کنعان | که با شمع [illegible] عالم [illegible] از من

بوقت سوختن [illegible] انجمن پروانه میگوید | اگر [illegible] از من

نظر [illegible] کعبه بستم [illegible] در بتخانه افتادم | ندارد این بیابان رهروی گمراه‌تر از من

به بلبل گفت وقت رحلت گل از چمن [illegible] | فغان [illegible] از تو [illegible] از من

بیاد زلف و شب با هجر [illegible] | [illegible] از من

چه باشد [illegible] | [illegible] از من

[illegible] حرف گفت گل وقت [illegible] از من | [illegible] آه از [illegible] از من

زدم بر آب بعد از سوختن خاکستر خود را
[illegible] سوری عاقبت [illegible] از من

مرا از چوب صندل ای طبیبان [illegible] | مکش امروز چون راحت [illegible] از من

[illegible] | [illegible] از من

مرا با اهل دل چون حلقه زنجیر پیوند است | [illegible] از من

بجستجوی او کردم [illegible] عالم را | غبار آلوده کردم [illegible] از من

مرا از ماه او [illegible] در خاطر | [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] در بزم او [illegible]
[illegible] از تو [illegible] از من

[illegible] خویشتن | [illegible] خویشتن

[illegible] شمع [illegible] | [illegible] آفتاب خویشتن

[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] اضطراب خویشتن

صرف کردم عمر خود [illegible] | [illegible] گلاب خویشتن

[illegible] | [illegible] شمع [illegible] خواب خویش

[illegible] کوی [illegible] | [illegible] خویشتن

[illegible] یوسف [illegible] | [illegible] خویشتن

[illegible] از [illegible]
[illegible] خویشتن

این چه [illegible] گلشن جمال [illegible] | این [illegible] است

[illegible] جلوه تجلی [illegible] | آفتاب [illegible] است

[illegible] غنچه [illegible] | [illegible] است





نو خط من که ز شعر شاعری داری بری / بامن آخر چون قلم باریک خواهد شدن
میرسانند هر که چون سوسن بنا گر حرف ما / غنچه آسا مهر شش آخر دهن خواهد شدن
وقت طفلی کرد او کر دیده میلفقم بخود / آخر این آتش بلای جان من خواهد شدن
روزگار شد که میکردیم همچون آفتاب / تا که این سر زمین مار او وطن خواهد شدن

سعید اگر آگونه از زلف او بوی نسیم
کوچهای شهر صحرای ختن خواهد شدن

کنار رفتی ز آغوشش تماشای نگار من / نکه مواره خون شد بچشم اشتعار من
نجا کم سر که انداز و نظر خونش میکرد / بیک سر مه بهلو میزند سنگ مزار من
برقص آورد چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را / گل داغ جنون من نسیم لاله زار من
به روی آتشین است چه قدر شعله خیز است این / شرار حرمن من برق آغوش کنار من
لب لعلت سر کویت خط سنبل فریب [illegible] / شراب نجمار من جهت من بهار من

توئی در زبان و در دهن طبیب بیدلی من
متاع خان و مان من چراغ روزگار من

تا چراغ انجمن کردم زبان خویشتن / میخورم چون شمع دایم مغز جان خویشتن
گوهر من و ره کرد کسبادی شد سعیدم / وقت آن آمد که بر بندم دکان خویشتن

روی بهودی

روی بهبودی ندارد داغهای سینه ام / زرد روی میکشم از گلستان خویشتن
تا که رانیم بعالم خویش را گم کرده است / از که هیچ بیکسی در کنار خویشتن
میجود او برا سنها تا شد حصار عافیت / کلبه خود کرده ام ویرانه [illegible] خویشتن
چون کف دست گدا و سیار خوان من است / میکشم شرمنده کی از میهمان خویشتن
شکوه ها از خوان فلک ای لاله من یا مکن / میخورم همچون جگر کرده مان خویشتن
مغز خود را سوختم از بیچراغی همچو شمع / دست اکنون مانده ام بر استخوان خویشتن

میشود از خنده آئینه عالم گلستان
گر ببینم عکس روی زعفران خویشتن

ماه و دوران [illegible] خونم او در رفت / داغ [illegible] دیده ام از مهربان خویشتن
هر که [illegible] چو گل در گلستان [illegible] / [illegible] خود [illegible] زبان خویشتن
بیشوای قوم کرد و عاقبت [illegible] / بلبل خود هر که [illegible] باغبان خویشتن
چند با من [illegible] / روزگار شد که فتادم بپایان خویشتن
منزل ما کشته چون [illegible] / خانه بر دوشیم دایم چون کمان خویشتن

سعیدا از [illegible] دایم [illegible] میکشم / زخمی دارم بدل از مهربان خویشتن

تا باد روشن کنم سوز نهان خویشتن / مرزم چون شمع آتش زبان خویشتن

عمرها شد پیش تیرش چون هدف استاده‌ام / تا کند حال مرا خاطر نشان خویشتن

در بناگوش خط مشکین او بشکفت زلف / هیچکس قمری ندارد در زبان خویشتن

از جفای آسمان خانه بانها ده‌ام / نیست کوته زبان از پاسبان خویشتن

در چمن تا از قفس خود سخن سر کرده‌ام / عندلیبان بر قفس از آشیان خویشتن

در بهار از لفش چو اسیم بار بر پستانم بستم / هیچکس غارت نکرده کاروان خویشتن

وا شود مانند بال قمریان آغوش ما / سید و من روز یکه یک باید میان خویشتن

هر زمان چون سوی آتش دیده‌ای سید بخود
یاد کرده زلف او هندوستان خویشتن

نمیدانم چه داری امشب ای بدخوی در خاطر / که از شمع و که از پروانه میپاری سراغ من

بر زخم سینه چون گل بوی امید دمی بلبلم / چرا ای بی‌ترحم میزنی آتش به باغ من

دماغ عشرت امشب از نگاه من تازه خواهد شد / چو شمع مهر و مه بسیار و دمیسوزد چراغ من

چو مستان غنچه را در باغ بوی تو بو کردم / برنگ شیشهٔ می میرود چون از دماغ من

گلستان در ابر چاک بلبل بگردی در رفته / گریبان چاک از دست تو باشد کوچه باغ من

ندارد طاقت صحبت هم بسیم سینه عاجز / بصحرا الهی رفت از سیه تا وداغ من

بسیم پوشیده

بسیم پوشیده شب ماه من عزم کجا کردی / ز بند پیرهن تخت سبزه پهلو چراغ من

بدل چون غنچه گل دارم از بوی تو پیغامی / نسیم صبح میبارد ز گلشنها سراغ من

ره کاشانه‌ام پروانه را قیمت در خاطر / همین بس درکسب عمر آیت روغن بر چراغ من

بیوست کاشتم را انتظاری انقدر دارم / گل خار بسیر دیوار شد گلهای باغ من

بیابان ختن ای سید اگر دیده‌ای آرام
گذر کرده است آن نو خط مگر از کوچه گلشن

ای دل چو بلبل از پی آن گلعذار رو / از دست ما بریده چو رنگ حنا مرو

محراب از انتظار تو آغوش کرده وا / بر خانه خدا ز برای خدا مرو

از بزم کوهکن سبکی سنگ تفرقه است / ای بوی گل بهر نفس چون صبا مرو

هر جا روی چو سایه ببست آن همی / چو آفتاب سر زده بیرون سما مرو

با قمریان حیات خود ای سرو بگذران / زنهار از نوای هزاران ز جا مرو

تا کی بیا چمن بسر زلف میکشی / سو سینه زیر سایه بال هما مرو

بیگانه وار گوشش با هر خشک بیا مرو / بیرون ز خود بهر سخن آشنا مرو

ای سید تو باش دل خود نگاه دار / تا سر بود بجای دو آن کو بیا مرو

خامه مانی بجنبد تو از خط چون نگار او
میکند شرمنده کی نقاش از تصویر او

خنجر عاشق کشی دارد نهان زیر آستین
بوی خون کو بمشکن آید ز جوی شیر او

اهل تقوی ابر راهش دار بندد و کرد ناوکش
زاهد از چوب مسواکست چوب تیر او

در کمند سبزه آلوده که کرد آسیب بند
بیهوش سازد از فریب چشم پرتزویر او

آتشین شد عاج پای تخت بی چوب بست
پای خواب آلوده خواهد گشت دامنگیر او

ای زلیخا زود یوسف را بسوی کنعان چرا آید
بگذاران از جد ببیند لیس از دعای پیر او

سید از حال دل امروز بشنو کس نمی گوی
خانه چون ویران شود مشکل بود تعمیر او

مجلس افروزی چراغ روی نیکویت کو
کاکل افشان آن قامت دلجویت کو

طایر ناوک مژگان تو پرچیده است
جادو انداز کمانداری ابرویت کو

لیلی حسن تو چادر شب خط کشیده
اضطراب دل مجنون سر کویت کو

دو جهان بود شهید نگه جادویت
فتنه نرگس مردم کش جادویت کو

آنکه از ناز سبب رام نمی شد یکی
مانده رام کش آن شکل آهو نگه

آب میکرد نظاره دل مردم را
بادشاهانه نظر کردن آهویت کو

حرف پهلو زده میگفت کمر تنها
آنکه چون شد قبا بود به پهلویت کو

میکند می بیکی انداز کمانها از همه کس
قامتت گشت کمان قوت بازوی که

خوی بیگانه وشت پیش گرفت و شد
سفید پا از دل و جان بود دعاگوی که

ای اسیر حلقه صید کشته چشم سیاه تو
باشند کمند گردن آهو نگاه تو

باشند کمند گر

سیلی زند خرام تو موج سراب را
صیاد را فریب دهد جلوه گاه تو

از دست برد شبنم آفت متاع آب
چون برگ غنچه دامن عصمت پناه تو

عمر است تا بهیچ چشم کند کوچه باغها
استاده اند منتظر گرد راه تو

طفلان بجی بهر هوس تا جاره گشتند
دل بسته است غنچه بطرف کلاه تو

از بسکه انتظار بهم لا کم چو سیدا
چشمم شده است جوهر تیغ نگاه تو

وصف رخ خوش کلک ورق گلشن است از او
شمع است خامه ام که سخن روشن است از او
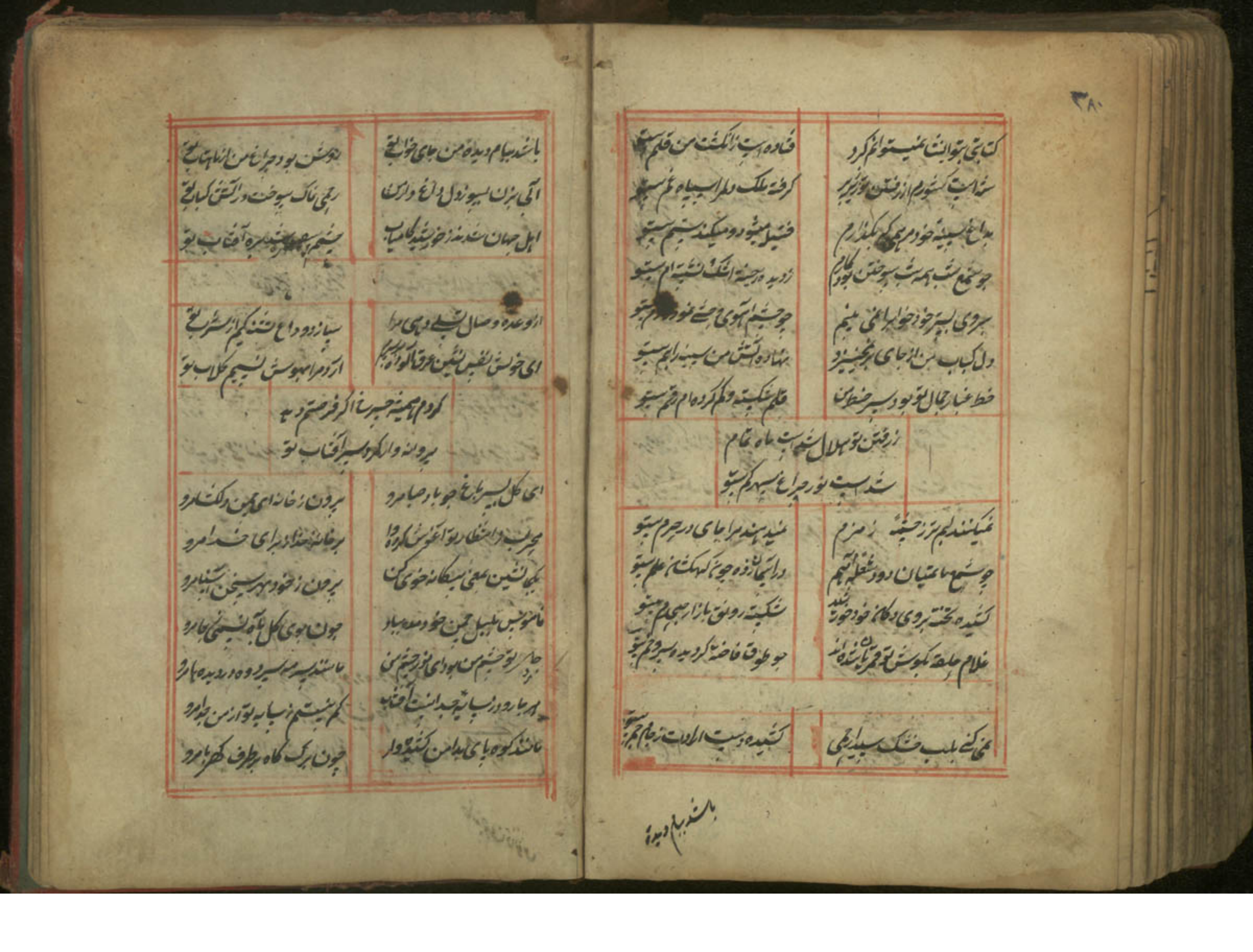
بلبل بدوش شاخ گلیست خوش چکند
گل در کنار باغ سزاوار تن است از او

آن غنچه که چاک کرد بیابد دیده است
سیرهای حلقه تکمه پیراهن است از او

آن یوسفی که دیده زلیخای من نخوابست
خورشید و مه چراغ ته دامن است از او

عیسی دمی که چاک بگردون فکنده است
دامان صبح در طلب سوزن است از او





کتابتی بتوانست نمی‌توانم کرد
فتاده است ز انگشت من قلم بی تو

شده است کشورم از رفتن تو زیر و زبر
گرفته ملک دلم را سپاه غم بی تو

بداغ سینه خود مرهمی که بگذارم
فتیله می‌شود و می‌کشد ستم بی تو

چو شمع شب همه شب سوختن بود کارم
ز دیده در جنة اشک نشسته ام بی تو

بروی بستر خود خواب اگر ببینم
چو چشم آهوی خسته نخورده ام بی تو

دل کباب من از جای بر نخیزد
بهانه و آتش من سینه را بجم بی تو

خط غبار جمال تو بود بر خط من
قلم شکسته و کم کرده ام رقم بی تو

ز رفتن تو هلال است ماه تمام
شده است نور چراغ سپهر کم بی تو

نمی‌کشند لبم تر ز چشمه زمزم
مپید هند مرا جای در حرم بی تو

چو شمع ما میان دود شعله آتشم
در آسمان زده چون کهکشان علم بی تو

کشیده تخته بروی دکان خود خورشید
شکسته رونق بازار صبحدم بی تو

غلام حلقه بگوش تو قمریان شده اند
چو طوق فاخته گردیده سرو خم بی تو

همی کنی بلب خشک سید راحمی
کشیده وست ارادت ز جام جم بی تو

باشد بیام دیده

باشد بیام دیده من جای خواب تیغ
هوش بود چراغ من از ماهتاب تیغ

آئی بزن بسوز دل داغ و ارسا
رحمی که خاک سوخت و آتش کباب تیغ

اهل جهان شدند ز خورشید کامیاب
چشم سپهر شد بره آفتاب تو

از وعده وصال تسلی دهی مرا
بسیار زود داغ نشد کم از شراب تیغ

ای خوش نقش نشین عرق آلود آب
از دور اهو رش نسیم گلاب تو

کردم همیشه جبر شاگر فرصتم دهید
پروانه وار گرد سر آفتاب تو

ای گل بسیر باغ چو باد صبا مرو
بیرون ز خانه ای چمن دلگشا مرو

مجروح انتظار تو آغوش کرده وا
بر خانه خدا ز برای خدا مرو
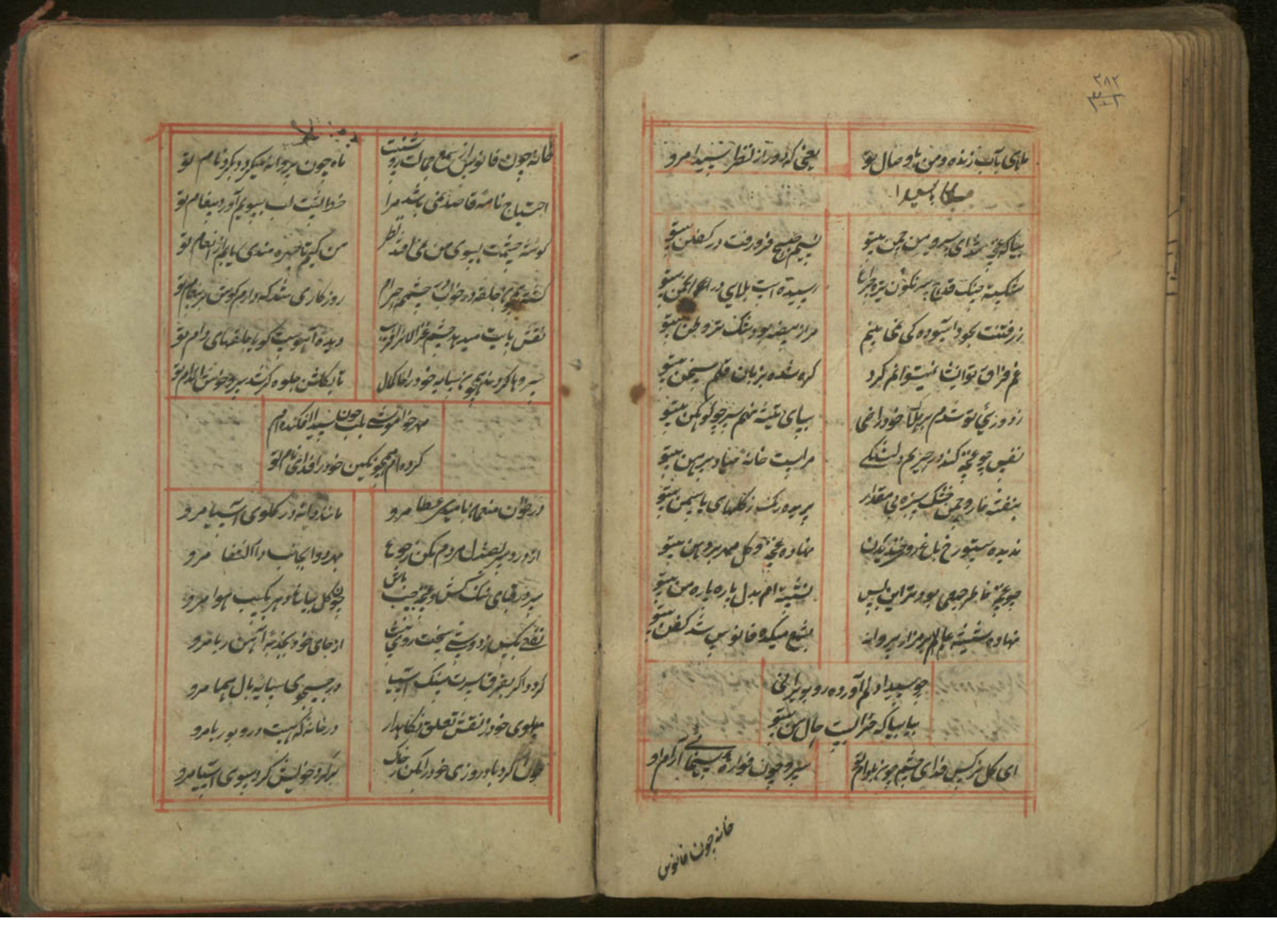
یکجا نشین معنی بیگانه خوی کن
بیرون ز خود بهر سخن آشنا مرو

ناموس بلبل چمن خود مده بباد
چون بوی گل بآه نسیمی جا مرو

جای تو چشم من بود ای نور چشم من
ما نشد سیر سیر دو ده و دیده ها مرو

هر جا روی ز سایه جدا نیست آفتاب
کم نیستم ز سایه تو از من جدا مرو

مانند کوه پای بدامن کشیده ور
چون برگ کاه بر طرف کهربا مرو



ماهی آب زنده و من با وصال تو | یعنی که دور از نظرت بی‌ثبات مرد

و له ایضا

بیا که بی‌تو شد ای سرو من چمن بی‌تو | نسیم صبح فرو رفت در کفن بی‌تو
شکسته چنگ قدح سرنگون تره چراغ | رسیده آب بلای در انجمن بی‌تو
ز رفتنت بخود آسوده کی نمی‌بینم | مرا ز سینه بود تنگ‌تر وطن بی‌تو
غم فراق ترا نمی‌توانم کرد | گره شده بزبان قلم سخن بی‌تو
ز دوری تو شدم بر بلا خود راضی | بپای تیشه نهم سر چو کوهکن بی‌تو
نفس چو غنچه کند در حریم دل تنگی | مراست خانه نهاد پیرهن بی‌تو
بنفشه خار و چمن خشک سبزه بی‌مقدار | پریده رنگ ز گلهای یاسمن بی‌تو
ندیده ستور رخ باغ رو خندیدن | نهاده غنچه و گل مهر بر دهن بی‌تو
چو غنچه خاطر جمعی بود ترا این بس | شکسته‌ام بدل پاره پاره من بی‌تو
نهاده شیشه عالم بر مزار پروانه | بشمع میکده فانوس شد کفن بی‌تو

چو سیدا دلم آورده رو بویرانی | بیا بیا که خرابست حال من بی‌تو

ای گل نرگس فدای چشم چون بیدار تو | سیر و چون فواره بی‌تابی آرام او

خانه چون فانوس از شمع جمالت روشنست | ماه چون پروانه میگردد بگرد بام تو
احتیاج نامه قاصد نمی‌باشد مرا | خط پشت لب بسویم آورد پیغام تو
گوشه چشمت بسوی من نمی‌آید نظر | من کیم تا بهره‌مندی یابم از انعام تو
کشته‌ام با حلقه در خواب چشم چرام | روزگاری شد که دارم گوش بر پیغام تو
نقش پایت میدهد چشم غزالان را فریب | دیده آهوست گویا حلقه‌های دام تو
سرو با گردن شد هم پیش سایه خود را کلال | تا بگلشن جلوه‌گر شد سرو خوش‌اندام تو

مهر خاموشی بلب چون سیدا افکنده‌ام | کرده‌ام همچو نگین خود را فدای نام تو

در دیوان منعم با امید عطا مرو | مانند دانه در گلوی آسیا مرو
از در روی بی‌تشنه مردم مکن چو ما | بهر دوا بجانب دارالشفا مرو
سر در قبای تنگ کش و غنچه جیب باش | چون گل بپای ناز به هر جانب هوا مرو
نقد نگین ز دوست بجنت روی نیا | از جای خود بجذبه آهن ربا مرو
گر دو اگر بفرق تو سر تنگ آسیا | در جستجوی سایه بال هما مرو
پهلوی خود ز نقش تعلق نگاهدار | در خانه‌ای که هست در و بوریا مرو
بال آگرد با دو روزی خود را مکن خاک | بر گرد خویش گرد بسوی آسیا مرو

مردم اگر بچشم تراجای میدهند
در دیده‌ها درآمده چون توتیا مرد

خود را مساز رنجه با آوازه سماعی
دنبال کاروان بصدای درا مرد

از کردوار قصر سلیمان خدا نمایی
در خانهٔ بخیل روی بی عصا مرد

در راه حق چو رابعه خود را نگاه دار
گر کعبه پیش باز تو آید ز جا مرد

برگ خزان سیدا بگلشن چه میکند
ای باد صبح در طلب سیدا مرد

تا کی چو گل نشینم در خون طپیده بیتو
خارم شکسته بر پا دستم بریده بیتو

بر روی تو نگاهم صیدیست زخم خورده
مژگان تو بچشمم تیر خلیده بیتو

از بوی صندل آید دردسرم بغیر تو
از یاد سرمه افتد خاکم بدیده بیتو

برگ خزان بر آیم سیلی زنان شکسته
ای گل بیا که عمریست رنگم پریده بیتو

از برق انتظاری بگداخت جسم زارم
برگشت از جهانم طاقت رسیده بیتو

سر رشتهٔ امیدم از دست غم گسسته
پیراهن حیاتم بر تن دریده بیتو

بر زانوی تفکر دارم سر ارادت
در زیر بار کلفت پشتم خمیده بیتو

چون سیدا ندارم با خویش آشنایی
گردم بشهر و صحرا از خود رمیده بیتو

هر شب چو شمع دارم سوز و گداز بیتو
چون کاکلت غمم شبها دراز بیتو

مرهم نهاده ناصور زخم سینهٔ من
بیچاره‌ام شد افزون ای چاره ساز بیتو

آئینهٔ دل من افتاد از نظرها
بر خاک سبزه مالد روی نیاز بیتو

شبها ز بند بندم افغان برون برآید
چون نی شکسته حالم ای دلنواز بیتو

محراب از دو جانب بر روی من کشید تیغ
سجده اگر درآیم ای قبله ساز بیتو

از رفتن تو واقف در خانهٔ من آتش
چو زاغ از دلیمن گم کرده راز بیتو

چون مرغ نیم بسمل کارم بود طپیدن
در صیدگاه نازت ای شاه باز بیتو

احوال سیدا را از قمری چمن پرس
چون سبزه پایمالت ای سرو ناز بیتو

گردیده شمع بزمم بی آب و تاب بیتو
فانوس من فکنده کشتی در آب بیتو

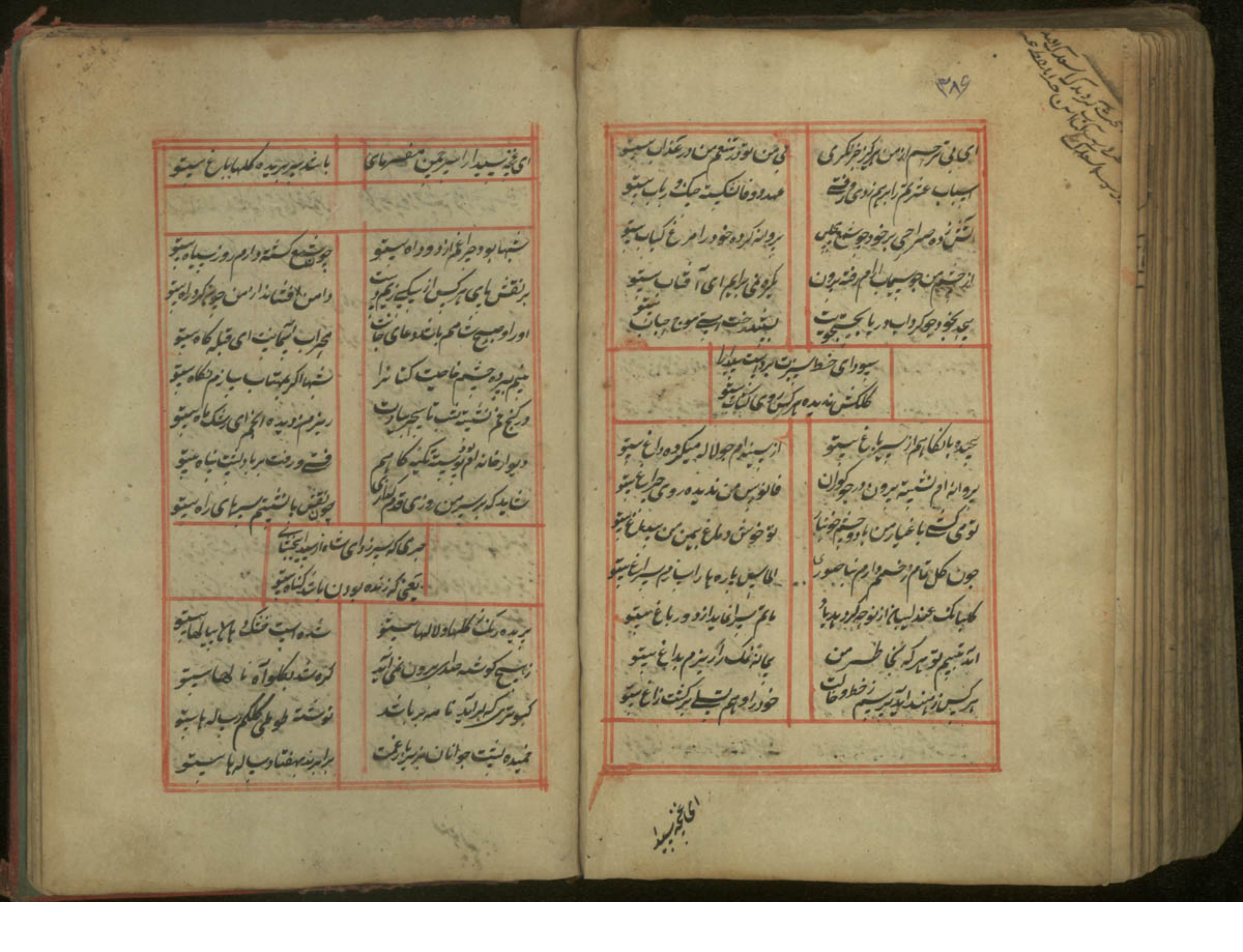
در بوستان چو شبنم آسایشی ندارم
پرواز کرده رفته از دیده خواب بیتو

از مشرق لبم خور را می‌نماید
چون ذره بیقرارم ای آفتاب بیتو

بر روی غنچهٔ گل سیلی زند نگاهم
خاریست در دماغم بوی گلاب بیتو

دیوار آشیانم افتاده بر سر من
عمریست خانهٔ من باشد خراب بیتو

تو همچو می نشسته در مجلس حریفان
من روز و شب در آتش همچون کباب بیتو



ای بی ترحم از من هرگز خبر نگیری / بی من تو در شمع من در [illegible] بی تو
اسباب عشرتم را برهم زدی و رفتی / عهد و وفا شکسته چنگ و رباب بی تو
آتش زده صراحی بر خود چو شمع مجلس / پروانه کرده خود را مرغ کباب بی تو
از چشم من چو سیماب آمد رفته بیرون / بگرو می برابرم ای آفتاب بی تو
پیچد بخود چو گرداب دریا بجستجویت / بنشیند خشت است موج حباب بی تو

سودای خط سبزت از بر دست بید را / گلگشت ندیده هرکس روی کتاب بی تو

پیچیده بالکاهم از سیر باغ بی تو / از سینه ام چو لاله میکرده داغ بی تو
پروانه ام نشسته بیرون در چو کوران / فانوس من ندیده روی چراغ بی تو
تو می گشتی با غیار من با دو چشم خونبار / تو خوش دماغ بیمن من سنبل دماغ بی تو
چون گل تمام زخمم دارم شما حضوری / الماس پاره ها را سائیدم سراغ بی تو
گلها نمک عندلیبان از نوحه گرد بادی / ماتم سرا نماید از دور باغ بی تو
اند تبسم تو هر که نگاه ظاهر من / بجاانه نمک از بزم هم داغ بی تو
هر کس ز ها هشند آید بر سینم زخطوط خالت / خود را هم تسلی بر گشت زاغ بی تو

ای غنچه سپیدا

ای غنچه سپید از سر چمن منفصل هائی / باشند سربریده گلها بباغ بی تو

شبها بود چراغم از دود آه بی تو / چون شمع کشته دارم روز سیاه بی تو
بر نقش های هرکس از سکه زرم و [illegible] / دامن بافشاند از من چون گرد راه بی تو
اوراق صبح شامم باشد دعای جانت / محراب ابتمامت ای قبله گاه بی تو
چشم سپیده چشم حاجت کشا نرا / شبها اگر بمهتاب باز ام نگاه بی تو
در کنج غم نشسته شب تا سحر عبادت / ریزم من زدیده انجم ای رشک ماه بی تو
دیوار خانه ام بو بوست تکیه گاهم / فی ور رفت رباد است پناه بی تو
شاید که بر سر من روزی قدم گذاری / چون نقش پا نشینم بر سر پای راه بی تو

جبری که سبزه وای شاه از سیه بجنبانی / یعنی که زنده بودن باشد گناه بی تو

بریده رنگ گلها و لالها بی تو / شده است خشک هاله پیالها بی تو
زبس که گوشه جلد بیرون نمی آید / گره شد بگلو آه و نالها بی تو
کبوتری که ابرآید تا سر باشد / نوشته طوطی کلکم رسالها بی تو
خمیده پشت جوانان ز بار غمت / برابر نه هفتاد سالها بی تو

بروی باغ بود سبزه منقش برالکو / شد پشت چشمه جو نمودار لالها سبو

بستاده اند یکجا چو آهوی تصویر / که رمیده ز چشم غزالها سبو

ز دست بر دو فلک سیا عزی بیجا نمانند / شکسته سینک چو لوت پیالها سبو

کسی بداد دل ما و سید از سید
گلشن آمده کردیم تا لها سبو

شبها چو شمع دارم حال خراب سبو / گاهی روم در آتش گاهی در آب سبو

با خیر اگر چه جورت صحبت نمی برآید / امچو کتان اگر بدم از ماهتاب سبو

مرغ کباب کرده در بزم من بمیند / طرح است بر آتش جام شراب سبو

بهر شکست اعضا چون موج دایم / خود را زنم بدریا همچون حباب سبو

از چو بیار جنت انگشت تر نه سازم / در چشم من نماید موج سراب سبو

از سایه میگریزم در فکر جستجوت / تنها ز ولیت کارم ای آفتاب سبو

در بزم می بریشانم آتش و نمک بماند / پرواز کرده رفته مرغ کباب سبو

تا رخت خود گشتی بیرون کشیده رفتی / سید بخود چو گرداب دریای آب سبو

آمد به تنم من خاصیت فلاخن / پهلو اگر گذارم بر جامه خواب سبو

هر گذشته ام را از سید چه پرسی / کی در حباب آمد روزی می حباب سبو

شد موسم خزان بگل و غنچه باز گو / با جبهه شکسته بلبل نیاز گو

دست تهی چو سبزه بر آمد ز خاک شیخ / آزاده را چو سرو زبان دراز گو

بلبل ز باغ رفت ز غم گشت جان نیز / در گوش بیکسان چمن امتیاز گو

آهو بیک نظر دل مجنون کباب کرد / در چشم دلبران نگه جان گداز گو

شبنم ز روی بستر گل گشت ناپدید / چشمی که خفته بود به بالین ناز گو

درهای خیرگاه نه بستند اهل جاه / ای چرخ سفله حاتم مسکین نواز گو

مرغان بیضه سپر بر یا گشته اند / بر دست حادثات فلک شاهباز گو

زلفی که دل ز سلسله او حقیر بود / میگرد با یک جانب همگان دراز گو

ای دل بیا که مسجد و میخانه شد خراب / با مینک یک نماز و نیاز به نماز گو

ای سید از بجوی دوا از طبیب شهر
ما را بجز خدای جهان چاره ساز گو

آمد بهار و هر نوع گلها بباغ گو / بر سبزها طراوت و بر لاله زار گو

مرغان کشیده اند سر خود بزیر بال / بر سیر باغ بلبل ما را و ماغ گو

از قمریان بگوش صدایی نمیرسد / فریاد عندلیب نواهای زاغ گو

خبر بگیف بعد از جهان بعد از تب / پروانه رفت صبح و مسید چراغ گو

ای باغبان چه سر بچمن با منی نهی / خاری که بود بر سر دیوار باغ گو
ای گلفروش غنچه صفت گشته چون منی / گل کرد چشم خار زبان سپر باغ گو

بیهوده سعیدا چه کشی منت طبیب
امروز مرهمی که خورد خون داغ گو

آمد بهار وقت نوغای زمانه گو / بر شاخ گل رواج به بلبل ترانه گو
خم سبد ماغ شیشه تهی نیز بگون قدح / با باکنان میکده اسباب خانه گو
از فاقه بلبلان بگلستان گداختند / ای باغبان بمرغ چمن آب و دانه گو
سبزه ز ناهجوم زاغ و زغن گشت پایمال / ای قمری غریب برای آشیانه گو
بر لوح خاک دشت ها این نوشته اند / ای آنکه بود بر سر تو تخت میانه گو
از آه بی اثر چو نفس سنگبار است / ترکش کجا لب تیر و نشانه گو
فیضی که بود بر در ارباب جود رفت / سرها که فرش بود زمین آستانه گو
بر خون یکدگر همه تشنه گشته اند / رحمی که بود در دل اهل زمانه گو
دل گرمی سپند رو پروانه را نماند / بر شمع سر گشته و در آتش زبانه گو
باد صبا ز طره سنبل کشیده دست / کاکل کجا و بر کف مست واشانه گو
ای سعید ابروی چو نان جا نماند / در چشم بوالهوس نگه عاشقانه گو

افتاده بر سر من سودای کاکل تو / چون بوی سنبل افتم در پای کاکل تو
گردید سر بتو گردم بهر امید واری / شد عمری که [illegible] چو پای کاکل تو
چون بوی نافه نبود آرام در دماغم / دارو مرا پریشان غمهای کاکل تو
دل را که کوه قاف است در پیش او پرکاه / او نیز مبتلا [illegible] جای کاکل تو

شب ها بیاد زلفت سعید بخود چو بحر
چون سعید کیست شیدای کاکل تو

آمد بهار فیض و نسیم بهار کو / گل کرد داغ بر جگر لاله زار کو
ای بوی پیرهن چه خبر از عزیز مصر / ای آهوی خطا نفس مشکبار کو
ای کوهکن اگر چه کنی حیث جا ملت / عمرت بسیر سبزه [illegible] کو
گلشن شکفت و سبزه و مید خزان [illegible] / ای عندلیب در دل تو خار خار کو
می در سبو رسید و [illegible] / در سایه عمر زمانه می خوش گوار کو
ای گهر با مطیع تو کرده بشکسته / از بی زر [illegible] اعتبار کو
دریا [illegible] بکس دم آبی نمیدهند / در کاسه صدف گهر آبدار کو
واریم چشم اشک [illegible] / مارا چو ابر گریه بی اختیار کو
ای سعید از فیض جدای [illegible] / [illegible] خاک یار کو



آمد بهار و بر کف ساقی پیاله کو / در صحن بوستان گل و بر دشت لاله کو
گل کرده غنچه و قفس از جوش نوبهار / ای مرغ بال بسته تر آه و ناله کو
گردیده اند رام بصحرا دو آهوان / آن وحشتی که بود بچشم غزاله کو
کردی چو صفحه نامهٔ اعمال خود سیاه / ای بوالفضول مزد کتابت رساله کو
بهر هوای نفس ز خلوت برون شدی / ای شیخ شهر طاعت هفتاد ساله کو
خط آمد و گرفت ز یار انتقام ما / ای آنکه بود صاحب چندین حواله کو
ای سید از عشق نشانی بدهر نیست / داغی که بود بر جگر ما و لاله کو

بردم امروز بوی خوش ز باغ تازه / باز سیر کرده ام چون گل دماغ تازه
سید و مه غریب چون خورشید گرد جهان / تا از آن گم گشته ام یابم سراغ تازه
گفت امشب خانه ات روشن کنم [illegible] / بر کف [illegible] آورده ام باشد چراغ تازه
[illegible] خویش را هر روز برنگ دیگر / چند میسوزی برای گل بباغ تازه
گر نمیگیری خبر از سید ای شمع بزم / کشته خواهد گشت در پای چراغ تازه

فصل نوروز است می آید هوای تازه / بلبل و گل را شده هر کس نوای تازه

ابر افتاده

بر سر افتاده کلاه [illegible] / سرو میجاهد وزین موسم قبای تازه
حلقه تسبیح خود کرده [illegible] / فاخته افکنده در گردن ردای تازه
داده خورشید فلک [illegible] / تا شود آئینه رو یابد صفای تازه
میتوان دانست [illegible] / در دل هر کس که باشد مدعای تازه

[illegible] از چمن گل [illegible] / گشته خار انتقام از نوبهار [illegible]
چو شمع از فکر رویش [illegible] / [illegible] آتشم در مغز جانها [illegible]
[illegible] / [illegible] روان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] هندوستان [illegible]
[illegible] / [illegible] از آن ابرو [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو گل امروز اگر [illegible] / [illegible] عاقبت [illegible]

بوقت [illegible] / [illegible] از خط [illegible]

دل بیجا تنگ بر سر مژگانم برآمده	بهر نظارهٔ رخ جانان برآمده
هر برگ لاله ز دل پاره کسی است	از دست دل غمین بیابان برآمده
سودای من ز خط او زیاده شد	این شور بر سرم ز نمکدان برآمده
عمریست دل ز سینه بپای آبله گشته	در جستجوی خار مغیلان برآمده
هر جا رسید قصهٔ چشم تبسمش	نرگس دمیده و گل خندان برآمده
دستم ز کوتهی بگریبان نمیرسد	پایم ز جمع کردن دامان برآمده
در هر زمین نشسته برون کرده نخل گل	هر جا که نشسته سبزه و خرمان برآمده
خط غبار نیست بر رخسار آن پری	گردیست از بنای سلیمان برآمده
چون شمع پای صبر بدامان کشیده‌ام	از بسکه آتشم ز گریبان برآمده

نتوان گزید چو شود موی سر سفید	این رشته از کشیدن دندان برآمده
آتش زدی بکعبه و بتخانه سوختی	دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده
هر غنچه در چمن بامید خدنگ تو	از شاخ گل بصورت پیکان برآمده
زنار بند زلف تو هر جا که رفته است	گردن نهاده لشکر ایمان برآمده
شبنم در آرزوی گلستان روی تو	گر بباغ آمده گریان برآمده

ازجاکهای

از جاکهای سینه دل اعدا امین	چون سایلان ز آرزوی نان برآمده
هر قطره خون که از دل من بر زمین چکید	لعلی بود ز کوه بدخشان آمده
مرغان چو غنچه سر بگریبان کشیده‌اند	آن گل مگر بسیر گلستان برآمده

از خامه بخت معنی برزو سیدا
این شیر پند خوش تیان برآمده

دلبر سبو اگر مرا از شهر کابل آمده	در پی او ارغوان از زیر جوی گل آمده
هر تماشای رخش چون عاشقان عارضان	از گلستان خانه خرامان و ز بلبل آمده
هر کجا گردیست منزل اینکه خرگه نشین	کاروان در کاروان با تغافل آمده
بسکه با آشفتگان زین شیوهٔ او سر بری	موی پریشان کرده و رنگش ز سنبل آمده
سیدا او را من مفلس خریدارم بجان	گرچه از سیو امهٔ من دستی بل آمده

تا ز بلیش چشم من نادیده است بیمار رفته	آتش افکنده در دشت صحرا رفته
سیر نه چشمی که نور چشم از من برده	یوسف مصری که ز آغوش زلیخا رفته
سیر سیاه و نهال شوخ در سر سبز نیل	سیدا اندیشهٔ تمثال تو هر جا رفته
مانده در انتظارت همچو بیماران مرا	در سر بالینم ای رشک مسیحا رفته

از چراغ غم آتش بیطاقتی گل میکند | در کدامین صحبت ای هنگامه آرا رفته
زرد روی میکند خورشید از تنها روی | زینهار از خود مشو غافل که تنها رفته

سیدا چون صورت دیوار گردیدی بجو
تا ز پیش روی ای آیینه سیما رفته
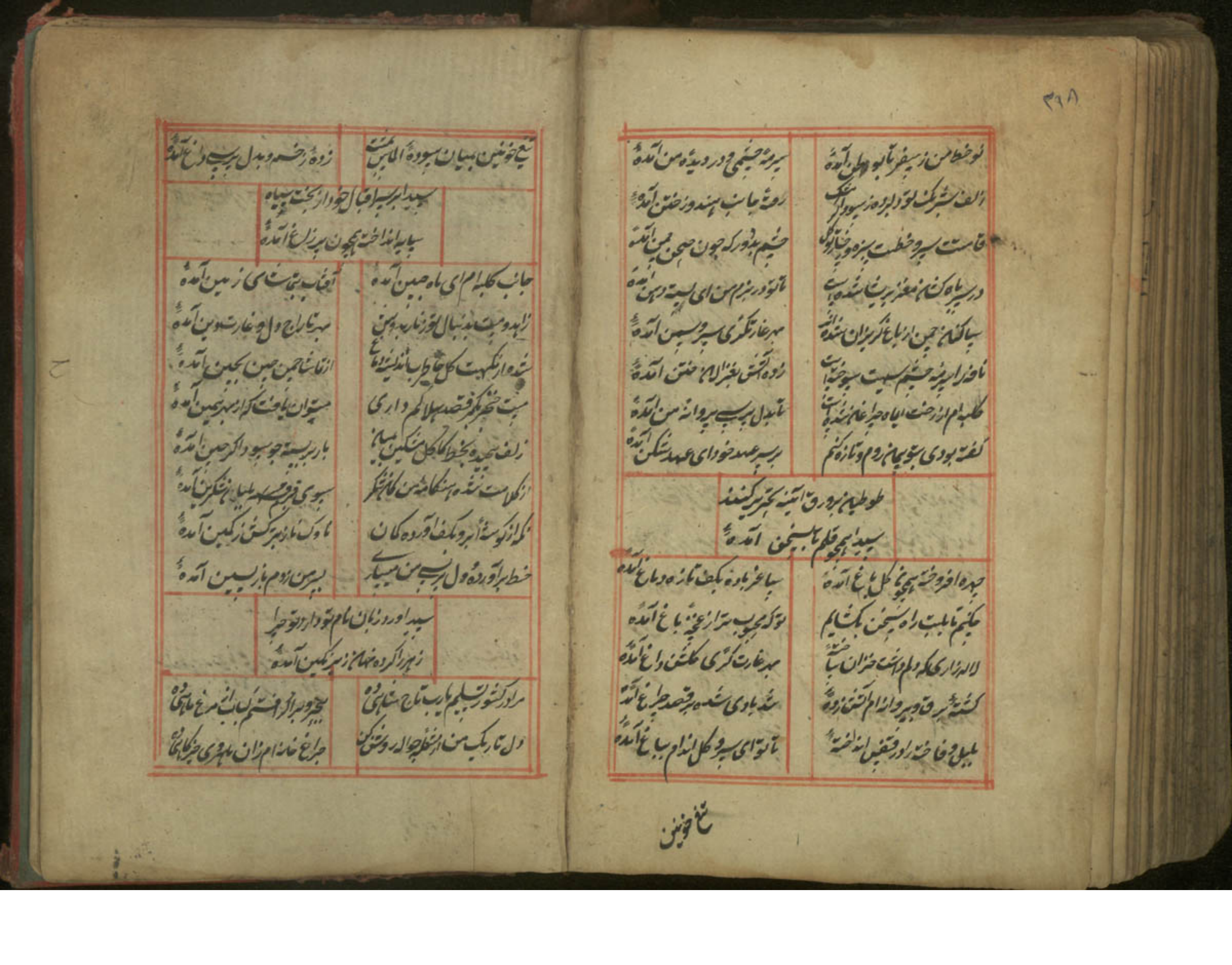
دل از خود رفته شوری بر من دیوانه افتاده | بجیب و جوی این طفل آتشم در خانه افتاده
کز آن ماه رو را بر من دیوانه افتاده | بیا بوی سپرم بر بهشتم خانه افتاده
کی آن شمع بی پروا نظر جانم اندازد | که دلها در رهش چون مرده پروانه افتاده
ز جوش بوالهوس آن کوی چون کشور را | که این کشور بدست مردم بیگانه افتاده
بجستجوی زلف او شکست ناکر یابم | به امن گیر لیش دستم جدا از شانه افتاده
بحرف آشنا هرگز دلش مایل نمیگردد | تبی دارم که طبعش از سخن بیگانه افتاده
فلک ای سیدا هرگز بکام من نمیگردد | ز دست کوتهم عمر است این پیمانه افتاده

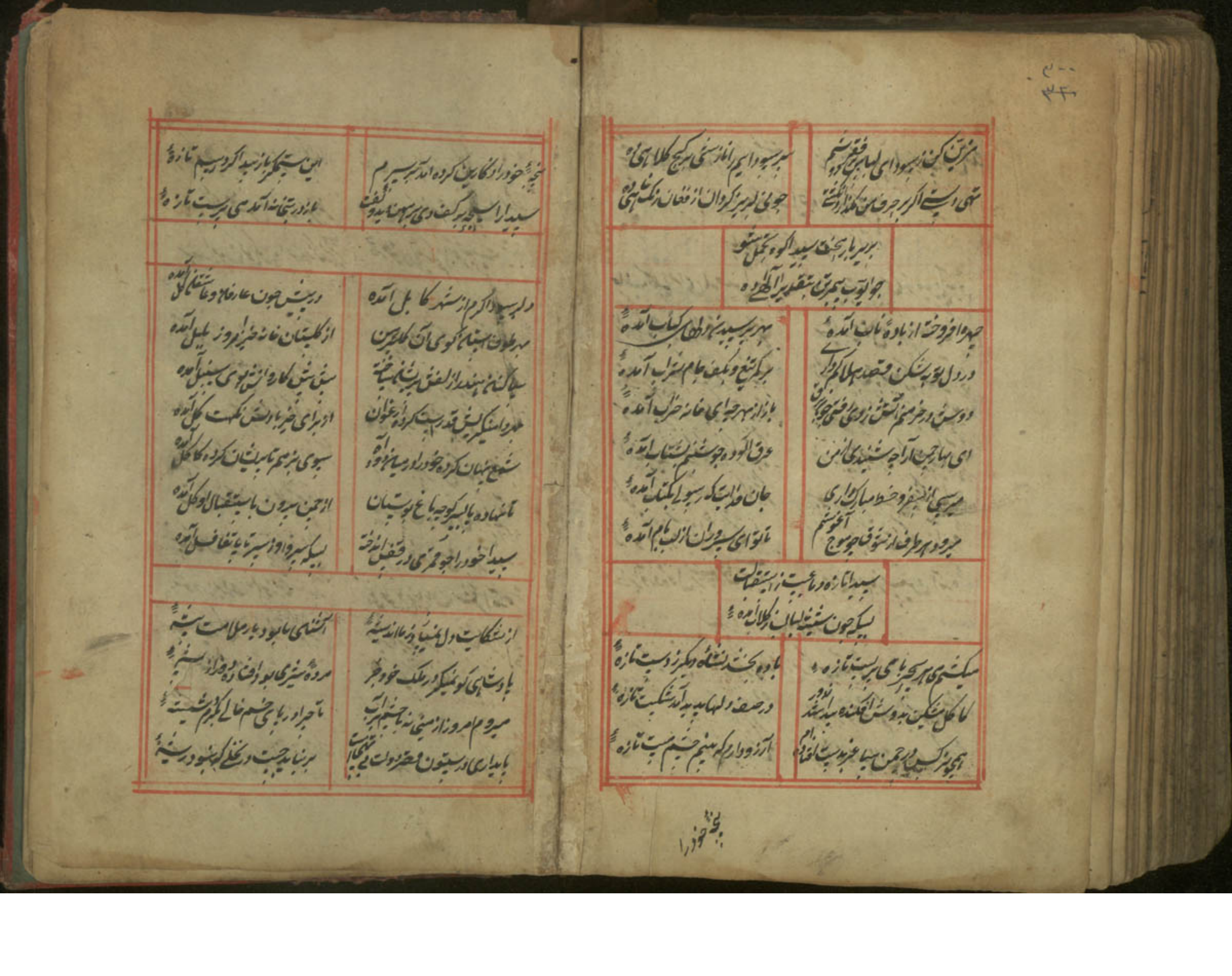
نخچیده ام هرگز رفته بود کاشانه | نقش پای من ندیده آستانه خانه
دامن زلف تمنا کی بچنگ آید مرا | نی زبان گفتگو نی اصول شانه ام
ساغر خود میبرم سینه جانب پیاله | ترنم میکرد و در زو بیا با لب پیمانه ام

بر دارباب دولت

بر در ارباب دولت پشت عزا گرو دلو | لب به زمین می آید ز سها خانه
چو دو چادر بر زبان سایلان کر بکند | سر سید بر گوش این دو من همه افتاده
ای ز خود غافل بکن سر ابل و سیا آزرد | کی رسید این طفل طبعان سیک دیوانه
بر زبان مردم غافل زبان هر که کی | حقندی بالب افتاده است در و پرانه
میرود آتش جدا کی گفته این روزگار | گر بر آید دو واهی از درون خانه
خوشه چینان خرمن ناموس آتش شرر | از دهان مور اگر تا گاه افتد دانه
سیدا با ارشای خلق کوته کرده ام | میخاید پیش چشم آسمان و پرانه

تا تو رفت انجمن گردید صحا نخانه | شمع افتاده است تا بجو مرده پروانه
رمی و بزم مرا نگیر بر بتان سیاحتی | کی صراحی شیشه باقی بگا بیگانه
اندم چون آفتاب از دست تنهای جان | روز کار شد نمی یابم بجو همی شد
جوش سودای تو تا مردم بیز بندکم بیر | میروم در کوچها مانند دیوانه
جستجو بیست سکنم از خود نمی یابم خبر | گاه از خود همصحبانه جویم که دیوانه
استخوانم تو بنیا خواهد شد از جو فلک | در گلوی آسیا افتاده ام چون دانه
سیدا از خاره ام تا آن سر بر در رفته | کشته شمع طلبه ام دیوانه پروانه





سر زن کن ز سودای لبان غنچه تبسم
تهی است اگر ز حرف سخن هلاله انگشت

سر بسودا ایم ز انداز سخن سر کج کلاهی ده
جوی لب سر گردان ز فغان رنگ شاهی ده

بر سر یار بخت سپید الکوه تحمل شو
چو ایوب بیم بر تن تقدیر آگهی ده

چهره افروخته از باده بتاب آمده
در دل توبه شکن قصد هلاکم دارای
دوش در خرمنم آتش زدی فتنه چو برق
ای بهار چمن آرا چه شنیدی از من
میرسی از سفر و خود مبارک داری
میروم هر طرف از شوق چو موج آغوشم

مهر بر سپید بتاب رخش کباب آمده
بر کمر تیغ و بکف جام شراب آمده
باز از مهر چه ای خانه خراب آمده
عرق آلوده چو شبنم بشتاب آمده
جان فدا است که رسول بکمند آمده
تا تو ای سیم بران از لب بام آمده

سپیدا تازه رباعیت ز استغناست
لیکن چون شیشه لبان گلاب آمده

سیکشتم می هر سحر با می پرست تازه
تا گل مشکین بدوش افکنده سپید انور شد
هیچ کس با در چمن بیا عزیز دست افتاده ام

باده بخشد نشئه دیگر ز دست تازه
در صف دلها بید آمد شکست تازه
آرزو دارم که بینم چشم مست تازه

غنچه خود را

غنچه خود را نگارین کرده اند بر سر رم
سپیدا را سپیده بر کف دی بر سر ما بید و گفت

این ستمگر باز سپید اگر دسیم تازه
باز در بتخانه آمد می پرست تازه
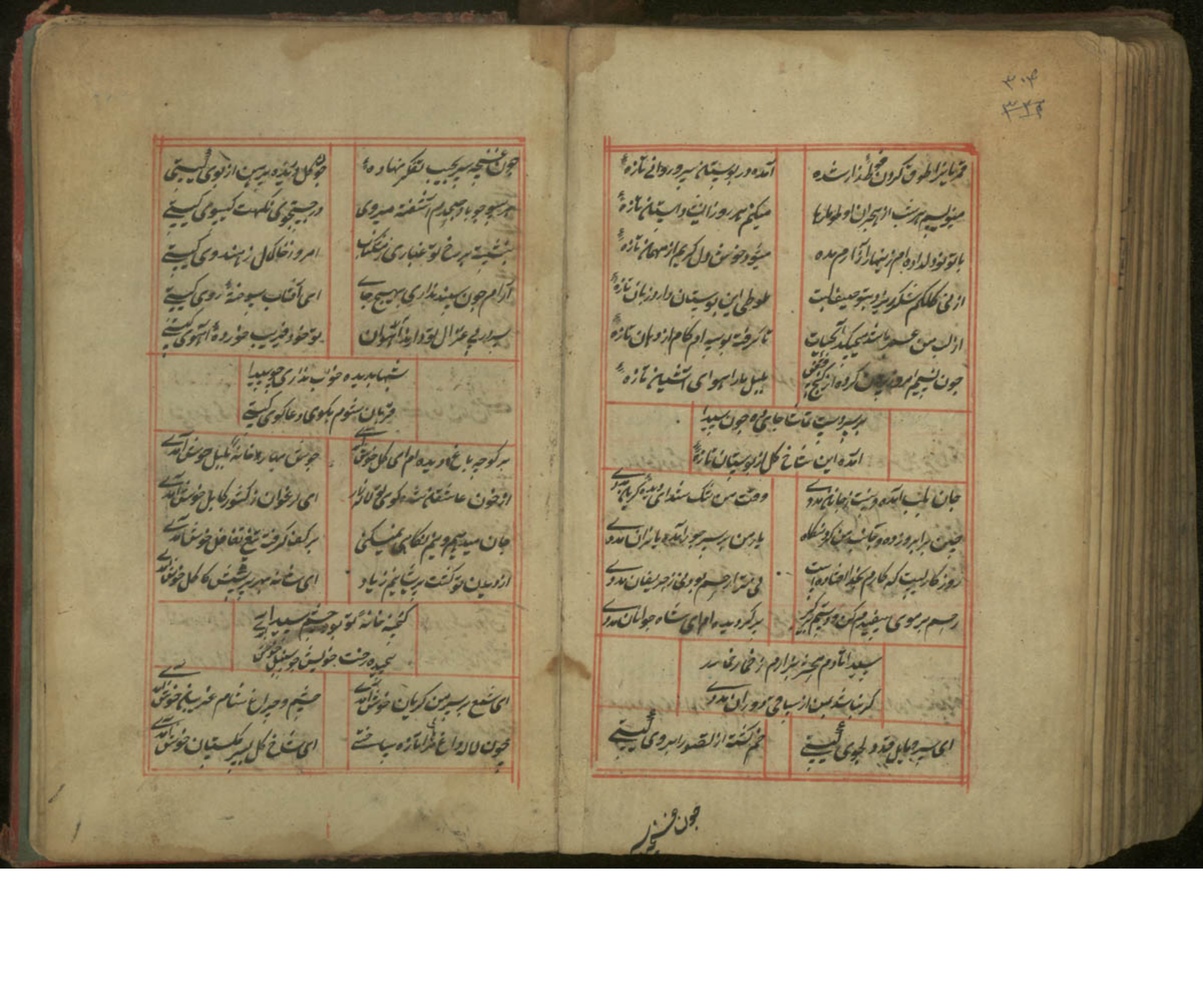
دلبر سپیدا کرم از شهر کابل آمده
مهر طوق اسپناز کوی آن کلاه بن
سیاه گشته سپیدا از الفش بر سینه ام ریخته
طره مشکین لبش قدر بیت کرده عنوان
شمع پنهان کرده خود را در میان او آمده
تا نهاده پا به کوچه باغ بوستان
سپیدا خود را چو قمری در قفس انداخته

در بیش چون عارضاه و عاشقان گل آمده
از گلستان خانه خیز امروز بلبل آمده
سنبل شش کار دارش بوی سنبل آمده
از برای خیر بازش نکهت گل آمده
سوی بزم ما بنشستن کرده کاکل آمده
از چمن بیرون باستقبال او گل آمده
بسکه سرو او ز سیر تا یه تغافل آمده

از شکایت دل همچو پر عاند سینه
پادشاهی کو نمیکرد ملک خود جز
میروم امروز از مستی نه با چشم پر آب
با پدر این در ستون و حضر دولت بی تماشا

آشنای ما بود یار ملامت بسته
مرده شیری بود افتاده از سر
تا جر او رها ای چشم خاک کرم شسته
بر نباید جست در نخل که بود رسته





قمریان را طوق گردن خط طرازش شده / آمده در بوستان سرو روانی تازه
میتوانیم هر شب از هجران او طومارها / میکنم هر روز از این داستانی تازه
با تو نو دل داده ام زینهار آزارم مده / میشود خوش دل کریم از میهمانی تازه
از نی کلکم شکر ریز و بتو صیقلت / طوطی این بوستان دارد زبانی تازه
از لب من عسل باشد بچکید آب حیات / تا گرفته بوسه ام کام از دهانی تازه
چون نسیم امروز [illegible] گرده از گنج [illegible] / بلبل ما را هوای آشیانی تازه

بر سر دست تماشا جامی [illegible] چون سعید / آمده این شاخ گل از بوستانی تازه

جان بلب آمده و نیست بجانانم مددی / وقت من تنگ شد ای دیده گریانم مددی
چین در ابرو زده و جانب من کرده نگاه / یار من بر سر جور آمده یاران مددی
روز کاریست که کارم بخدا افتاده است / ای [illegible] ز چشم تو بری زحریفان مددی
رحم بر موی سفیدم کن و بر [illegible] / بر [illegible] ماه ای شاه جوانان مددی

سعید افتادم [illegible] ز خمار غمار / گر نباشد پس از ساقی مهرویان مددی

ای سرو چابک قد و دلجوی کیستی / خم گشته از الم ز ابروی کیستی

چون غنچه

چون غنچه سر بجیب تفکر نهاده / خوش گل دمیده بر بدن از بوی کیستی
هر سو چو باد میدوم آشفته میروی / در جستجوی نکهت گیسوی کیستی
بنشسته بر رخ تو غباری ز مشک ناب / امروز خال خال ز هندوی کیستی
آرام چون سپند نداری بهیچ جای / ای آفتاب سوخته روی کیستی
[illegible] غزال بود [illegible] آهوان / تو خود فریب خورده آهوی کیستی

شبها ندیده خواب نداری چو سیدا / قربان شوم بگوی دعاگوی کیستی

هر کوچه باغ دیده ام ای گل خوش آمدی / خوش [illegible] خانه بلبل خوش آمدی
از خون عاشقان شده کوی تو لاله زار / ای ارغوان ز کشور کابل خوش آمدی
جان سیدم [illegible] نگاهی نمیکنی / بر کف گرفته تیغ تغافل خوش آمدی
از دیدن تو گشت [illegible] زیاد / ای شانه مهر [illegible] کاکل خوش آمدی

گنجینه خانه تو بود چشم سیدا / سجده [illegible] سنبل خوش آمدی

ای شمع بر سر من گریان خوش آمدی / چشم و چراغ شام غریبان خوش آمدی
چون لاله داغ تازه [illegible] / ای شاخ گل به سیر گلستان خوش آمدی

زخم تو نوشته تو و شد صور نامه
حال ای طبیب از پی درمان خوش آمدی
نظاره ام ز شوق نگنجد به پیرهن
چون گل کشاده چاک گریبان خوش آمدی
چشم من از جمال تو امروز روشن است
ای تو تماشای دیده حیران خوش آمدی
بر دامن تو تا نرسد دست آرزو
مانند سرو برزده دامان خوش آمدی
باشد فدای مقدم تو جان بیدل
ای تیز کرده خنجر مژگان خوش آمدی

رفتی و شوری که جان ناتوان انداختی
آمدی و آتشی در جان ما انداختی
ناوک مژگان چشمت هر طرف در جلوه ها
تا آخر و بر سر پا زعکامه انداختی
مهر بی همتا نمودی اول و آخر چو شمع
شعله سودائی در مغز جانها انداختی
از خجالت چون کمان منکسر بالا کنم
نامراد و از نظر همچون نشانه انداختی
عندلیبان از سیه بختی همه خونابه ام
برگ شور را تا ز سنبل سایه بر تابوت انداختی
آتشم در جان زدی از نظر غایب شدی
تشنه ام کردی و در ریگ روان انداختی
لطفها کردی چو افکندی یکبار از نظر
از زمین برداشتی و ز آسمان انداختی
بو چوی سر به هر که بودی نوح چشم اهل دل
آتشی کردی بجان کاروان انداختی
زهر خندی کردی و بنیاد عالم سوختی
این چه شوری بود کز آن لب در جانها انداختی

گفته بودی ما

گفته بودی دوش خواهم گشت جویای سگت
خود یقین کردی و ما را در گمان انداختی
سر مکو تا نگه شود خرمی احباب کسی
بشکن آن دستی که بوسید لب و دندان کسی
در تمنای تو محراب بغل واکرده
سوی مسجد مرو از بهر خدا جان کسی
شانه بر دست چو مشاطه صبا میگردد
خویش را جمع کن ای زلف پریشان کسی
ای که از حال دل بی خبرم می پرسی
همچو آئینه سراپا شده حیران کسی
خجل از کاوش مژگان شده چون خانه مور
مرحبا چشم بد اربینی مژگان کسی
هر که را می نگرم خانه چو گل چاک زده است
از غمت نیست درستی به گریبان کسی
چون سکندر به لب تشنه ز عالم رفت است
دم آبی بده ای چشمه حیوان کسی
چون نگین نام ترا نقش به دل ساخته ام
دستگیری بکن ای لعل بدخشان کسی
باش تکلیف تو چون مهر سپهر کو چه دوان
از تو ما خوانده بدوشیم تو مهمان کسی

سعیدا سینه ام از داغ گلستان شده است
بسته ام چشم خود از سیر گلستان کسی

مرا امشب چو زلف خود پریشان کردی و رفتی
بروی خویش چون آئینه حیران کردی و رفتی
ترا آورده بودم از برای حل مشکلها
چو دیدی مشکل من کار خود آسان کردی و رفتی
کشیدی دامن خود از کفم ای لاله روی من
مرا چون داغ آتش در گریبان کردی و رفتی

روم چون گردباد و در بیابان وطن سازم | مرا مانند مجنون خانه ویران کردی و رفتی
نه بینند بعد ازین پهلوی آرام خواب شبها | بروی بستر من خار مغیلان کردی و رفتی
بداغ سینه مرهم جستم الماس پاشیدی | نمکپاشی مرا از خاک کربلا کردی و رفتی
بچشم سعیدای بی ترحم کاشتی … | بجای تو بتار ریگ بیابان کردی و رفتی

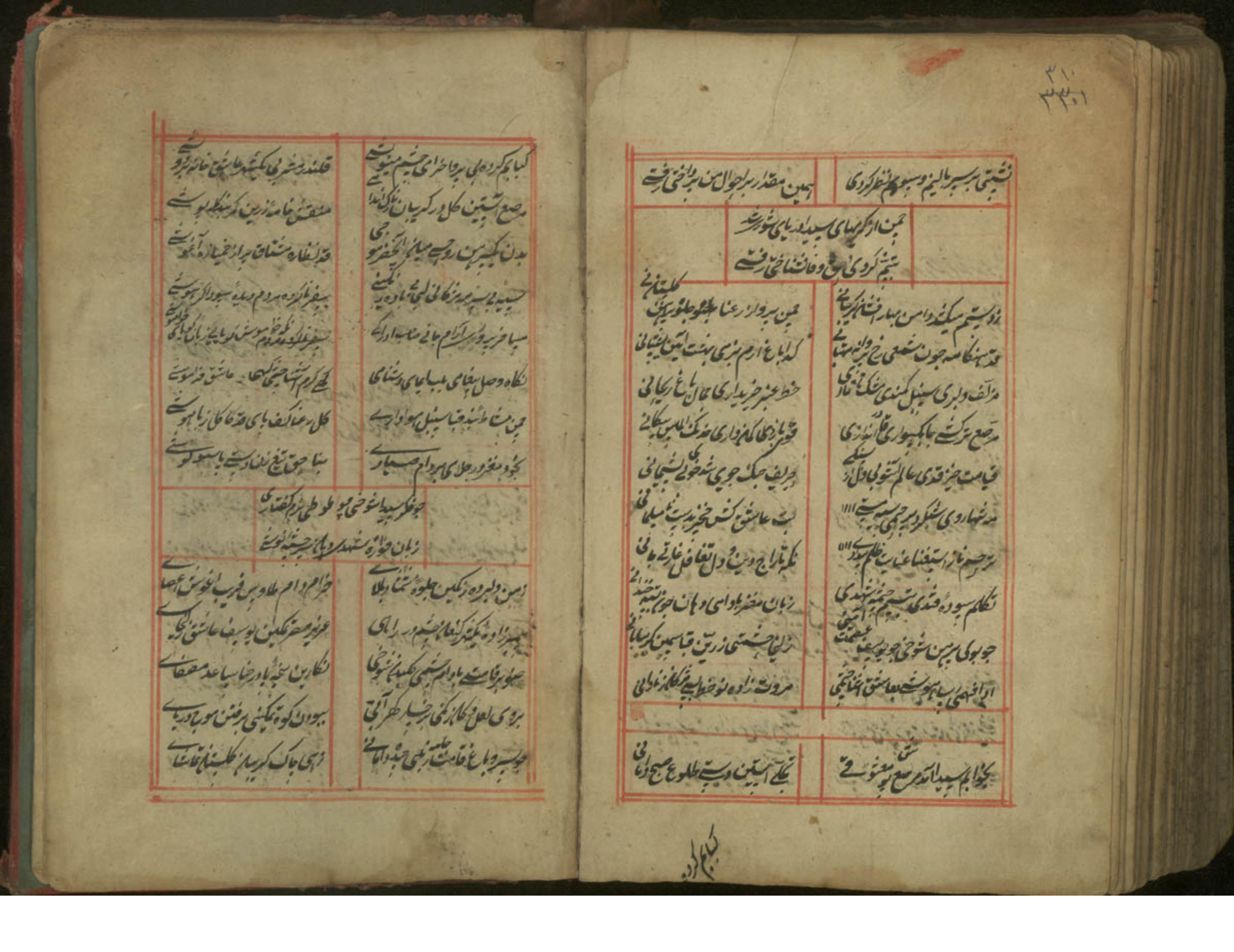
مرا در بحر غم چون موج آب انداختی رفتی | بجسم لاغرم پیچ و تاب انداختی رفتی
شتاب آلوده وقت صبحدم رخسار بنمودی | بجانم همچو سیماب اضطراب انداختی رفتی
کرم فرمودی احوالم سعیدی بس ظلم است این | هلاکم ساختی بار رکاب انداختی رفتی
بلب مهری زدی چون غنچه گلشن رخ تو بی | برخ از سایه مژگان نقاب انداختی رفتی
ندارم ستودی کلام … ساحت یکدم آرامی | بزخم من نمک همچون کباب انداختی رفتی
مه من سرو های چشم خود فرش تا رست کردم | بچشم شستی و در آفتاب انداختی رفتی
بداغم مبتلا شدی بگو [illegible] | بچشم آتش افگندی و در آب انداختی رفتی
نهادی رو براه و وعده بازآمدن کردی | مرا در انتظاری در عذاب انداختی رفتی
بی الگوده کردی گوشه دامان عصمت را | کتان خویش را در ماهتاب انداختی رفتی
برابر خط و برهم زدی اجزای عالم | همه دوری … آتش در کتاب انداختی رفتی

بسوی سعیدای خویش کردی گاه گاهی نگاهی | یک بیمانه می بخت و خراب انداختی رفتی

شبی در خواب من آمد خرامان سرو موزونی | شدم سیدا مرید عشق بس همچو مجنونی
مرا آورد بر سر لشکر سودا شبخونی | که از هر قطره خونم سر بیرون آورد مجنونی
عجب نبود اگر مینا کند با چشم پرخون از | که خود را مهر حباب باده سیدا افلاطونی
قدم از کوچه ارباب دولت کوتاه و کوتر | که از هر نقش پای من بر آید گنج قارونی
بچشم دام خواهد سرمه گردید آنچه … | نباشد خانه صیاد ما را … بیرون
بیکسر ای نتوانند … تخلص شد | بگلشن سرو هم … بالایم قد موزونی
خدایا نامه ام را … سوی … | که از هر مشت خاری سر برآرد … موزونی
بطرب تیغ نتوان کرد … | سر سبز و بر زمین از …

چو مرغ نیم بسمل مضطربم در خاک می‌غلتید
زبی رحمی مگویید که من سیدا چونی

مرا ای شعله خود تا بتاب انداختی رفتی | چو شمع آتش زدی چشم مرا بگداختی رفتی
نشستی بر سمند و آمدی احوال پرسیدی | رسیدی همچو برق ایستادی تاختی رفتی
نخواهد دید … سینه من … | نمک پاشیده بگذشتی کباب ساختی رفتی





به لیست بام آن لیلی جبین مهتاب مجنونی
سر کوه است از زنجیر موهای سنبلستانی

بعضرا [illegible] سر شعله [illegible]
هرگز دیده جاک سینه از ترس خیابانی

ز دیوار [illegible] بوستانی نکرده [illegible]
بود هر نخل صحرا [illegible] عروسی [illegible] بوستانی

ز خوان اهل دنیا ترک کرده دستم انگشت
قناعت کرده ام چون نامه نو بر لب نانی

زعریانی [illegible]
مرا از بس [illegible] سنگ [illegible] دامانی

کشم از خوان خود [illegible]
بسر وقتم اگر [illegible] گذر [illegible] مهمانی

در آغوشش [illegible] ای سعیدا [illegible]
مرا [illegible] ما [illegible] وقت وجود را

ای خوش نگاه [illegible] کیستی
ای شعله [illegible] کیستی

آغوش [illegible] تماشا [illegible] لاله زار
ای نو بهار [illegible] گلستان کیستی

چندین هزار دام نگه پاره کرده
آهوی [illegible] وحشی [illegible] بیابان کیستی

دلهای ما چو برگ خزان ریخته [illegible]
ای [illegible] بهار سیر و [illegible] کیستی

ای برق از کدام زمین سبز گشته
ای [illegible] کیستی

عالم [illegible] چشم تو زیر و زبر شده است
[illegible] کیستی

فواره شکر

فواره شکر شده منقار طوطیان
شکر [illegible] من شکرستان کیستی

ای غنچه از کدام چمن آب خورده
ای شاخ پر شکوفه ریحان کیستی

افتاده است شور [illegible] کباب ها
ای [illegible] نمک نمکدان کیستی

چشمم ز کوچه گردی شبها سفید شد
ای ماه رو چراغ شبستان کیستی

از پرتو تو خانه هر کس منور است
ای آفتاب روی [illegible] تابان کیستی

از پا فتاده است [illegible] تو سعیدا
رحمی [illegible] تو مسلمان کیستی

غنچه گردید گل [illegible]
چون نقش سنگ شده [illegible]

[illegible]
شد دلم چون تمنای عقیق یمنی

نام [illegible]
نقش [illegible]

[illegible]
کرده [illegible]

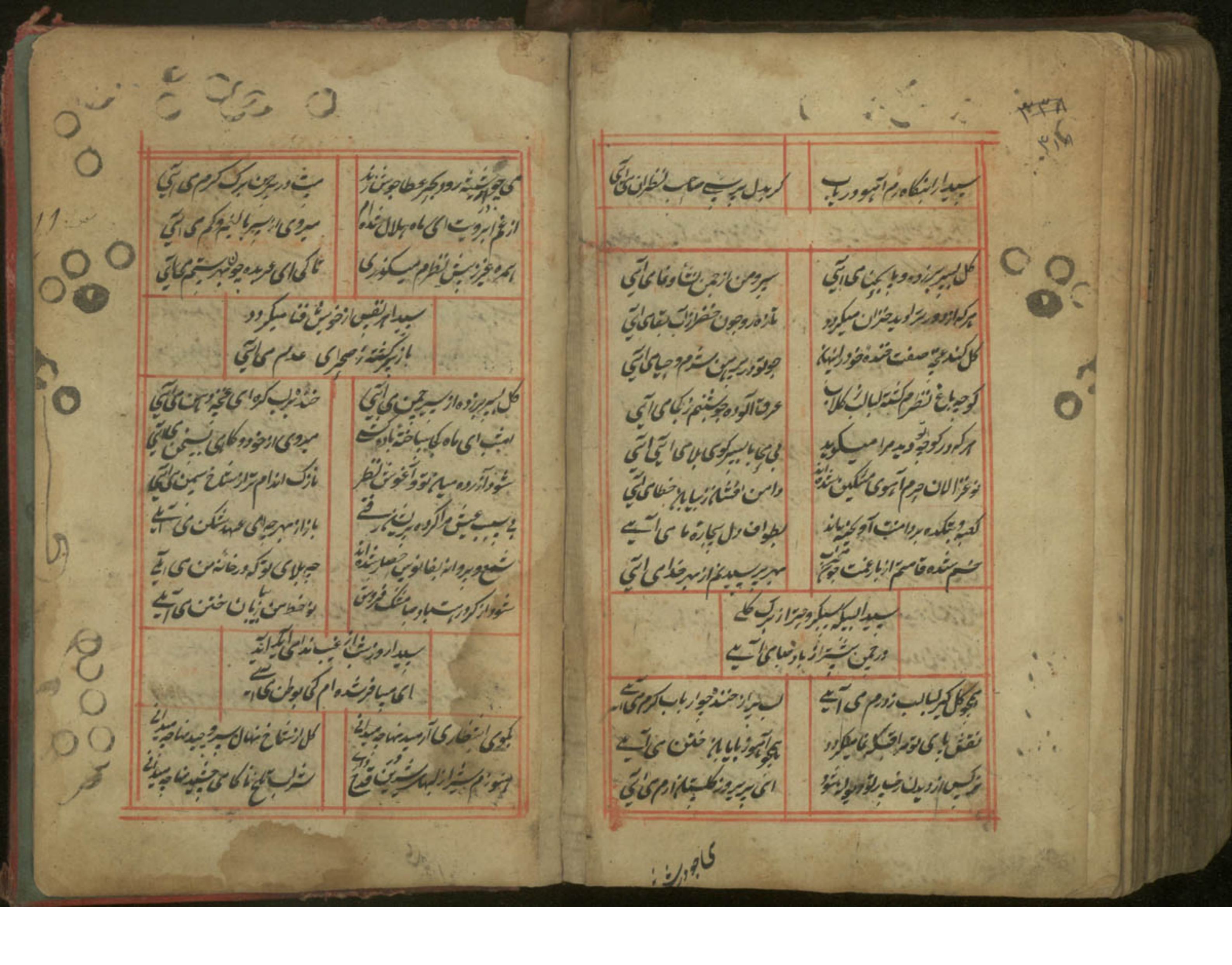
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
غنچه [illegible] گل [illegible]

چشم [illegible]
این چمن [illegible] گل [illegible]





سعیدا [illegible] رم آهو و رباب | گر بدل [illegible] لنظران می آیی

گل [illegible] بر زده و با بحیا می آیی
هر که از دور ترا دید حیران میگردد
گل کند غنچه صفت [illegible] خود [illegible]
کوچه باغ [illegible] گلاب
هر که در کوچه تو دید مرا میگوید
تو غزالان حرم آهوی [illegible] شده اند
کعبه و بتکده [illegible] مانده
[illegible] شده قاسم [illegible]

سیر و من از چمن [illegible] تماشا می آیی
تازه [illegible] چون خضر از آب بقا می آیی
چون تو در [illegible] حیا می آیی
عرق آلوده چو شبنم ز کجا می آیی
بی [illegible] سیر کوی بلا می آیی
دامن افشان ز بیابان خطا می آیی
بطواف دل بیچاره ما می آیید
مهر [illegible] سعیدم از [illegible] جدا می آیی

سعیدا [illegible] از [illegible] گلی
در چمن [illegible] از باد صبا می آیید

می [illegible] عطا [illegible]
از غم ابروت ای ماه هلال شده ام
[illegible]

[illegible] می آیی
[illegible] می آیی
تا کی ای [illegible] می آیی

سعیدا [illegible] از خویش فنا میگردد
باز [illegible] صحرای عدم می آیی

گل [illegible] از سیر چمن می آیی
امشب ای ماه [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
شمع و پروانه [illegible]
[illegible]

[illegible] غنچه [illegible] می آیی
[illegible]
نازک اندام [illegible] می آیی
[illegible]
[illegible] در خانه من می آیی
[illegible] زبان [illegible] می آیی

سعیدا [illegible]
ای [illegible] شده ام [illegible] وطن [illegible]



ز بام و بستش چشم شیدا روز تاریک آید به
سرم تا دامن محشر با خلاک [illegible] شیدا

بسوی کلبه‌ام ای سیمبر نمی‌آیی
خبر نکرده چرا ای سبزه نمی‌آیی

ز چشم من شده چون پری نهفته نهان
چو دیده که مرا در نظر نمی‌آیی

ز اشک لب من کشته خشک [illegible]
چرا از بحر برون چون گهر نمی‌آیی

اسیر دام تو هست قوت پرواز
به دست گریه این دست بر نمی‌آیی

نگانه که چو خورشید روی [illegible] آیی
طلوع تا نکند صبح بر نمی‌آیی

نگه شکسته چو آیینه صبح وا کرده
نگر گشاده ز سوی کمر نمی‌آیی

بجستجوی تو گردیده [illegible] باد و سرم
به دیدن من ای باد و سحر نمی‌آیی

بباغ و بهار چو شبنم سفید شده چشمم
به همنوزم ای گل صد برگ بر نمی‌آیی

بپرسش دل بیمار شیدا ای عجب
چرا تو از همه کس بیشتر نمی‌آیی

چرا بکلبه‌ام ای دلربا نمی‌آیی
بسوی من ای چمن [illegible] نمی‌آیی

شده خانه خود با منی هرگز
تو پادشاهی و سوی گدا نمی‌آیی

چو غنچه صد گره افتاده است در کامم
تو بیشتر ز نسیم صبا نمی‌آیی

قدم ز بام [illegible]

قدم ز بام عنبت [illegible] شد است چون محراب
بپرسشم ز برای خدا نمی‌آیی

بجستجوی وصالت فتاده‌ام از پا
به دست گریه من چون عصا نمی‌آیی

حیا اگر بکنارم تو [illegible] راه شده
کشیده پاره [illegible] جا نمی‌آیی

ولی که مهر [illegible]
کسی که با تو بود آشنا نمی‌آیی

حصار عافیت شمع [illegible]
چرا به خانهٔ من بی ادا نمی‌آیی

بگوی تو با [illegible] خواهد رفت
اگر تو در طلب شیدا نمی‌آیی

بخواب آمد مرا لیلی [illegible]
شدم شیدا [illegible] شد بید مجنونی

می کلبه من را با تو [illegible]
ز قرص ماهتاب [illegible] جانی

کجا می‌کشد ای [illegible] عاشق [illegible]
که [illegible] تا بحر آواز قانونی

ز سودای من دیوانه [illegible]
بچشم [illegible] صورت لیلی و مجنونی

نمی‌ستیزد مهر و ماه [illegible] روی [illegible]
مقید کرده [illegible]

[illegible]
بچشم او [illegible] قطره آبی [illegible]

بکف تسبیح زاهد [illegible]
بود [illegible] کلید گنج قارونی

ز احوال خراب شیدا خود [illegible]
بود فرهاد [illegible] کوهی و مجنون بیابانی



دمیده خط و در آغوش من نمی آیی
بهار گشت بسیر چمن نمی آیی

تو بوی یوسف مصری و من چو یعقوبم
چرا برون شده از پیرهن نمی آیی

ز وعده های تو شد کوه هر دل من آب
گداختیم ز غم ای سیمتن نمی آیی

شراب می‌نخوری گر بروی زخود هر دم
کباب می‌نکنی در سخن نمی آیی

برو بباغ نظر کن بروی بلبل و گل
چرا شکفته جبین پیش من نمی آیی

درون دیدهٔ من چون نگه بود جایت
تو نور چشم منی در وطن نمی آیی

در انتظار وصال تو بیدا شده پیر
خزان رسیده تو ای گل بدن نمی آیی

چرا بکلبه ام ای لاله رو نمی آیی
پراگنده ز چمن همچو بو نمی آیی

نشسته ام بره ات سینه را سپر کرده
چو تیغ بر سرم ای جنگجو نمی آیی

کشاده ام بخیال تو همچو گل آغوش
بسوی من ای چمن آرزو نمی آیی

چو دیده که بچشم گذر نمی سازی
چرا بخانه ام رو برو نمی آیی

ترا کمند خیالم کشیده می آرد
تو آهوی غزالی و بی جستجو نمی آیی

برنگ اشک تو پیدا و چشم من چارست
چو چار آینه از چار سو نمی آیی

بیا بدیدهٔ خونبار سید اشکین
تو سرو باغی و هر طرف جو نمی آیی

ببوی کلبه ام

ببوی کلبه ام ای نازنین دوش آمدی رفتی
ز احوالم نپرسیدی و خاموش آمدی رفتی

سخن ناکرده بنشستی چرا بت من کباب من
ز جام حسن ای ... مدهوش آمدی رفتی

چو بلبل نالهٔ زار من ای سیم چشم نشنیدی
برنگ غنچه و گل پنبه در گوش آمدی رفتی

بسرت گردم کجا آموختی این درد
گریبان چاک بی پروا کله بر دوش آمدی رفتی

مثل شد سرو همچو سید از بی سر و پا
بسیر بوستان با جامه بر دوش آمدی رفتی

چرا بکلبه ام ای مهربان نمی آیی
به دستگیری این ناتوان نمی آیی
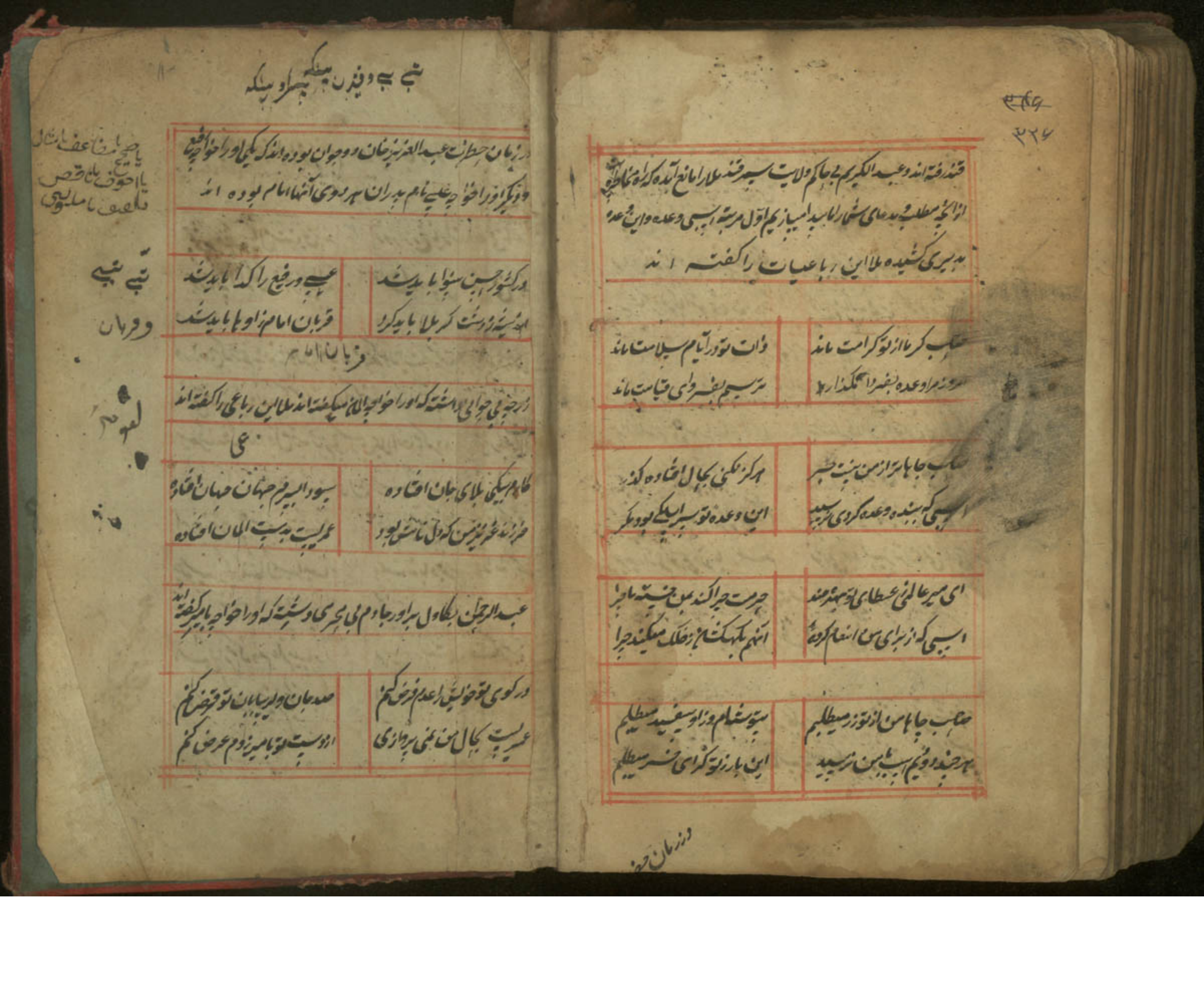
در انتظار تو چشمم شده است خانه نشین
قدم نهاده تو ای میهمان نمی آیی

کشاده است بهر شب همچو لاله آغوشم
تو بهر من ای مه نامهربان نمی آیی

پریده از غم تو همچو کهربا رنگم
تو ای بهار بسیر خزان نمی آیی

چو سید ابر بهار چشم خونبارم
چو بوی گل ز نظرها نهان نمی آیی

بشرح حال ملا باقی ... در زمانی که بحکومت ولایت خجند سرافراز شده بود
ملا ... فرستاده که ... بعد از آن ملا ... ولایت ...



قند رفته اند و عبد الکریم بی حاکم ولایت سمرقند ملا را مانع آمده که از ملا طمع
از آنچه مطلب و مدعای شما را نباید امید بازیم اول مرتبه اسپی وعده و این وعده
به دیر کشیده ملا این رباعیات را گفته اند

صاحب کرما از تو کرامت ماند	ذات تو در ایام سلامت ماند
امروز مرا وعده بفردا مگذار	ترسیم بفردای قیامت ماند

صاحب جاها ترا ز من نیست خبر	هرگز نکنی بحال افتاده گذر
اسپی که به بنده وعده کردی [illegible]	این وعده تو سر ایلکی بود مگر

ای میر عالمی عطای تو بهتر [illegible]	حیرت چرا کند من خسته [illegible]
اسپی که از برای من انعام کرده	انهم بکهکشان ز فلک میکشند چرا

صاحب جاها من از تو زر میطلبم	تو شام وزر او سفید میطلبم
هر چند دو نیم اسب بمن نرسید	این بار ز تو گرامی خر میطلبم

در زمان حضرت

تب به دندان [illegible]

در زمان حضرت عبد العزیز خان دو جوان بوده اند که یکی او را خواجه قبیع
و دیگر او را خواجه علی نام بدران شهر دوی آنها امام بوده اند

در کشور حسن شاه باید شد	عیبی و قبیع را که او باید شد
اندیشه ز دشت کربلا باید کرد	قربان امام زاده ها باید شد

قربان امام

زر جمع می خواهی داشته که او را خواجه بالا [illegible] گفته اند ملا این رباعی را گفته اند

علی

کار هر یکی بلای جان افتاده	سودای فرم جهان جهان افتاده
فرزند عزیز من که دل ناشس بود	عمر است به دست المان افتاده

عبد الرحمن بکاول برادر جام می بحری داشته که او را خواجه بابر گفته اند

در کوی تو خویش را عدم فرض کنم	صد جان و دل [illegible] تو قرض کنم
عمریست بحال من نمی پردازی	از دست تو با میرزا عرض کنم

خواجه باقی خوجه

خواجه باقی و خواجه باقی نام در ولایت بخارا و تماکو فروش بوده

ملا این رباعی را بنام گفته اند

چو هم که بجنگ سپاه مشتاقی ماند	دور از رخ یار از ره خاقی ماند
چون غنچه لاله گل کند هر سال	داغی که ز باقی بعلم باقی ماند

در زمانی که رحیم بی یوز ولد باقی بی یوز حاکم ولایت سمرقند شده بود ملا خطی [illegible] فرستانیده بوده که بجانب ما بیرسید ملا از آنجهت تا بولایت سمرقند رفته اند اول مرتبه رحیم بی اسپی بملا انعام کرده [illegible]

ملا در صفت همان اسپ گفته اند

امروز زیر پایم اسپی است بد و	چون فیل بود لنگ چو فرزین کج رو
پیوسته بلبه کشتمان [illegible]	[illegible] نه باد جز [illegible] و را نه بجو

اسپی دارم که دم علم میبارد	زین را از پشت بر شکم میبارد
بوده است مگر [illegible]	از دور پیاده دیده رم میبارد

[illegible] که گر غمش بسوختم	با عیب [illegible] باشن [illegible]
[illegible] رو رد پسارم	کفتا که اجل عیب [illegible] ام
[illegible] علفش میپرورم	شد از غم [illegible]
[illegible] بهار عمر [illegible] کردم	از باغ بلند [illegible] آوردم

[illegible] ظلمت خضر دو آب الحیات

[illegible] خطی [illegible]	عمر [illegible] امید وارم از [illegible]

[illegible] مشک و تر دهان ظلمت	برورده مغز استخوان ظلمت
[illegible] حرف تو کسی نکت	چون شمع دراز است زبان ظلمت

الحمد که بدستیاری قلم شکسته رقم منظومات کتاب تازه که جو [illegible] منوران فی الایام التی [illegible] و [illegible] او بدرجه انجام و [illegible] [illegible] و اشتیاق است که چون احسن قبول مقبلی رسد و منظر التفات [illegible] سهو و خطایی که بمضمون کلمه انسیا نا او خطا [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار وناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که چون حضرت امام حسین علیه السلام مسلم عقیل را با کوفه انکوفیا
روانه کرد هنوز یک منزل قطع راه نکرده که صیادی از
دست راست ایشان در پی آهو در آمد و آهو را گرفته بیخ



